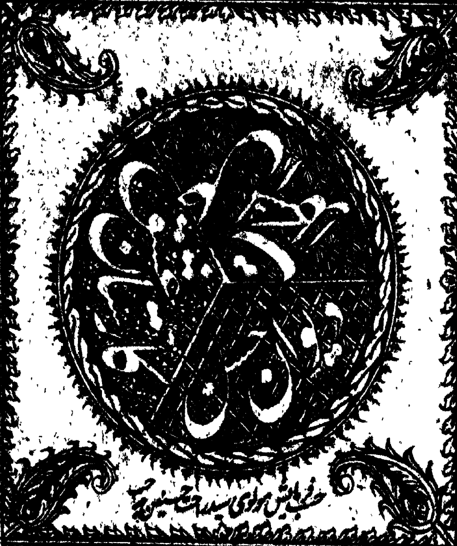
Cal. Coll.

P. 82 — دیوان حسن
P. 83 — نگارستان عشق یا قصه شاه دلبر
P. 84 — حل المشکلات

ما شاء الله لا قوة الا بالله

من تعالیم دین کمالات کیا حقائق جناب مولانا سید احمد حسن صاحب مد ظلہ العالی



حسب فرمائش مولوی سید محمد حسین صاحب

باہتمام بندہ عفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور بہ تصحیح ... در مطبع ...

در مطبع نظامی واقع کانپور ۱۲ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

نبذی از حالِ مصنف قدس سره

مصنفِ این کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سرّهما از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کچھوچھه و از سادات کبار و اتقیای روزگارست به گلزمین ارم آیین متهو ضلع بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار میانِ اقران و امثال بر می افراشت در آغاز عمر تن به تحصیل علومِ درسیه در داده باستیعاب بیشتری از علومِ عقلیه و نقلیه پرداخت و باکتساب حقائق و معارف سینه معرفت گنجینه را بانوار تجلیات الٰهی کمشکوٰة فیها مصباح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از جد امجد خودش سید شاه بدیع الزمان مغفور یافته بایمای فیض انتمایش بیعت رشد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد منعم علیه الرحمة بعطای خرقهٔ خلافت تشریف بیکرانش ارزانی فرمود بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهر و باطن بر چار بالش افاده و افاضه نشست و دامن قناعت بکمر زده و طمع دراز بر روے تمنا بربست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند مگر از رهگذرِ قناعت و توکل همت سر فرو دنیاورده زیر بار احسان ارباب دنیا نگردید و دست همت بدامان توکل زده پای طلب از دائرهٔ عزلت بیرون نکشید هنگام فراغ از اوراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال به پرتوِ ذهن وقاد شبستانِ سخن را فروغ آگین مے نمود و بنورِ علم و معرفت ره غلط کردگان ظلمتکدهٔ معنی را بشاهراه تحقیق هدایت میفرمود قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستانِ عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار دارد ازو یادگارست و تعداد تلامذهٔ او بیرون از حیطهٔ شمار اکثری از تلمیذانش مثل مولوی تصدق حسین و مولوی عبد العزیز و حکیم مظهر حسن و میر مکرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که بسخن شیرین خود مذاقِ سخن سنجان را از ذائقهٔ قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس ارشاد و اصلاح نظم و نثر فرموده اوقات گرانمایهٔ خویشتن برین نهج تقسیم نموده که بحکم قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا هنگام تهجد از بستر استراحت برخاسته بحجرهٔ حضرت مخدوم شاه درویش علیه الرحمة رفته نماز تهجد و فجر و اشراق و چاشت گزارده تا دیر بتلاوت قرآن مجید مشغول بودی و قریب نصف النهار بحرم سرا تشریف ارزانی داشته بغرض حصول قوت عبادت رغبت بغذا فرمودی و ساعتی با دل بیدار قیلوله فرمودی اول وقت نماز پیشین ادا کرده باورا

مشغول شد می و بعد فراغ نماز عصر از مصلی بر خاستی آنوقت جواهر زواهر پند و نصائح بدامن حاضران مستفیدان میریخت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب باوراد و اشغال مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار بظهور آمده که این صحیفه گنجایش آن نتواند ازانست که چون سید مظهر احمدی عرف سید حسن رضا ابن فرزند کهینش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا بار دیگر برادری کرامت کند نام او چه داشته آید فرمودند ظهور الحسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسید ارشاد گردید مظهر احسن عرف احمد رضا او تعالی بعد وصال آن عارف ربانی دو فرزند نفر زند کهین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه ولادت هر یکی بود بمصداق کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ چون وقت موعوده در رسید تاریخ بست ششم شهر رجب سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری بعمر هفتاد سالگی ازینجهان گذران پا برده بجوار رحمت حق منزل گزید سَقَى اللّٰهُ ثَرَاهُ وَجَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاهُ دو پسر یکی مولوی حکیم شاه مظهر احمدی دیگری سید راحت حسین گذاشت که هر دو یگانۀ روزگارند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح مقتفی آثار والد بزرگوار فرزند مهینش اپسری ست سید حکیم منظور احمدی و کهینش اچار پسر سید مظهر احمدی عرف حسن رضا دنا در رضا معروف به علی رضا و ظهور الحسن شهیر به محمد رضا و مظهر احسن مشهور به احمد رضا که جمله از فیض جد بزرگوار بر روش اجداد اند و قدم بر قدم بزرگان امجاد

نسب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر اللہ بن سید شاه خیر اللہ بن سید شاه دوست محمد بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم درویش قدس سرهٗ بن مخدوم شاه مبارک بلبله بن مخدوم شاه ابو سعید عرف لارکه نواز بن حضرت مخدوم حسین قتال بن حضرت مخدوم حاجی عبد الرزاق نور العین بن سید عبد الغفور حسن جیلانی بن سید ابو الحسن بن سید موسی بن سید عبد العلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید عز الدین بن سید حامد بن سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مبرقع بن سید امام محمد تقی بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استاذنا مرشدنا مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سرهٗ

از نتائج طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راحت حسین خلف اصغر حضرت ممدوح

والد و استاد و مرشد با صفا
ذره بیتاب است دل کباب

چون نمود از دار دنیا اجتناب
هوش از سر رفت عالم شد سیاه

گفت سال هجرت آن شمس فیض
در زمین پنهان شده آن آفتاب
۱۲۵۸

ایضاً

عارف بالله و عالم باعمل / ناظم و ناثر و نادر در وجود / سید عالی نسب حضرت حسن / در جوار رحمت رب الودود

رفت چون شد بی سر و پا همه / صبر و شکر و علم و عشق و نظم و جود

ایضاً

۱۲۵۸ھ

چو آن سر حلقهٔ صاحب دلان مقتدای دین / که نام او حسن ابن حسن جان و دل ما شد / ز قلب صافی و حرف محبت ائمه خوانم / تعالی الله جنید وقت و شبلی ثانی شد

زبانم را کجا یارا که وصف او بیان سازد / نعهد حسین شک نظیری و دلی شد / بگفتا خیر باد این جهان فانی نشان / از این دنیای فانی در سرای جاودانی شد

ز بهر سال تاریخ وفاتش حسرت محزون / همین گفتا که جای اخلاق معانی شد

قطعهٔ تاریخ انتقال حضرت مبرور از مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا پسر اکبر مولوی احسن حسین مرحوم ابن الاحضر مولانا مرحوم ۱۲۵۸ھ

در دنیا از این دار فانی گذشت / غلام حسن عبد والاصفات / زهی شور اشعار شیرین او / شده آب از شرم قند و نبات

بکام خدا بود تا زنده گی / بنام خدا ساخت قطع حیات / چو از منظر خسته دل درد مند / بجستند احباب سال وفات

بگفت او که سید غلام حسن / گذشت از سر هستی بی ثبات

۱۲۴۴ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت حضرت جنت آرام گاه از نتائج طبع مولوی منشی سیدنا در رضا سلمه رضا معروف پسر دومی سید احسن حسین مذکور و ابن الابن مولانا مغفور

عابد روشن ضمیر و خوش صفات / ساخت چون رحلت از این دار الملام / ناگهان هاتف بگفتش این کلام / تا در مخزون فکر سال گشت

کای حزین بشنو ز ما کار عطا / کرد حق در جنت الماوی مقام

۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نکتا از من مولوی سید طهور احسن معروف سید محمد رضا خلف سومی سید احسن حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مبرور

حیف صد حیف حسن شاه عزمتیل و عدیل / رفت چون باد صبا از چمنستان سخن / بلبل شاخ فنا بود و گل باغ رضا

عارف راز خدا ناظم شروان سخن / لفظ و معنیش بهم کوزه و دریا بمثل / طبع پاکیزه او چشمهٔ فیضان سخن

آه کز خامشی شمع حیاتش در مهد / تیره شد چون شب دیجور شبستان سخن / روز بست و ششم شهر رجب بود که او

شد سوی روضهٔ رضوان ز خیابان سخن / گفت تاریخ وصالش بر رضا الهم غیب / از سر آه بگو طوطی بستان سخن

۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ وصال مولانا مرحوم از نتائج طبع منشی سید مظهر احسن عرف سید احمد رضا پسر چهارمی مولوی سید احسن حسین مرحوم و ابن الابن مولانا مغفور

چو فرمود رحلت جناب حسن / که بود عاشق حق و شیدای او / ندا داد هاتف که آمرزگار / بهشت برین کرد ماوای او

سنه ۱۲۵۸ھ

ایضاً منه اردو

جب فردوس میں حضرت [..] | یہ صدا تھی گنبد افلاک میں | اب یہاں [..] تو نہ [..] | ملگیا جو آج [..] خاک [..]

۱۲۸۱ھ

قطعۂ تاریخ انتقال مو[..]م سید مظهر احمدی خلف اکبر مولانا مغفور از نتائج طبع مولوی حکیم سید منظور احمدی پسر حکیم مرحوم

چون فرید عصر و منصـ[..] | کوس رحلت زد ازین دار فنا | گفت دنیا سینه خود کوفته | از دل پر درد با سوز و بکا

منظهر فیض جناب [..] | وای وا گذاشته اینک مرا | وز غمش آمد ندا بشنید هان | مرحبا قدر خدا جو مرحبا

مجتبی بر حسب رضا رحلت نمود | شد فنا فی الله مطلوب خدا

۱۲۹۳ھ

قطعۂ تاریخ تو[لد] [..]ی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا خلف اکبر مولوی سید راحت حسین وابن الابن مولانا سید غلام حسن [..]ه بتاریخ دوم ربیع الاول ۱۲۵۳ھ هجری وقت بر آمد یکپاس روز متولد شده اند

نخل بند چمن هستی [..] | چون دمانید گل از گلبن امید مرا | عطر آگین شده مغز دل و جان هم گل | ای جدا رنگ رخ قفا بوی وفا [..]

منظر احمدی و مظهر [..] | هاتف غیب بما گفت بیا ربا | گر تو خواهی کنی فهم ز نام مشهور | بر سر لفظ رضا اسم حسن را افزا

قطعۂ تاریخ تولد [..]د رضا معروف بعلی رضا خلف دومی راحت حسین مرقوم وابن الابن مولانا مرحوم که بتاریخ شب دوازدهم شعبان ۱۲۵۶ھ هجری متولد شده اند

چو خلاق ارض [..] از کرم | عطا کرد فرزند فرخ لقا | که خورشید انور باین روشنی | ز رای روشن بگیرد ضیا

درست ست [..] | که بوسد دبیر فلک خامه را | بر آتش بود ابلق روزگار | رکاب به توست تا خوشنما

ز تاریخ نامش [..] | ندا داد هاتف که با در صفا | چو اسم علی با رضا ضم کنی | شود نام معروف آن خوش ادا

۱۲۵۶ھ

تاریخ تولد سو[می] [..] سید ظهور الحسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید راحت حسین مرقوم وابن الابن مولانا مرحوم که چون [..] در ولایت چند سال پیشتر از تولدش باسم ظهور الحسن موسوم ساخته بود بعد انتقال حضرت مبرور به همان [..] اسم مذکور بر می آید یعنی بتاریخ چهارم ذی الحجه ۱۲۶۰ھ هجری روز یکشنبه وقت نماز صبح تولد شدند

سعید و بلند [..] و جلید | پسر داد ما را خدای کریم | به نظم و به نثر و هم از صرف و نحو | ندارد کسی را عدیل و سهیم

جز این علم [..] نقیه نیز | مپرس از صلاحیت آن سلیم | ظهور الحسن نام [..] از وجود | حسن گفته بودم ز کشف عظیم

شده نام مشهور او در جهان | محمد رضا ای جوان فهیم

۱۲۶۰ھ

قطعۂ تاریخ [..]ند مظهر احسن عرف سید احمد رضا پسر اصغر مولوی سید راحت حسین و ابن الابن مولانا مغفور که پیش از وجود [..]م باسم مظهر احسن موسوم فرموده بودند تا زم کرامت اولیا را که موافق سال اسم مذکور بلا کم و بیش سالی یعنی بتاریخ دوم شوال ۱۲۶۴ھ هجری روز چهارشنبه متولد شدند

[..] بیع جمیل و دانا | چون عطا کرد او ابن خلاصه جهان | خو[..] نام گزار هم در ابرا[..] | که جناب حسن آن قدوهٔ ارباب زمان

[..] شرع متین [..] | گر تو پرسی که چه تاست کنم ز تو عیان | نام رشادی و مظهر احسن در نایاب | احمد [..] اسم زبان [..]

۱۲۶۴ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال منشی سید مظهر حسن مرقوم بالا که بعمر نوزده سالگی بتاریخ بست و یکم [illegible] ن شریف ۱۲۸۳ھ هجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق رسید

فغان که مظهر حسن جوان عنادم	شکست پشت شکیبم ز با حسرت و غم	بیاد آن سر گیسوی و زیبا نیش	[illegible] بعد و برون شام و صبح شکم
ماشین که او بود نوزده ساله	ربود گوئی پیران بعقل و علم و دم	اگر ز دیده بریزیم اشک تا محشر	[illegible] هست نشنید غبار در دلم
خدای پاک مرا صبر در مصیبت او	کند عنایت ما یشن و ز [illegible] نرم	ز خون دیده سن انتقال آن مرحوم	[illegible] شده مهر پدر رقم کردم

قطعهٔ تاریخ تولد سید مخدوم اشرف عرف رضا کریم خلف مهین مولوی سید حسن رضا پسر کلان [illegible] مولوی سید حسنین [illegible] ۱۲۸۰ھ فرزند مذکور بتاریخ یازدهم صفر روز جمعه وقت نماز مغرب ۱۲۸۱ھ هجری تولد شده است [illegible] حسن رضا

عطا نمود چو فرزند و اب رب حق	ذهین و عاقل و خوش سیر و خجسته خصال	ز عالم ملکوتی مرا ندا آمد	[illegible] کریم بنه نام آن همایون فال

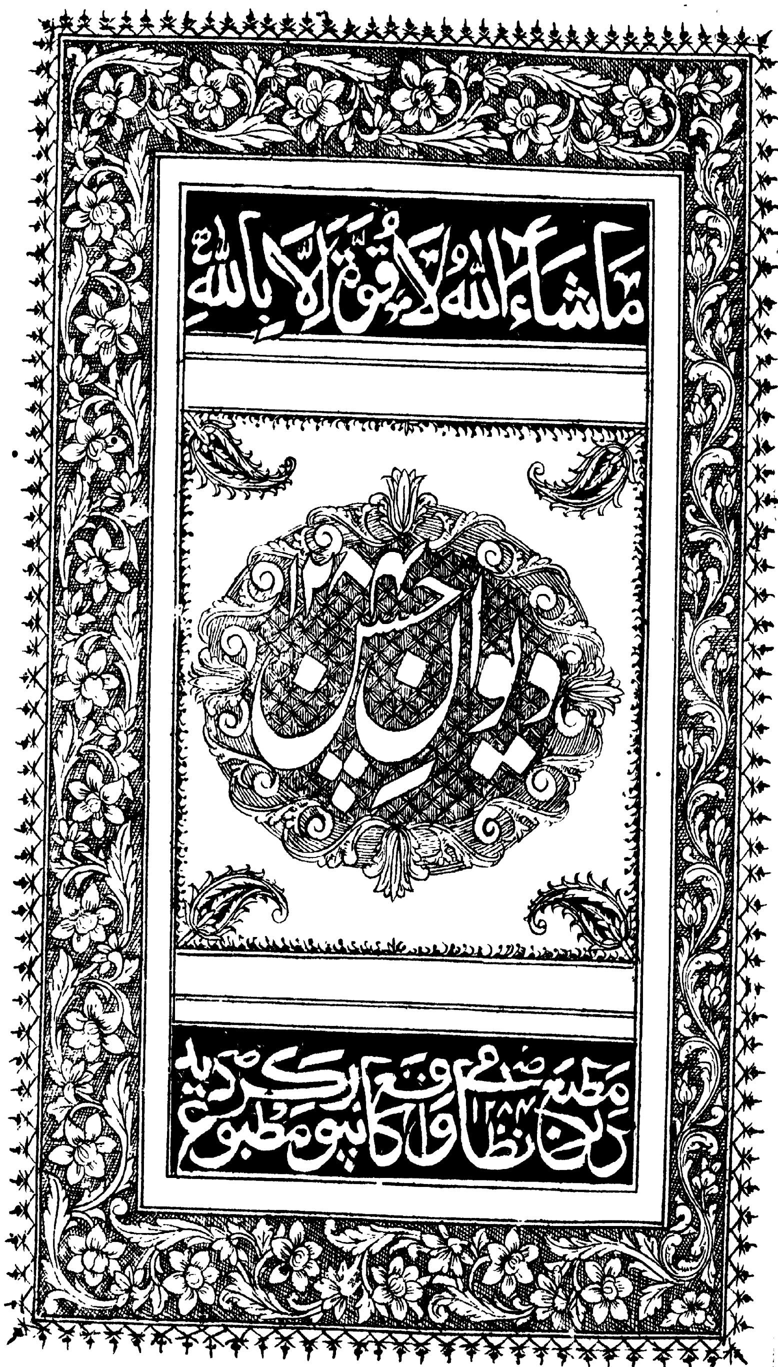
قطعهٔ تاریخ سید ظهور الاسلام عرف رضا علی خلف کهین سید حسن رضا مرقوم صدر که بشب یکشنبه هم محرم [illegible] باقیماندن یا [illegible] از شب ۱۲۸۳ھ هجری تولد شده

الضاً منه

داد فرزند چو خلاق کریم وقادر	اسعد و صالح و مقبول ز اعلیٰ و عام	بودم اندر پی تاریخش که یکایک مارا	ملهم غیب بداد [illegible] ظهور الاسلام

تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلف مولوی سید ظهور الحسن عرف محمد رضا پسر سومی [illegible] پدر را از رحمت سنین ۱۲۸۴ھ عن ظهور الحسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع و سعید	بخشید چون بفضل و کرم ایزد جلیل	بودم بفکر نام و سن که [illegible]	گفتا گر [illegible] ز افکار اتی خلیل
	در غایت نشاط و کمال سرور	آمد برون ز برج حمل اختر جلیل ۱۲۸۸ھ	[illegible]


ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
دیوان حسن
در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانان را — نگشتی ابتدا از بسم الله قرآن را
دلِ دیوانه سیداریم از عشقِ پری روئی — که برگِ کاه داند بر هوا تختِ سلیمان را
چه باید ای تو جانان شمع دیگر در شبستانم — که داغِ سینه مهتاب بست شامِ تیره روزان را
نباید ای بتِ مغرور از من بدگمان بودن — نثارِ هندوی زلفِ تو کردم دین و ایمان را
بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم — اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را
نباشد زنده دلها را گریزش از سیه بختی — بود ناچاری از ظلمات آری آبِ حیوان را

حسن احوالِ سرگردانیِ پای سفر سلمان
بود از پای تا سر بر زبان خارِ بیابان را

بسکه منظورِ نظر شد گیسوی جانانِ ما — سبز ند با شانه پهلو پنجهٔ مژگان ما
دیده هر ساعت برنگ دیگرش چشمان ما — چون پرِ طاوس نگارنگ شد مژگان ما
سرمه در چشمِ سیاهش دودِ آهِ ما کشید — فتنهٔ خوابیده شد بیدار از افغانِ ما
نبود مهر و وفائی در دل ان ماه جفا جو را — که داغِ سینهٔ ما خال باشد عارضِ او را
سبحهٔ دستِ تو زد صد رخنه اندر کار و دین — بخیه میسازی چه زاهد خرقهٔ سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی آگهم
درس دیوان فغانی بود در مکتب مرا

برنگ سایهٔ شمشاد ما در گلشن دنیا
بپای رهستان کردیم آخر زندگانی را

تو آفتاب جهان تابی و سحر مائیم
دم وصال نظر کن بجان فشانی ما

بصد محنت توان دیدن جمال بیحجابش را
کجا چاک سینه باشد صبح اول آفتابش را

بدور چشم او میخانها شد حلقهٔ ماتم
دهن چون مردگان باز است مینای شرابش را

یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است
از پی یک شمع میسوزند صد پروانها

از بسکه پر صداست دل دردمند ما
بی آتش است مایل افغان سپند ما

نیست غیر از گوشه گیری پیشهٔ آیین ما
هست از بال و پر عنقا پر بالین ما

دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا مرا
میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا

ساقیا داغ است بر دل از غم صهبا مرا
مرهمم کافور باشد پنبهٔ مینا مرا

شهرت از فیض سخنگوئی است ما را در جهان
مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما

حسن گریان مباش از خجلت آلوده دامانی
که شوید نامهٔ عصیان به کوثر بوتراب ما

برویت چشم من افتاد در روز ازل زانرو
چرا بی وجه چون آیینه حیران کرده پیدا

دو چشم من بشوق آن دل آرا
برآورد از مژه دست دعا را

حسن باشد به محشر سرخروئے
غلامان شهید کربلا را

آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
کرد پنهان خویش را بنمود چون پیدا ترا

اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد
آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را

کجا تقریر عیسی میرسد فیض کلامش را
که میدارد لب جان بخش جانان زنده نامش را

دلم در عشق کاری کرد پیدا
که خود گم گشت و یاری کرد پیدا

زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده‌ام
کرده‌ام از پای خواب آلوده قطع این راه را

پیش آن آیینه رو شد عزتی دیگر مرا
آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا

اگر داری نظر مجنون ببین مشرق منزلها
که یک لیلی خرامان است در هر سنگ محملها

بخشیده است آنکه زبان در دهن مرا
جز ذکر خویش کاش ندادی زبان مرا

حسرتِ دیدارِ حسن اوست در هر سینه‌ها
هر مصرع بعدِ مرگِ حسن میتوان شدن
مدِّ بسم الله میدانم دو ابروی ترا
خاموشیِ آن یار نه از راهِ غرور است
هستم بخیالِ رخ چون صبح تو هر روز
در نگاهِ اولین حیرت کشید از روی او
فتنهٔ خوابیده از فریادِ من بیدار شد
مصرعِ برجستهٔ ما صیدِ دلها میکند
نیست غم از گرد خواریها دلِ غمناک را
جلوه گاهِ اوست زاهد کعبه و بتخانه هم
چسان از چشمِ او خیزد نگاهی
نخیزد آه چون فریاد از دل
من صبا را بجان هوادارم
ز ذکرِ او نتوان بست لب بعد از مرگ
معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پریروئی
حیا پرورده یارِ ماست زان عاشقانش را
حسن غیر از وصالِ او گنجِ شایگان باشد
بتِ مرا پس خوبان بیافرید خدا
بتِ مرا که به شکلِ خود آفرید خدا
کسیکه دیده بر رویش کشاد رفت از خویشتن
میرود آن بیوفا و گریه می‌آید حسن
مردِ فقرم جا بمیدانِ بلا باشد مرا
از مروت روزِ سیرش هم نمیخواهم سیاه

چشم بر یک چهره میدارند صد آیینه‌ها
روشن بجای شمع بگیرد مزارِ ما
سورهٔ والشمس میخوانم مه روی ترا
بیرون نتوان شد سخن از تنگیِ لبها
دارم سرِ گیسوی چو شامِ تو بشبها
سیر چشمی چون شود لذّت دیدنِ او دیده را
هست تاثیری دگر در آهِ بی تاثیر ما
سینهٔ معنی رسان باشد نشانِ تیر ما
سرفرازی باشد آخر تخم ریزِ خاک را
چشم بکشا هیچ سنگی نیست از آنکه جدا
گذارد چون کسی بیمار تنها
نشست از من جدا آن یار تنها
که بکویش برد غبارِ مرا
زبان بکام نیاید حسن دهانِ مرا
که غیر از سنگ لوحی نیست طفلانِ مکتب را
بچشمِ بسته باید دید حسنِ دلستانش را
چه باید خون بها در روزِ محشر کشتگانش را
مگر بفکرِ لبی صورتش کشید خدا
کسی که هست پرستار برگزید خدا
بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا
داد غم آن آمد و رفت این دلِ خوشنود را
جوشنی در بر ز نقشِ بوریا باشد مرا
سر خضر و گردد چو خاری زیر پا باشد مرا

بگسسته ام از ضعف پیری بر نمیدارم ز جا
همچو نرگس گر چه اندر کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد ز فیض اضطراب
سوی او بینایی دل رهنما باشد مرا

در سواد لفظ معنی های اسیر اسم حسن
بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم بر روی تو افتاد مگر آیینه را
وجه حیرت نتوان بود وگر آیینه را

عاشقان سختی غمهای تو بر دل گیرند
این چه سنگی ست که سازند سپر آیینه را

حسن در آرزوی دیدن رخسار و گیسو
بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا

زاهد حق ست اینکه خود از پرده آن صنم
تاراج دین به عشوه گری میکند مرا

آه ای وای بر بخت زبون که جرم تا دیگران
سازند روی ما سیه چون نامهٔ اعمال ها

گو ناقص اندر ظاهرم لیکن بمعنی کاملم
با دل حکایت میکنم همچون زبان لال ها

جز استخوان عاشقان دیگر نیاید اندرا
گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ها

از آمد آن غنچه لب چون ادا گاهی صبا
بر خاست تنگ روی گل از بهر استقبال ها

هر قدر آن مهر رو بنوازد از پرتو مرا
می فزاید نور دل مانند ماه نو مرا

پرهیزگی از آن بت سرکش بود مرا
چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا

افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران
از آب آیینه می بغش بود مرا

صد چاک گر دلم ز کشاکش بود سزاست
هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا

دیدار او اگر نبود در نصیب من
پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

مردم ز غم هجران هشیار کنید او را
در خواب عدم رفتم بیدار کنید او را

از حکم خدا بیرون یک کس بجهان عالم نیست
غم نیست ز اغیاران گر یار کنید او را

آن کس که پی رحمت در ملک جهان آمد
در وقت غم و محنت غمخوار کنید او را

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا
زلفت کجا و نافهٔ مشک ختن کجا

چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا
نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر
این ناز و این کرشمه و این مکر و فن کجا

دم در کشید عیسی معجز بیان ز شرم
کس را دگر به پیش تو تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفان می پرست
ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا

کشتگان وادی خونخوار عشق را
پروای گور و حاجت زاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجان خویش
دیدار او کجا و نصیب حسن کجا

نظر آمد رخ او باز مارا
در حیرت برو شد باز مارا

چو نی شد رخنه در دل باز مارا
دمی از لطف خود بنواز مارا

تویی خود آگه از راز دو عالم
چه غم از تهمت غماز مارا

دمی کامد بلب جان از غم هجر
شد آن عیسی نفس دمساز مارا

سگ کوی تو هستیم و عجب نیست
که سوی خود کنی آواز مارا

هنوز نیست بتان را بسود من نظری
جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا

افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا
سودا گشت کاسهٔ سر سربسر مرا

در فقر نیست آرزوی سیم و زر مرا
افتد گره برشتهٔ کار از گهر مرا

جوری که میکند حسن آن یار در نخست
بود از سیاه چشمی او در نظر مرا

عشق ست ساز عیش دل دردمند را
سرگرم رقص می کند آتش سپند را

چشم دوشیده خیال تو کنم زانکه بدل
جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا

گو غم سرکشش بکنج انزوا آسوده را
بیم مشتی خار نبود پای خواب آلوده را

گوهر سودا و فتد بعد از زبان آخر بکف
در غم جانان ز حسرت دست بر سر سوده را

رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد
ایکه طی کردن نمیدانی ره پیموده را

بشام هجر تو گر سوی او کشایم چشم
زند به نیش چو عقرب هلال عید مرا

تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا
وگرنه جلوهٔ او هست بی حجاب اینجا

ز بیم زهرهٔ دریا شدست آب اینجا
بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا

فتاده هست بهر خوب و زشت عکس کسی
برنگ آینه از هیچ رو متاب اینجا

مقام عشق چه دشوار منزل است حسین
که چاک سینه و دل هست فتح باب اینجا

مزن چون آینه از نیک و بد دم اندرین عالم — دهر رو هر چه از خوبان از آن هموار کن خود را
بکن آیینهٔ دل پاک از زنگ خودی اول — پس اندم آرزومند لقای یار کن خود را
شد نصیب از مدد گریه وصال آن ماه — قطرهٔ اشک بود اختر فیروزی ما
گفت آن چشم سخن گو به مسیحا که ترا — هست اعجاز ز فیض سخن آموزی ما
نتوانست رهانید دم نزع ز مرگ — بود بی صرفه همه سیم و زر اندوزی ما
دهن چو غنچه و رخسار چون گل ست ترا — خوشم ز مرغ دل خود که بلبل ست ترا
علاج عاشق بیمار می تواند کرد — خط بنفشه و گیسو چو سنبل ست ترا
بزم باده چرائی خموش ای مطرب — مگر نه گوش بر آواز قلقل ست ترا
دمساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن — مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما
رفتم شبی برای گدائی بکوی او — خندید و گفت صبر کن ای بینوای ما
گفتم بحشر جای پناه حسن کجاست — گفتا که در حمایت ظل لوای ما
گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا — رشک می آید که بیند روی محبوب مرا
دادند مهر خموشی ز صبح ازل مرا — در عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
کارم بوصف قامت موزونت اوفتاد — انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا
تنگ آمدم به فکر ثنای دهان او — کردست منفعل سخن بی محل مرا
ناله ترجمان سازد زبان عشق را — اشک جاری میکند حکم روان عشق را
بود در ملک جهان کاشانهٔ او بی چراغ — شمع حسنت کرد روشن دودمان عشق را
به تنهائیم بیکسی آمد غم تو کار مرا — شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
افگنده است آن صنم از خود جدا مرا — میخواهم از وصال تو از خدا مرا
اهل جهان همه لقبم شاه کرده اند — کردست عشق گرچه بکویش گدا مرا
زین بیش کوچه گرد ضلالت وامدار — ای پیشوای دین و امام الهدا مرا
وای بر گریه که بروی نظری نیست ترا — آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
بجز گلی که بیفتاده است در چشم — گلی نرست ز ابر بهار گریهٔ ما

ببرید اشک ندامت حسن که میدارد — غبار خاطر او انتظار گریهٔ ما

ردیف البای موحده

چو او فتاد ز روی تو تاب در ته آب — بدیده چشم حباب آفتاب در ته آب
چو بخت خفتهٔ من سایه افگند بروی — رسد بدیدهٔ غواص خواب در ته آب
چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند — که شد بچهرهٔ خوبان نقاب در ته آب
ز تاب برق جمالش که زد بآب آتش — شدست ماهی دریا کباب در ته آب
حسن به موسم پیری سفید شد مویم — فتاد فکر عیش شباب در ته آب
ز گریه ام شده چشم پر آب در ته آب — فتاده است درینجا سحاب در ته آب
هنوز گریهٔ من نیست در حساب غمت — اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب
ز سیل گریهٔ من بی رخت به بزم سماع — فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب
فتاد چون بصدف پرتوی ز دندانت — گهر ز روی خجالت شد آب در ته آب
بنای خانهٔ آرام ما حسن در عشق — نشاند گریهٔ خانه خراب در ته آب
پرتوی از برق دندانش بیفتد گر بآب — مشت اخگری توان شد دانهٔ گوهر آب
نکهت او از گلاب عطر افزون تر شود — پرتو رخسار گلگونش بیفتد گر بآب
بود مشکل زندگی بر تشنهٔ صحرای عشق — گر نمی شد خنجر جان بخش او رهبر آب
تو هم دریغ مدار از نگاه لطف و کرم — دمیکه کس نبود غمگسار من یارب
بروز حشر چو یاران شوند دشمن من — بکن شفیع مرا دوستدار من یارب
بدرگه تو حسن سر بر آستان دارد — نکو کن از کرم انجام کار من یارب
گر آید بی نقاب آن مه جبین در بزم ما امشب — ز شمع انجمن پروانه گیرد خون بها امشب
که می آید خرامان کز پی او چرخ و اختر — ز حسرت چشم وا شد هر شه و گدا امشب
هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است — بشنود بوی گلاب از گریه های عندلیب
در تب و تاب است از عشق عروسان چمن — نیست غیر از قرص گل دیگر دوای عندلیب
گو نصیب من که باشد جای در کوی حبیب — تا به نیلو و چه بینم روی نیکوی حبیب
مذهب عشق آنکه میدارد حسن در دین او — فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش آنکه کرد ز خواب احتراز در دلِ شب
که باب فیضِ خدا هست باز در دلِ شب

دلم میانِ دو زلفِ تو سجده می‌سازد
چو زاهدی که گذارد نماز در دلِ شب

به چشمِ خلق چو زاهد نمازها مگذار
تو با عبادتِ پنهان بساز در دلِ شب

نهان ز چشمِ رقیبان چه خوشنماست حسین
ز یار ناز و هم از ما نیاز در دلِ شب

ردیف تای فوقانی

ای وای برین طالعِ خوابیده که چشمم
محروم ز دیدارِ تو در عینِ وصال است

می‌فشاند اندرونِ مزرعِ امید او
دانه‌هایی را که از اهلِ کرم سائل گرفت

همچو ناقوسِ خروشانم ز شیداییِ ماست
نیست معلوم کجا آن بتِ هرجاییِ ماست

چشم بر رویِ تو افتاد ز فیضِ غمِ عشق
داغِ عشقِ تو مگر عینکِ بیناییِ ماست

حیرتی دارم که چون احوالِ خود سازم بیان
پیشِ این آیینه رویان دم کشیدن مشکل است

جانان ترا به چهرهٔ زیبا نقاب چیست
هر جا تویی بجلوه و باز این حجاب چیست

فردا حسین چو پرسشِ عصیانِ من کنند
غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست

تا چشم به شامِ غمت از گریه سفید است
در خنده مرا پیشِ نظر صبحِ امید است

آب تا از چشمهٔ زار این دو چشمِ تر نیافت
نخلِ امیدِ من بی برگ بار و بر نیافت

بسکه کاهیدم بشامِ انتظارِ مهوشان
کس نشانِ جسمِ من جز چشمِ چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه‌بختی و هم آشفتگی
کاکلِ شبگونِ او غیر از حسین همسر نیافت

یارِ من است آنکه دلم جلوه‌گاهِ اوست
در جسمِ زارِ من رگِ جان تدِ راهِ اوست

موسیٰ چه کند مشعلِ طور ار بدن اینست
عیسیٰ چه زند دم ز سخن گر سخن اینست

من در صفتِ کاکل و چشمِ تو چه گویم
آن نافهٔ چین است و غزالِ ختن اینست

یوسف جمالِ آن رخِ انور ندیده است
یعقوب گریهٔ منِ مضطر ندیده است

هر چند رفت زندگیِ او در انتظار
چشمت هنوز نرگسِ عبهر ندیده است

یارب کدام نامهٔ هجران ما برد
کاخِ بلندِ یار کبوتر ندیده است

در سینه‌ام ز آتشِ سوزانِ عشقِ او
مرغِ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هر چند زد بخون جگر غوطه در غمت — رویت هنوز لالهٔ احمر ندیده است
تا دل پر حسرت هر دم از خموشی کار ماست — از زبان دیگران مانند نی گفتار ماست
نیست کار پنبه بر داغ دل ما عاشقان — یاد حسن سبز رنگش مرهم زنگار ماست
مردن او نازها بر زندگی دارد حسن — آنکه وقت نزع یار خویشتن را دید و رفت
زیر نخل سرو میخواهم مزار خویشتن — کز تنم جان رفت و شوق آن قد بالا نرفت
تغییر یار ز چشم او که هر دل ناکام نیست — جنس دیگر در دکان ما بجز بادام نیست
تا آب افتاد تاب از گوهر دندان او — در صدف خاصیت سیماب گوهر را شدنیست
می زند بر سنگ خارا شیشهٔ ناموس را — هر که در عشق پری رخسار من شیدا گشت
گشته ام دیوانهٔ طفلی که میگوید حسین — خوشتر آواز دگر از نالهٔ زنجیر نیست
از ناوک بیداد تو ای ترک جفا کیش — یک صید هم آسوده بجز زاغ کمان نیست
نور از دل بدید دو چشمم ز دیدنت — عمر ابد رسید مرا از رسیدنت
جان بر لبم چو صبح ز مهر عذار تو — دشوار دیدنت شد و مشکل ندیدنت
کبک از شره به صحن گلستان دم سحر — جا در صبا می زند بامید چمیدنت
امروز باید از گنه خویش انفعال — فردا چه سودمند بود لب گزیدنت
شاید حسین تو عاشق روی کسی شدی — بی وجه نیست جیب و گریبان دریدنت
عمرم همه در راه خطا رفت عجب نیست — از من اگر آن لعبت چین چین بجبین است
از سختی ایام ز دل ناله نه برخاست — این شیشه بفتاد و بجا ماند و صدا نیست
از بار غمت گرچه دو تا ایم چو خاتم — جز نام تو نقشی به نگین دل ما نیست
من نمی گویم به مسجد باش یا در سومنات — حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل است
سر متاب از آستان آن بت مغرور من — زاهدا سنگ در او سرمهٔ چشم دل است
زلف سیاه نیست بروی نگار من — در گشت زار لالهٔ سیراب سنبل است
از ازل آشفتگی در خاطر دلگیر ماست — سطر گیسوی بتان سرنامهٔ تقدیر ماست
مردم چشم است از نور بصر نومید زانک — صاحب این خانه طفل اشک بی تدبیر ماست

هست بر دو چشم حسن احسان نقاش ازل | گر ز غبار کوی جانان گرده تصویر ماست
گرچه مانند ذره سالی تا بهم | در دل یار مهربانی نیست
مائل عاشقان پیر خصال | یارم از ناز نوجوانی نیست
از خجالت لب مسیحا را | با تو یارای همزبانی نیست
باش ای غم بجان من تا مرگ | که مرا جز تو یار جانی نیست
ماه رویی مرا بحال حسن | آه یک ذره مهربانی نیست
میرسد از حلقهٔ زنجیر در گوشم صدا | خانهٔ زندان خراب از مرگ مجنون [illegible]
پرده پوشی در جهان از عیب چون بی [illegible] | سوزن عیسی به از آیینهٔ اسکندر ست
برهم دو زلف او ز پریشانی من ست | آشفته هندوش ز مسلمانی من ست
حسن رخ تو باعث عشق [illegible] | آیینهٔ تو موجب حیرانی من ست
زاهد تو بی آرزوی کعبه در سرت | سنگ در بت من و پیشانی من ست
بازار نیست گرم ز سوز درون من | آباد کشور تو ز ویرانی من ست
گویم چرا حسن غم دل را بیار خویش | ظاهر بچشم او غم پنهانی من ست
گوشه از دنیا گرفتم زانکه از خار سپند | جا بقدر پا نهادن اندرین ویرانه نیست
روز و شب با چشم حیران چیست این [illegible] | مهر و مه گر مبتلای عارض جانانه نیست
بی تو احوال دل اگر این ست | سخت دشوار صبر و تسکین ست
خال مشکین به گوشهٔ چشمت | آهوی چین و نافهٔ چین ست
هندوی چشم آن بت مغرور | آه دل برد و در پی دین ست
بهر بیمار عشق در کویش | خاک فرش ست و خشت بالین ست
بر حسن لطف تازه می باید | زانکه امیدوار دیرین ست
هر دم به فغان ست چو نی تن دل من | معشوق ندیدیم که عشاق نواز ست
یک جهان در آرزوی [illegible] افتاده است | بر سر کوی تو از بس نظرها جاده است
مباد از عدم آید بهجوم موج خط [illegible] | فتاد از بسکه هر جا شور لبهای شکربار ست
درد دل بعد از فراوان گریه [illegible] | نخل آه من نگردد خشک تا سیراب ست

نیست بر حالش نگاهی چشم جانان را حسن
جان بلب مانند قمری شور کوکو می کنم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین ست این ست
آنکه خورشید رخ و ماه جبین ست این ست
آنکه در عین وصالش غم دوریست منم
گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ مرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه برآمد که ببیند مه نو
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذر ای ماه شبی بر سر بالین حسن
ندیده ام رخ ساقی هنوز و مستم مست
عمرم همه به مستی غفلت خراب رفت
تر دامنیم و آه به حرص و هوا حسن
آن چهرهٔ پر نور نمایان ز نقاب ست
جانان در گوش تو ز گیسو بحجاب ست
تا کرد بر آن روی عرقناک نگاهی
در دل غم آن دلبر می نوش مدام ست
شب بی مه روی تو بود روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
کدام ترک دل آزار ز مکان برخاست
خوش آنکه در سر او چشم بسته همچو حباب
چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من داغ جانگداز حسن

آنکه همچون سرمه در راه وفا فرسوده نیست
دشمن جانست مه قامت دلجوی درست
و آنکه هر جائی و هم گوشه گزین ست این ست
آنکه فرش قدمش عرش برین ست این ست
و آنکه چون ذره بخورشید قرین ست این ست
آنکه غارت گر جان و دل و دین ست این ست
آنکه موصوف باوصاف چنین ست این ست
دید ابروی بتم گفت که این ست این ست
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین ست این ست
آنکه پیوسته به هجر تو غمین ست این ست
رسید در کف دستم پیاله دست بدست
تصویر وار زندگی من بخواب رفت
برباد عمر یک دم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجاب ست
یا قطرهٔ آب ست که پنهان به سحاب ست
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلاب ست
خونناب جگر خوردن ما شرب مدام ست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام ست
کاهیدگی من چو نگین باعث نام ست
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست و سبکتر ازین جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شاه مهوشان برخاست

به چشم آنکه به حسن قد تو شیدائی ست
نهال سرو سهی گرد باد صحرائی ست

دو عالم ست بفریاد و ناله چون ناقوس
هنوز آن بت بی رحم در خود آرائی ست

حسن ز نامهٔ جانان مسیحا جان در تن
هوای بال کبوتر دم مسیحائی ست

در دل چو یاد آن ملیح ابرو کمان گذشت
صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت

تا مبتلای آن دهن تنگ گشته ام
آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت

زندگی در غم بسر گردید و آهی بر نخاست
کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر نخاست

گرچه از سر تا بپا در آتشم مانند گل
از دل سوزانم اما دود آهی بر نخاست

تا بخاک آستان او حسن بنشسته است
همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست

دل نباشد آنکه در وی آن صنم اندیشه نیست
کمتر از سنگ ست گر جائی پری در شیشه نیست

کوه کن می گفت با خسرو که در کهسار عشق
چشمهٔ شیرین بچشم من جز آب تیشه نیست

حسن ز غیرت آلوده دامنی مخروش
که بحر رحمت آمرزگار در جوش ست

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است
پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است

بر سر روی تو چشم من بخواب افتاده است
کار من زان وجه و زلف شب بخواب افتاده است

زاهد ار راز دل آگاه من آگاه نیست
سینهٔ ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست

پیش استاد ازل غیر از قد موزون او
در کتاب آفرینش مصرع دلخواه نیست

چو آفتاب دل خویش را منور کن
قرارگاه تو آخر به کنج تاریک ست

ز فتح الباب محروم ست زاهد
که او هر لحظه در فکر فتوح ست

وی براهیکه بصد ناز بت ما میرفت
یک جهان خلق خدا بهر تماشا میرفت

سرکشی های تو می کرد علم در عالم
سر هر کشته که بالای سنان ها میرفت

شب که بودی بسرم خندهٔ ناز تو
عکس دندان تو تا اوج ثریا میرفت

نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوا علیه
با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت

زبسکه سوز غم اندر دل ستم کش ماست
که آفتاب قیامت شرار آتش ماست

هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه
هیچکس بی بهره از فیض روان او نرفت

امید از لطف واز قهر تو بیم ست
دل من زین کشاکش با دو نیم ست

حسن امید رحمت چون ندارم
که نام کارساز ما رحیم ست

هر چند که تا یار ز من فاصله نیست
دشوار چنین آه دگر حیله نیست

او با من و من طاقت دیدار ندارم
دارم گله از بخت ز جانان گله نیست

گردید مرید سر زلف تو دل من
بهتر ولی دیوانه جز این سلسله نیست

یار یکه روی او نتوانم نگاه کرد
با من قریب از رگ گردن ستاده است

در هر طرف که دیده کشایم ز فیض عشق
تصویر یار در نظر من ستاده است

تهمت بی رحم گلعذار من ست
خنده زن بر دل فگار من ست

شکر ایزد کنم که بعد از مرگ
بر سر کوی او مزار من ست

طرفه یاریست یار من که ز من
برکنار ست و در کنار من ست

چشم رحمت از وست عین خطا
مردم آزار چشم یار من ست

هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است
صورت گر ازل بچه صورت کشیده است

در هر طرف به جلوهٔ ساقی کند نظر
آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است

ویران شدن لعشق تو آبادی منست
بودن اسیر زلف تو آزادی منست

از لب جانان سخنم آرزوست
مرده ام و زیستنم آرزوست

در سر و سودای دو زلفت کجا
نافهٔ مشک ختنم آرزوست

غنچه صفت در غم آن گلبدن
چاک بدامان زدنم آرزوست

فصل بهارست به آن گلعذار
خوردن می در چمنم آرزوست

تلخ شد از گریه مرا زندگی
خندهٔ شیرین دهنم آرزوست

آرز و او مست بجان و تنم
زان حسن از جان و تنم آرزوست

آن روز که چشم بر خ او نظری داشت
در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت

چون رفت ته خاک نه آورد کسش یاد
آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت

صد بلبل اجل در قفسی کرد اسیرش
هر غنچه که دو صد ناز بباز و پری داشت

چون تیر قضا بر سرش آمد سپر انداخت — آن شاه که خیل و حشم و ملک و زری داشت
از کبر در آنجا که زدند اهل جهان دم — می گفت که عیسیٔ منم آنکس که خری داشت
زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم — از عجز بحسن ناصیه بر خاک دری داشت

مرا به عشق چه اقبال و جاه در پیش ست — که فوج غم پس و رایات آه در پیش ست
بجست وجوی وصال تو در شب هجران — بهر کجا که روم شمع آه در پیش ست
گذشت شام فراق و دمید صبح وصال — وداع کوکب داغ سیاه در پیش ست
تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق — ز هر دو چشم تر خود گواه در پیش ست
سزد که داغ حسن رفته رفته بگردد — که آمد آمد آن رشک ماه در پیش ست

ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست — چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست
کدام عاشق شوریده در بلائی هست — که باز بر در او شور های هائی هست
مکن شکسته دل زار ما ای خدا ناترس — که آخر از پی این خانه کدخدائی هست
بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب ست — بگوی بادیهٔ عشق کربلائی هست
کسیکه کار بسود الیش اوفتاده اند — که مو بمو سر زلفت سیه بلائی هست
بگردد لم ز کشاکش هزار پاره شود — که عضو عضو کسی جمله دلربائی هست
نظر بناز و غرور بتان دگر مکشا — به بین در آئینهٔ دل که خود نمائی هست
بیک نگاه ادا کرد کار عشاقان — به بین که چشم بت من چه خوش ادائی هست
نشد مریض محبت حسن علاج پذیر — وگرنه از پی هر درد و غم دوائی هست

پیدا مصیبتی عجبی بر سر منست — پنهان ز چشم دلبر من در بر منست
عمریست سوختم بغم عشق و چون فلک — مشتی شرر هنوز بخاکستر منست

چشم بخت من عبث در فکر بیداری شدست — خانهٔ من بخطر از فیض ناداری شدست
چون نباشد آگه از راز درون هر کسی — جلوه گر آن شوخ در دلها ز عیاری شدست
سیر و پوشیده چشم خود ز بازار جهان — بسکه در خجلت حسنش از دستداری شدست

آسوده هر دلی که شود مبتلای دوست — زنده ست هر کسیکه بمیرد برای دوست

من چون حباب بحر شدم آشنای دوست / خواهم فنای خویشتن اندر بقای دوست
اشک از دو چشم یار پس از قتل من چکید / در خون بهایم این گهر بی بها بس است
بر دست عشق دلبر خلوت نشین مرا / جائی که ز آسمان و زمین هیچ نام نیست
شمع دیگر بسر تربت دیوانهٔ عشق / زینت افزای تر از لالهٔ صحرائی نیست
گر کنی نسبت آن چشم بنرگس چه عجب / اینکه چشمان ترا بهره ز بینائی نیست
منت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت / باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت
کسیکه خون جگر خورد و بس مجاهده ساخت / جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت
نشست یار ز من دور و خشمگین برجاست / مپرس حال دلم زان نشست و زین برجاست
بدست و تیغ تو نازم که از دل مجروح / صدای خنده و آواز آفرین برخاست
نمی دانم چه در اندیشهٔ اوست / که با عاشق خموشی پیشهٔ اوست
خوش است آن کس که در اندیشهٔ اوست / نشستن سر بزانو پیشهٔ اوست
گل عاریت ز روی کسی رنگ و بو گرفت / بلبل نوام از دل من های و هو گرفت
تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است / دل درون سینهٔ پرخون چو گل شگفته است
نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او / یار من زین وجه روی خویشتن بنهفته است
رقم ز درد دل خود رساله باید ساخت / رسول یار گهش را حواله باید ساخت
دلم خبر از آنکه خبرها در و کم است / کردم نظر بر آنکه نظرها در و کم است
باغیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ / نخلیست آه من که ثمرها در و کم است
باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد / اندر صفای خویش گهرها در و کم است
بجز دهان و سر زلف او بدر رسه ام / نشان ز مختصر و نام از مطول نیست
فارغ نگران شوخ ز هر مذهب و دین است / در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست
بر لب ز غم هجر تو جان حسن آمد / بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست
ساغر چشم ترا باده پرستی دگر است / ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر است
گر بدست تو دهد دست یه بیعت چه عجب / ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر است

جز علی کیست حسن تا ز کرم بگشاید / عقدهٔ کار ترا بندش و بستی دگرست
خبر از خسته حال من ترا نیست / غم از رنج و ملال من ترا نیست
شبم ماهست و روزم بی تو سالی / خبر زین سال و ماه من ترا نیست
به بین در آینهٔ دل اگرچه بشکسته‌ست / که نقش روی تو پیدا بلخت لخت بنشست
از بس بجان ماست هوای وصال دوست / در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست
مردم نباشد اینکه به بینند مردمان / عکسی فتاده است بچشمم ز خال دوست
برباد هر دلیکه ندارد هوای او / آشفته هر سری که نشد پایمال دوست
خود را کم از غلام شمارد به پیش او / یوسف اگر بخواب به بیند جمال دوست
یارب چه صورتست که از هیچ صورتی / نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
بارو کسی دعوی خوبی بنماید / در زمرهٔ خوبان حسن آن روی نکو نیست
تا نشان ناوک آن یار ماست / لعل پیکانی دل افگار ماست
بی بصیرت می شمارد غائب از آغوش خود / هر کجا آن دلبر هرجائی من حاضرست
به تلخی کی دهیم جان در غم عشق / که شیرین ست آب خنجر دوست
شکوهٔ دوران سرایند باهم مهر و ماه / بسکه شور حسن او اندر جهان افتاده است
دل ما فارغ از نام و نشان ست / حدیث آن میان تا در میان ست
مراد و راز تو گر یار ست و همدم / همین آه و همین شور و فغان ست
سراپا سرگذشت کشتگانت / سنان و خنجرت را بر زبان ست
غم روزی نباشد نیکوان را / هما قانع به مفتی استخوان ست
آن صنم طرح اقامت در دل ویرانه ریخت / کعبه را بر فرق سنگ حسرت این بتخانه ریخت
مباد شمع رخ یار من ز چشم نهان / به منزلی که ز خورشید و مه شعاعی نیست
طفلان اشک را به مژه رهگذار هاست / در کوی عشق منزل این نی سوار هاست
دل را به وصف هر سر موی تو کار هاست / آشفته‌ام که یک سر و سودا هزار هاست
هر بار امید آمدنش منع می کند / جانم به فکر رفتن خود ور نه بار هاست

آرام دو عالم بی دیوانهٔ عشق تست — گنجیست فراغت که بویرانهٔ عشق است
هرچند که خاکی بدن ماست ولیکن — سرسبز درین مزرع حسن دانهٔ عشق است
آگاه ز اسرار تو دیوانهٔ عشق است — گنجینهٔ راز تو بویرانهٔ عشق است
هر سینه محیطی ست ز اسرار محبت — هر دل صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
سیلی که کند کشتی گردون ته و بالا — سربرزده از گریهٔ مستانهٔ عشق است
آن گلعذار سروقد و نوجوان کجاست — یارب عصای پیری ما ناتوان کجاست
آن موکجا و سنبل و ریحان کجا حسن — آن روکجا و لاله کجا ارغوان کجاست
زصورتی که از آن خوبتر بهیچ صورت نیست — بحیرتست که آیینه جای حیرت نیست
در حریم دل من جلوه نمای دگرست — هست این خانه دگر خانهٔ خدای دگرست
مشکل من ز کسی حل نتوان گشت حسن — هست این عقده دگر عقده‌گشای دگرست

ردیف جیم تازی

جای گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود — زانکه می باشد مناسب از برای مار گنج
شکوه نبود مرا از کج نگاهی های او — دیده‌ام هر مردم بیمار را رفتار کج
چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاق را — نیست برلب آن بت مغرور را گفتار هیچ
آنرا که هست تشنهٔ دیدار او حسن — باسلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج
بیا برای خدا ای صنم تماشا کن — بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
زندگی باشد عزیز اما به هجر دوستان — گر بود چون خضر عمر جاودان هیچست هیچ

ردیف حای مهمله

میشود روشن ازین چاک گریبانم چو صبح — آفتابی هست پنهان زیر دامانم چو صبح
بی نصیبی را تماشا کن که از خوان قضا — میرسد یک قرص نان تا بخت خندانم چو صبح
چشم تو گر جا دل پرخون چه نمایم — گوش تو دگر سوی غم هجران چه دهیم شرح

ردیف خای معجمه

عزم قتل عام میدارد نگر در دل حسن — جامه پوشیدست اینقدر آن بت خونخوار سرخ

ردیف دال

از زبان شانه ما آشفته‌سامانرا حسن — سرگذشت کاکل آن یار می باید شنید
آشفته دل بحبت سیه خانه بدو شم — تا زلف سیاه تو بلای سر من شد
زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود — خال تو کار دانهٔ صیاد می کند

به شوق غربت و حب وطن مانند پرگاری
چو پایی در سفر داریم پایی در حضر باشد

به صحرائی که از جا عاشق بیمار برخیزد
صدای خیر مقدم از زبان خار برخیزد

حسن آن غیرت گلشن اگر قصد چمن سازد
به استقبال او رنگ از رخ گلزار برخیزد

هندو چشم تو دین برد به ایمان سوگند
دل شد از عشق تو سیپارهٔ قرآن سوگند

بر دل خویشتن ای ترک کمان ابرو من
خورده‌ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند

رفت هوش از سر و صبر از دل و آرام جان
به غم هجر تو ای فتنهٔ دوران سوگند

آه این مشت غبارم به هوای کویش
رفت بر باد به خاک در جانان سوگند

چشم خونخوار تو ای ترک به یک چشم زدن
بسملم کرد به خون ریزی مژگان سوگند

تا سر و کار من افتاد حسن با غم عشق
نیست دل جمع به آن زلف پریشان سوگند

هر آه که از سینهٔ پردرد برون شد
از بهر بنای غم عشق تو ستون شد

در عشق تو از عقل و خرد داشتم آزار
فریادرس من مگر امروز جنون شد

بالای دو چشمیکه چو صاد است ز ابرو
در مصحف رخسار کسی سورهٔ نون شد

صبحدم گر آن گل رعنا خرامان بگذرد
گلستان از آه گرم بلبلان گلخن شود

پیش از این فرقی نبود اندر من و جانان مگر
از غبار هستی من در میان دیوار شد

جسم را آبرو ز جان باشد
از مکین عزت مکان باشد

هرچه باشد رضای او خوشتر
من نگویم که این و آن باشد

هر کس که پیش آن بت رعنای ما رسد
از خویشتن گذشته به نزد خدا رسد

گردد چو غنچه وا گره کار ما حسن
گر صبحدم ز گلشن کویش صبا رسد

چشم خون آلوده‌ام را اشک رنگین میکند
در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند

گل ز شبنم تازه‌تر گردید در فصل بهار
آب بر آتش در اینجا کار دامن میکند

نیستم تنها من دیوانه در شور و فغان
حلقهٔ زنجیر هم فریاد و شیون می کند

مردم و زنده غم یار همان است که بود
خفتم و دیدهٔ بیدار همان است که بود

موی سر گشت سفید و نشد این بخت سیاه
روز گردید و شب تار همان است که بود

ندارد ساقیا کاری دگر با شیشه و ساغر
دوش گردیدم بگرد عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خود می کند امساک علم

دلبر من بر نمی آید
میکشم انتظار او همه شب
بر سر طفل اشک غم دیده
کار در عشق آن بت مغرور

آه امید بر نمی آید
از در آن مه بدر نمی آید
غیر لخت جگر نمی آید
زور و زاری و زر نمی آید

بیرون نشد ز خلوت کام و دهن زبان
نیست روزی که زغم دیدهٔ من تر نشود
تا نه بینم رخ آن یار حسن می خواهم
صاحب همت بدنیا کار عقبی می کند
وعدهٔ دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تاب زندگی نه طاقت مردن حسن
بر مزار خویش مجنون سبز می آرد گیاه
وقت خرمن من ناکاشته را یکجا هم
نازها دارد به بیداری دو چشم خفته ام
کسی کز دیدن او بهره ور شد
خط از گرد عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو دارد
گذرگاهی نکردی بر سر من
کجائی ای بت هر جائی من
ازان رخسار و گیسوی سیه فام
ماه روئی که دیده می آید

مدام از چشم مست او حسن مدهوش می ماند
در جهان جائی ندیدم کان پری پیکر نبود
هر قدر زین مال در صرف آورد فاضل شود

از دل من کسی رفت در گوش
از تماشای مهر رخسارش
ناتوان بسکه گشته ام ز غمت
هیچ تدبیر در وصال کسی

مدتی شد خبر نمی آید
کیست کان چشم بر نمی آید
آه از سینه بر نمی آید
ای حسن کارگر نمی آید

عزلت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشتهٔ گوهر نشود
جان بردن از تن این بیدل مضطر نشود
دانه انجامی فشاند خرمن انجامی کند
پای تسکین دل امروز فردا می کند
روز هجران بر سر من حشر برپا می کند
ناقهٔ لیلی عبث تکلیف هامون میخورد
جز پشیمانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره ور زان شب که از دیدار او در خواب شد
بچشم مردمان صاحب نظر شد
چه شام است این که پیدا از سحر شد
نشانش اینک از خود بیخبر شد
سر من گرچه خاک رهگذر شد
براهت هستی خاکم در بدر شد
دیار حسن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دودیکه برسرِ آتش
پیشِ صیادِ من بسحر و فسون
در غمِ عشقِ مهر رخسارے
چشمی نه که در راهِ تو بیدار نباشد
جانی نه که خالی بود از عشق و هوایش
پیوسته بتان چشم ببالای تو دارند
زلبهای تو حرفے چون برامد
برامد یارِ من از خیمه بیرون
کجا چون صورتِ او نقشِ دیگر
چو نبضم دید رفت از دستِ او هوش
حسن تا دید سیلابِ سرشکم
آبِ نیسان در صدف جا کرد از افتادگی
در دلِ عاشق خیالِ کاکل و مژگانِ او
آه تدبیرِ دلِ خسته بجائی نرسید
بر سرِ کوی تو عمری دلِ شوریدهٔ من
مُردم از دردِ غمِ هجر و نشد وصل نصیب
یک سحر هم زگلستانِ درِ او یارب
جان ز تن رفت حسن ناله نیامد بزبان
از سخن سازی دهانِ تنگِ آن عجزِ بیان
جلوه او تا حسن اندر دلِ خود دیده است
نقشِ رویت بر دلِ حیرانِ من تصویر شد
ای سرت گردم میفشان دامنِ خود را ز ناز
التفاتِ روی یار رخالِ سیه بهره مند شد

خط بررویش دمیده می آید
مرغِ دلها پریده مے آید
صبح دامن دریده مے آید
گوشے نه که در حسرتِ گفتار نباشد
جسمی نه که خاکِ رهِ آن یار نباشد
این طرفه سهی سرو که بادام ثمر داد
دو عالم از عدم بیرون برامد
تو گوئی ماه از گردون برامد
زکلکِ قدرتِ بیچون برامد
زخم هرچند افلاطون برامد
فغان از سینهٔ جیحون برامد
هرکرا این شیوه باشد راه در دل میکند
کامِ زهرِ مار و کارِ نیشِ کژدم می کند
چون حنا خونِ جگر خورد و بپائی نرسید
ناله‌ها کرد و بگوشِ تو صدائی نرسید
استخوان شد تنِ بیمار و همائی نرسید
از پیِ غنچهٔ دل بادِ صبائی نرسید
کاروان رفت مگر بانگِ درائی نرسید
با وجودِ نیستی دعوایِ هستی می کند
زندگانی را بسر در خودپرستی می کند
کار این آئینه از عکسِ تو صورت گیر شد
مشتِ خاکِ من بصد امید دامنگیر شد
قائم چگونه برسرِ آتش سپند شد

تا جلوه گر بجانانه آیینه گشته
در چشم من هر آینه حسنت دو چند شد

دلم از تاب عشق او بسی بیتاب میگردد
بداغم پنبه از سوز جگر سیماب میگردد

من نمیگویم بلا زان قامت بالا رسید
هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید

دارد جرس بسینه دل ناله ها کند
ما را چه سینه هست که بیدل صدا کند

نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند

جانم بلب رسید حسن از غم فراق
جانان کند نگاه بحالم خدا کند

الحمد که آن یار بما مے آید
بادشاهی ز تفقد بگدا مے آید

یار گریان بسر تربت ما مے آید
بعد مردن پی بیمار دوا مے آید

از درای محمل لیلی صدائی میرسد
هر که در راه کسی ناله بجائی میرسد

ناصح از چشم حقارت جسم زارم را مبین
کز برای استخوان آخر همائی میرسد

ناخن غم بسینه چون نزنم
یاد ابروی یار مے آید

در چشم خویش سرمه دنباله دار کن
بیمار را خوش است که در کف عصا بود

ز رویش حور و غلمان آفریدند
ز کویش خلد و رضوان آفریدند

از آن زلف سیاه و روی تابان
بعالم کفر و ایمان آفریدند

چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
مرا از بهر افغان آفریدند

ترا رخسار چون آیینه دادند
مرا زان وجه حیران آفریدند

حسن آن غیرت حور و پری را
ملک بر شکل انسان آفریدند

هر کسکه جا بکنج قناعت گرفته است
از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد

صاحبدلانم از گذری بر لحد کنند
باید به بیکسی ز دعائی مدد کنند

روشندلان چو آینه از چشم مردمان
پوشیده خویش را به قبای نمد کنند

دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
آنانکه جا بسایهٔ آن سرو قد کنند

ما بنده ایم بندگی او بما سزد
سازند گر قبول حسن خواه رد کنند

کشتگان عشق رقصان زیر دیوار تواند
ور گذشتند از سر خود با در کار تواند

دل در هوای خلوت جانانه میرود
دیوانه بر او پری خانه میرود

زاهد دگر بفکر شکاری فتاده است
در کف گرفته سبحهٔ صد دانه میرود

دم سحر که دو چشم با شک باری بود
دعای وصل تو در جناب باری بود

تمام سبزه بشکرانه تر زبان میدیدست
سحر ز چشم تر من چه فیض جاری بود

حسن بگفت کسی بعد مرگ من این هم
که دوست دار فلان شاعر بهاری بود

انتظار تو کسی صبح وش براهی میکرد
چون نمی دید ترا آه براهی میکرد

چشم فتانش که مشق دلربائی میکند
روز مردم را سیه سرمه سائی میکند

چشم حق بین گر تو میداری نظر کن زان ابرا
کان صنم در کشور دلها خدائی میکند

می شوم قربان آن طفلی که صبح روز عید
دست و پای خود ز خون من حنائی میکند

یاد کن مشکل کشا را در همه مشکل حسن
زانکه همچون نام خود مشکل کشائی میکند

بحمد الله که باز امروز ما را
نگاهی بر بت دوشینه افتاد

چو از دنیا حسن را سرد شد دل
به فکر خرقهٔ پشمینه افتاد

یاریکه در حریم دل من نشست کرد
خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد

نظر که بر شگاف سینه گه بچاک دل دارم
که یار دل نشین تا از کدامین راه می آید

پشیمانم ازین یکدل به هنگام تماشایش
که هر ناز و ادا ها در نظر دلخواه می آید

دهد صد مردگان را جان مسیحائی که در رفتن
ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید

حسن کم فرصتی میدار از بیمار دلها
نگاه از چشم او بیرون از آن ناگاه می آید

یار از غم من گریه دیوانه چنین باید
شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید

تصویر کسی بر دل بنشان و پرستش کن
حقا که برهمن را بتخانه چنین باید

بر سختی غمهایم در گوشهٔ زندانی
زنجیر همی نالد دیوانه چنین باید

جای در کوی تو آنانکه ازینجا کردند
در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند

نزد مؤذن دم صبحیکه ز قد قامت شور
عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند

بر مزاری قدم خویش که برگرد جهان
پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

پر رخنه شد ز سوز غم او چو نی دلم
حسن بدست بتی داد دل که گفت خدا
بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب
بیا که جان بلب است از غم فراق حسن
ترسم که تا رسیدن او جان بلب رسد
هر عشوه غمزه نوشتست مناسب که گرو نت
آهی که میزند دم حسن اندر غم قدش
جانان رساله که روان با رسول کرد
غم ز آفتاب حشر ندارد حسن که جا
فلاکت راست عشق تو خم میخانه میداند
دل بیتاب من دارد خبر از راز حسن او
حسن از سرکشی آن دلبر گیسو از من
حسن بمهر و وفائیش بدار چشم امید
چون کار من به تلخی جان کندن او فتاد
افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
دری ز فیض کشاید بروی غنچه دل
هزار عقده در افتد حسن بکار کسی
راحت دنیا و دین در قسمت دیوانه شد
مطرب عشق بهر دل که کند دمسازی
پیش این مرده دلان آه جگر سوز حسن
مرده دل از لب و آب بقا می‌جوید
دل گم گشته ام ای یار ترا میجوید
هست سنگ ره او کعبه و بتخانه همه

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
بر و صلوة و ملک از پی سلام رسید
دل مرا بغم این و آن دگر مپسند
بجز التفات بر احوال میهمان مپسند
سویم روان ز ناز لبس آهسته میشود
آیینه عذار ترا دسته میشود
موزون بجای مصرع برجسته میشود
در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
در سایه حمایت ابن بتول کرد
شفق را باده و خورشید را پیمانه میداند
زبان شمع سرکش را ابلی پروانه میداند
دل صد پاک عاشق را بجای شانه میداند
سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد
یارب بفرق من بت شیرین مقال باد
غیر از در تو گنگ زبان سوال باد
ز گلشن تو نسیمی که بار می‌بندد
که دل بباغ جهان چون انار می‌بندد
وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه شد
همچو نی زندگی او بصد افغان گذرد
همچو شمعیست که بر گور غریبان گذرد
دانه سوخته هم نشو و نمائی جوید
کی بجز قبله دگر قبله نما می‌جوید
در دل خویشتن آنکس که ترا می‌جوید

می کشاید گره غنچهٔ گلهای چمن
داغ بر داغ در اینجا بهم آمیخته اند
هر که در سایهٔ دیوار تو آرام گرفت
پیر گردون همه شب تا بسحر گاه حسن
در نظر بود که خونها ز نگاه تو شود
بودم بخیال او تا زنده حسن بودم
از درد دلم ناله و افغان گله دارد
بگذاشته جان بغم و دل بر بودی
یکبار گذر کن بسر من که ز عمری
داری چه نزاکت که بجنبش دل مردم
هنگام تماشای تو ای آیینه رخسار
سیراب نگردید حسن خشک زبانش
خبر وصل تو با همچو منی می گویند
قصهٔ عشق من افسانهٔ حسنت همه شب
دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو
کس چو قمری نیست بفریاد و کسی چون بلبل
بر سر راه محبت من غربت زده را
تنگ اینجاست حسن قافیهٔ اهل زبان
هر غمزه که زان نرگس مستانه براید
در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد
غافل مشو از منفعت خاک نشینی
مانند گدایان بسر کوی تو فردا
حرفی اگر از درد دل خویش بگویم

باغ در باغ ندانم چه صبا می جوید
جای خود صبر عبث در دل ما می جوید
کی در اقلیم جهان ظل هما می جوید
شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید
روز مردم سیه از چشم سیاه تو شود
مردم بسر کویش تقدیر چنین باید
وز خون جگر دیدهٔ گریان گله دارد
این شکر ادا میکند و آن گله دارد
خاک منت از گوشهٔ دامان گله دارد
پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
مشتاق تو از دیدهٔ حیران گله دارد
از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
مژدهٔ جان بسر مرده تنی می گویند
شمع و پروانه بهر انجمنی می گویند
بی سبب نیست ترا گر چمنی می گویند
که ترا سرو قدی گلبدنی می گویند
بیکسی خسته دلی بیوطنی می گویند
سخنی هست که وصف دهنی میگویند
مستیست که از گوشهٔ میخانه براید
از نغمهٔ بلبل همه پروانه براید
در مزرع ز یکدانه و صد دانه براید
آن کیست که با شوکت شاهانه براید
فریاد حسن از لب بیگانه براید

آن شه خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
شرم حسنش مهوشان را داغ نوروزی کند

در شب هجران آن مه بر سر ما یکسان
کیست غیر از داغ دل یارب که دلسوزی کند

چون بیکسیم زیر لحد یار نظر کرد
افسوس بر احوال من خاک بسر کرد

گم کرده ره خانه خود سوی من امشب
از رهبری طالعم آن ماه گذر کرد

بزندگی نبودم جای در بهشت اگر
بخانه ام گذر آن طفل حور زاده کند

ناز ها بر چشمت ای نرگس ز نادانی بود
دعوی همچشمی او عین نقصانی بود

موی او سرمایه آشفته سامانی بود
روی او آیینه دار وجه حیرانی بود

گر چنین هندوی چشمت غارت ایمان کند
مردمان را کی تمنای مسلمانی بود

مگر ز خون جگر سد راه گر دیده ست
که خون ز دیده من جسته جسته می آید

جلوه حسن جهانتاب تو هر سو پیداست
بهر دیدار ولیکن نظری می باید

گوش کس آن نیست بر فریاد زار ما حسن
این به پیر ریان مگر دیوانه ام پند اشتند

جمع ست همان دل که پریشان تو باشد
بیناست هر آن دیده که حیران تو باشد

هر چه ما را در غم آن دلبر بیداد داد
میکند پیوسته دل با ناله و فریاد یاد

با صنوبر قامت من یافت چون نسبت بناز
سرو سر بالا کشید و شد بجان شمشاد شاد

تکیه کردن بر خدا باید نه بر اعمال خویش
به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد

کس ز انعام تو در ملک جهان ناکام نیست
خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد

حال مشتاقان نبودی اینچنین در هم حسن
از کرم ماداد خواهان را اگر او میداد داد

تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید

دانه در مزرع امید خلق
گر فشانی خرمنی حاصل بود

فارغ از فکر دو عالم شد حسن
آنکه با دلدار خود واصل بود

بر راه راست دین کی بتواند کجی رفتن
مریدی را که رهبر زاهدی پیر میگردد

حسن بر بخت خود نازم که وقت محنت و غمها
مددگارم جناب شبر و شبیر میگردد

آن را که دم نزع تو ئی بر سر بالین
دشواری جان دادنش آسان شده باشد

عکس رخسار تو هر کس دید در آیینه گفت
آتش اندر آب از افسون و جادو میزند

بر زبان خار ندانم چه بیا سے دارد
گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد

غم یار است غرض زین دل و جان عاشق را
ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد

قسمتی کیست تماشای کسی باید دید
چشم بر وعدهٔ دیدار جهانی دارد

مه کنعان بشبے گر دیده باشد
خجل از روی او گر دیده باشد

بجان شادم اگر بر گریهٔ من
زناز آن غنچه لب خندیده باشد

زبس بفکر میان تو شد نزار حسین
بچشم مور سزد بستر فراغ کند

آن سرو روان تا که خرامان بر آمد
بر نخل امید من سنے برگ بر آمد

ای وای ز محرومی دیدار خدایا
آن یار بسر نامد و عمرم بسر آمد

خوش است آن دل که شیدای تو باشد
بجان اندر تمنای تو باشد

چه دارد طالع بیدار آن چشم
که محو اندر تماشای تو باشد

بکوی او که رسیدن بصد الم باشد
گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد

بوقت نزع که بس وقت بیکسی است حسین
خدا کند که ببالینم آن صنم باشد

نمی شود از ناله کردن ناخوش و آگاه نیست
حسن او از کردهٔ من شهرهٔ آفاق شد

تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد
هر قطرهٔ اشکم به مژه دُرِ نجف شد

کدام است آنکه خندان با رخ پر نور می آید
ملک از عرش یا از باغ جنت حور می آید

برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من
عصا در دست چون از جا خودم رنجور می آید

چو سوی من خرامان آن بت بیداد می آید
مرا زاهد خدا از جلوهٔ او یاد می آید

زنده آندم که لبش مرده تنم را میکرد
بخدا آرزوی مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست بر او نعمت بهشت حسین
به بیش آنکه بود لقمهٔ حرام لذیذ

گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ

چشم بد دور که در نامهٔ دل سوختگان
نقطه گردید سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کردیم ترک یاری از بسیار یار	تا ترا کردیم با خود ای بت عیار یار
میشود چین بر جبین از دیدن روی بدان	آنکه باشد در جهان با مردم اخیار یار
ترک یاری میکند جان از تن بیمار من	کرد جا شاید بحسن در مجلس اغیار یار
دارد بهر جا یار من ناز و اداهای دگر	هر کس از حسن روی او ببیند تماشا دگر
وبال جان شود آخر تلاش زر کردن	مباش کشته چو سیماب در غم اکسیر
شد بچشمان و دو ابروی بت عیار یار	دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار
دور خود را از سر سودای آن لب دار دار	قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار
بسکه گردیدم نزار اندر غم بیداد او	موی مژگان شد مرا بر دیدهٔ خونبار بار
باخت از شرم رخ گلگون او رنگ از رنگ	او فتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار
کم نخواهد شد فغان و نالهٔ جان کاه من	گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یار
بسکه بر گرد سر او کج کلاهان گشته اند	از رگ جان جهان بست اندران دستار تار
بسته ام تا دل بعشق چشم بیمار بتان	گشته ام چون موی مژگان از غم آزار زار
یک نظر غافل مباش از انتظار او حسن	چشم خود بر شاهراه وعدهٔ دیدار دار
دعوی هم چشمی ای نرگس بجانان وا گذار	دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار
یکسر مو نیست فرق از تار گیسویش مرا	بسکه گردیدم لب بوالیش من کم ز زر زار
مهر و مه سرگشته از حسن جهان آرای تست	او فتاد از آتش عشقت بجان نور نار
زاهد از چشم حقارت بر تن عریان مبین	دارم از خرقهٔ سالوس چشم عور عار
تا تو باشی جلوه گر از پرده در بزم سماع	می کشد مطرب بدوش خویش از طنبور بار
اعتبار زهد ایشان یکسر مو هم نشد	زاهدان هر چند خود را ساختند از زور زار
با گروه ناتوان سرکش نیارد سرکشی	می شود عاجز چو جمع آیند یکجا مور مار
طاقت برخاست از کوشش نمی آید حسن	تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور بار
گردند چون بجنبش نبضم مدار عمر	آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر عمر خویش تکیه ندارم که چون حباب — سیل فناست زیر بنای حصار عمر
بگذر حسن ز فکر سخنها که بعد مرگ — خوشتر هوای این نبود یادگار عمر
تاریک بدی هر دو جهان در نظر خلق — خورشید جمال تو منور نشدی گر
بر تنگی دهان تو خرد راه نبردی — خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گر
در وادی محشر حسن از گرمی خورشید — لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گر
آمد آن سرو روان از کبک خوش رفتارتر — بر نهال آرزوی ما رسید این بار بر
چاکهای سینهٔ عاشقان بی وجه نیست — باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار در
سرنوشت ما مگر این بود کز دیوانگی — میزنم بر آستان آن پری رخسار سر
می توانم دم زدن از سبز بختی در جهان — بر فگار دل گذاری مرهم زنگار گر
آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار — غنچهٔ گل از گره بگشاد در گلزار زر
می کنم روزی که از جور فلک آه و فغان — گوش خود را می کند از حیله این مکار کر
سنگ حسرت می زند بر سینهٔ خود کوهکن — تا نهادم از جنون عشق در کهسار سر
بار منت بر سبکساران گران تر می‌شود — من نمی گویم حسن بر دوش خود این بار بر

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکر می نابم هنوز — چون بط می در هوای عالم آبم هنوز
میرود عمرم به غفلت گرچه این موی سپید — مشت آبی میزند بر چشم پر خوابم هنوز
از تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب — آتشم امّا برنگ لعل در آبم هنوز
گرچه از روز ازل سجده گزارم حسن — پشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز
یار نزدیکست و از دیدار او دورم هنوز — نور بینائی ست در چشم من کورم هنوز
رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او — آه روز وصل هم از یار مهجورم هنوز
همچو عنقا کرده ام عزلت نشینی اختیار — گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز
گرچه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسن — دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
موی سر گردم سفید و هست دماغ من هنوز — روز روشن گشت و می سوزد چراغ من هنوز

لاله زارِ داغِ دل در هر طرف گل کرده است ‌ ‌ ‌ گلعذارِ من نمی آید بباغِ من هنوز
لاله از شبنم بصحنِ باغ گوید هر سحر ‌ ‌ ‌ به نشد از مرهمِ کافور داغِ من هنوز
کدامم جلوه فروزست بی نقاب امروز ‌ ‌ ‌ پرید رنگ ز رخسارِ آفتاب امروز
بجای سرمه حسن در دو دیده تادرا ‌ ‌ ‌ کشیم خاکِ رهِ آلِ بوتراب امروز
می خورم خونناب بر لب نیست افغانم هنوز ‌ ‌ ‌ داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز
گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیرِ فلک ‌ ‌ ‌ مهربان بر من نشد آن مهرِ تابانم هنوز
آه از کوتاهیِ بختم بشبهایِ دراز ‌ ‌ ‌ زندگانی میرود چون شمع در سوز و گداز
بهره ور تا گردد از عکسِ رخِ جانانهٔ ‌ ‌ ‌ پاک کن آیینهٔ دل را ز زنگِ حرص و آز
نیست با احسانِ کس خوشنود لانز احتیاج ‌ ‌ ‌ باشد از روغن چراغِ ماه و انجم بی نیاز
احتیاجِ کعبه و مسجد نمی دارد حسن ‌ ‌ ‌ می گذارد آنکه در محرابِ ابرویش نماز
چاکها از جاده دارد سینهٔ هامون هنوز ‌ ‌ ‌ نیست بیرون از دلِ و ماتمِ مجنون هنوز
کرد در دم چاره در دم بتِ عیسی نفس ‌ ‌ ‌ هست ازین غیرت نهان اندر خمِ افلاطون هنوز
گردد ز اشک تخمِ امل بید رنگ سبز ‌ ‌ ‌ مانندِ مزرعیکه شود ز آبِ گنگ سبز
همرنگِ غنچه ساخت دهانِ نگار را ‌ ‌ ‌ خطیکه هست زیرِ لبِ سرخ رنگ سبز
تا قامتش نشان دهد از طوبیِ بهشت ‌ ‌ ‌ پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
رفتن نداد لذتِ آزارش از درون ‌ ‌ ‌ در سینه ام ترا شده چوبِ خدنگ سبز
بل سختیِ غمِ تو دلِ زار خرّم ست ‌ ‌ ‌ مانند دانه که شود زیرِ سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گردون گفت بس ‌ ‌ ‌ جوش زد از گریه ام سیلی که جیحون گفت بس
کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن ‌ ‌ ‌ با دو چشمِ جادوِ او سحر و افسون گفت بس
رو نمودست مرا جلوه نمائی که مپرس ‌ ‌ ‌ عشق بالای کسی انگیخت بلائی که مپرس
مردمانِ چشم براه اند و من از بستن چشم ‌ ‌ ‌ دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس
کجائی سیلِ اشک اندر من دیار ‌ ‌ ‌ شده ست این مشتِ گل یوا افسوس
حسن تلخ ست بر من جانِ شیرین ‌ ‌ ‌ نیامد آن شکر گفتار افسوس

درچمن از زبانِ غنچهٔ وخسار — ذکر یارے شنیده ام که مپرس
محملِ لیلے دگر حاجت ندارد باجرس — کز دلِ شوریدهٔ مجنون لبس ست آنجا جرس
کاروانِ محنت دل را رحم نامد برسرش — گرچه افغان می کند در هر قدم بر پا جرس
غافل از احوالِ ما می گفت یارا مشب حسن — هست در افغانِ دل کس در پیِ یا جرس
آز بس اسیرِ عشقِ تو مرغانِ دل شدند — تنگ ست جای نالهٔ و فریاد در قفس
دردا حسن که مرغِ دلِ ما به بیکسے — جان میدهد ز غفلتِ صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ بر آید ز آستانهٔ خویش — چو مرغ قبله نما شد اسیرِ خانهٔ خویش
ز بسکه حبِّ وطن دارم و هوای سفر — چو موج بحر غریبم درونِ خانهٔ خویش
توئی کریم نزیبد برات بر دگران — عطا کن انچه مرا باید از خزانهٔ خویش
نشد پوشیده آخر عشقِ او در سینهٔ من — چه سان دارد کسی در مشتِ خار و خس نهان آتش
ز سوزِ سینهٔ ما بیشتر گردید دل مضطر — مکین آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش
جا بآبادی بکن یا ساکنِ ویرانه باش — هر کجا باشے بعشقِ آن پری دیوانه باش
نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یادِ او — خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش
سینه ام شد چون صدف از دستِ بیدادِ فلک — گوش بر فریادِ من ای گوهرِ یکدانه باش
نیست غیر از عشق در عالم حصولِ زندگے — شمع روئی هر کجا بینی حسن پروانه باش
کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام هندوی کیشش — که پر پیچیده هست از مصحفِ رخسار گیسویش
بلای جانِ ما گردید بر ناز و ادای او — بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش
مگو هندو دو چشمِ حق پرستِ یار را زاهد — که جا پیوسته میدارند در محرابِ ابرویش
من نمیگویم که صوفی باش یا میخوار باش — هر چه خواهی باش اما در خیالِ یار باش
می توان سر رشتهٔ یاری بخوبان داشتن — خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش
ای حسن غافل نه راز حسنِ پنهانِ خودے — همچو چشمِ دلبران در عشق خود بیدار باش
گره زد بر زبانِ طوطیِ شرم لطفِ گفتارش — ز پا بنشست کبک از حیرتِ اندازِ رفتارش
بنورِ شمع چون فانوس ستنگے سکندر روشن — نگنجد زیرِ گردون جلوهٔ خورشیدِ رخسارش

دیده ام از بسکه گردیدست مائل بر تنش
باشد از تارِ نگاهم رشتهٔ پیراهنش

ترا هنوز خبر نیست زین فغان و خروش
رهنه بداغ دلِ ما بر آر پنبهٔ گوش

بر طبع خداداد حسن شکر خدا کن
شاگرد نسازد حقِ اوستاد فراموش

دل که در زلف یار شد گذرش
می کشد شانه ارهٔ بسرش

آنکه آویخت زلف بر عارض
یاد دارم ز شام تا سحرش

جلوهٔ اوست هر طرف لیکن
نتوان دید چشمِ بی بصرش

باز در حسرتِ بنا گوشے
آب گردید در صدف گهرش

ق

بگذارید دوستان چندے
بعدِ مردن مرا بر هگذرش

گر بپرسد که کیست این بیجان
بدهید از نشانِ من خبرش

کین حسن هست بیکس و بی یار
بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طمع بگذار و از سر کن بدر حرص
که رسوا مے نماید در بدر حرص

جگرے خون کرد و از حسرت گهی آب
بود در دل که از لعلِ گهر حرص

حسن خواهم وگر یک بوسه ان لب
نگردد مور را کم از شکر حرص

بوجدِ آنکه چو صاحبدلان بود رقاص
ز خود برامده در لامکان بود رقاص

نشاطِ خاطرت ای ترک میشود آندم
که پیشِ چشمِ تو سر بر سنانِ شمع در رقاص

بذوقِ کعبهٔ کویِ تو می سزد که حسن
بسانِ قبله نما در جهان بود رقاص

ردیف ضاد معجمه

برم همیشه دو صد بار پیش یار غرض
که او فتاد بآن بیغرض هزار غرض

حسن بدولتِ دنیا غرض نمیدارم
دگر مراست چه با اهلِ روزگار غرض

دلی ز دستم برد گفتم آه این بیداد چیست
خنده زد آن شوخ و داد این چشمِ گریان در عوض

منّت برگردنم بگذار و مگذار از سرم
مے دهم یک زخمِ شمشیرِ ترا جان در عوض

ساقیا کیفیتِ صهبا نمیدانم که چیست
سپرند از دستِ نقدِ هوشِ رندان در عوض

زهی فروغِ جمالت که در گریبانها
نهفته اند ز شرمِ تو مهوشان عارض

بعشقِ عارضِ دلخواه او حسن ما را — کدام درد و الم ها نشد بجان عارض

ردیف طای مطبقه

به چشم دیدنِ رخسارِ جانان — نشاندم دیده جای مهر بر خط
کند معلوم تا حالِ درونم — نمودم لختِ دل ملفوف در خط
درسِ طرب معلم دارد بذوقِ صهبا — کاید حسن ز مکتب آوازِ چنگ و بربط

ردیف ظای معجمه

براهِ عشقِ تو دل مضطر و روان محظوظ — جرس بشور و فغان ست و کاروان محظوظ
تو آمدی و برون شد غم از درونِ من — دل از وصالِ تو مسرور گشت و جان محظوظ
ندارد از غمِ دنیا و دین سر و کاری — حسن بیادِ بتان ست جاودان محظوظ
کشید آن ترک بهرِ قتلِ من خنجر خدا حافظ — رسید آندم بلای ناگهان بر سر خدا حافظ
ز دردِ دوری یاری که نزدیکم نمی آید — دگرگون می شود حالِ دلِ مضطر خدا حافظ
بدنامی فریده بنفس کافرکیش هر ساعت — دل و دینِ مرا بادا درین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

حاصل از روشن دلی دیگر نشد جز اشک و آه — شد کمالِ من درین مجلس وبالِ سر چو شمع
بی تو هر شب تا سحر دارد غمِ جانکاه شمع — اشکباران ست با سوز و گداز و آه شمع
مذهبِ روشن ضمیران از حسد بیرون بود — جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع
دامنِ آن ماه رو نامد بدستِ من هنوز — آستین تر شد ز آبِ چشمِ گریانم چو شمع
نیست نافع هیچ داروئی بآزارِ طمع — شربتِ دینار باید بهرِ بیمارِ طمع
گرچه سیر البش کند از آبروی خویشتن — بشگفد کی غنچهٔ امید از خارِ طمع
هر دو دستِ خود ز حسرت ساید و بر سر زند — هر که دارد چون مگس بر سفره ها کارِ طمع
باچهرهٔ تو لاف زد از روشنی مگر — بی وجه نیست قطع نمودن زبانِ شمع
گل می کند ز سوزِ محبت فروغِ دل — از آتش ست روشنی دودمانِ شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن نامهربان شد مهربان بر حالِ من — بر مزارم می کند روشن پس از مردن چراغ

می نماید در نظرها همچو ماهِ آسمان — بر سرِ بامِ تو شبها چون شود روشن چراغ
بی تو تنها نیست بر گردون بجان ماه داغ — بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ
طرفه یاری کرده ام پیدا که با من از کرم — در سخنگویی است و ز کام و زبان از مرد داغ
عاشقِ بی خانمان خوش میرود در راهِ دوست — رهرو مسکین ز بیم رهزنان دارد فراغ
بود از داغها گل اندرین باغ — ز دودِ آه سنبل اندرین باغ
شود گل برتو رازِ گلشن آرا — اگر سازی تامل اندرین باغ
خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی — که بگشادست کاکل اندرین باغ
حسن در ذکرِ او مرغ سحرخیز — فگنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خیره از جمالت نورِ نگاهِ یوسف — سودائی خیالت چشمِ سیاهِ یوسف
از بندگی توان شد هر کس عزیز دلها — شد از غلامی آخر بر اوجِ جاه یوسف
ماهِ تمام یک طرف آن رو بیکطرف — شبهای تار یک طرف آن مو بیک طرف
یکسو هزار نافهٔ و یکسو دو زلفِ او — آن چشم یک طرف همه آهو بیک طرف
یکسو نهالِ طوبی و یکسو سهی قدش — خلدِ برین بیک طرف آن کو بیک طرف
افتاد کارِ دل بکشاکش که مو بمو — زلفش بیک طرف کشد ابرو بیکطرف
بلبل نه یک طرف بنغمت های هو کند — سازد بباغ فاخته کوکو بیک طرف
آگه نه چنانکه حسن از تو آگه است — هر سو نگاهِ تو نظرِ او بیک طرف
عکسِ آن خورشید روی ما چو افتد بر صدف — جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف
می فزاید قیمتِ شاعر ز شعرِ آبدار — آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف
آبروی قطرهٔ اشکم چه داند چشم تر — کی خبر دارد حسن از قیمتِ گوهر صدف
برنگِ مارِ سیاهی که او فتد در چاه — فتاد از سرِ آن یار بر زنخدان زلف
بر آمد از دلِ صد چاک دودِ آهِ من — ز چاکِ شانه حسن چون شود نمایان زلف
رسیدی سوی ما کردی زهی لطف — تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دلِ بیمار را اسے جانِ عیسے	زگفتار سے دوا کردی زہی لطف
چنین بینا ئگو یا از سرِ لطف	تو مشتے خاک را کردی زہی لطف
حسن از لطفِ دیدارِ بتِ من	نظر سوی خدا کردی زہی لطف

ردیف قاف

قطرہای اشک باشد گوہرِ عمانِ عشق	پارہای دل بود یاقوت و لعلِ کانِ عشق
آنکہ خواہد بازیِ طفلانہ در میدانِ عشق	از سرِ خود گوی میسازد پی چوگانِ عشق
زلفِ او سرنامہ باشد کتابِ حسن را	مدِّ آہِ ما بود بسم اللہِ قرآنِ عشق
نیست اینجا طاقتِ مردن نہ تابِ زیستن	ہست صحرای قیامت ای حسن میدانِ عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشینم زاہدا تنگ	نہ یابم لنگ و نی ملکِ خدا تنگ
نشست آن دل نواز اندر رگِ جان	بتار ساز مطرب چون صدا تنگ
ناصحا در عشق میدارم ز نام و ننگ ننگ	ہستم از پند و نصیحتہا من آن تنگ تنگ
رفت تا آن دلبرِ مینوش از بزمِ طرب	میزند مطرب ز حسرت بر زمین چنگ چنگ
دید چون زاہد ترا در بزمِ می رقصان بگفت	دور شد ز آئینۂ دل از صدای نَے زنگ
بسکہ مرغوبِ بتانِ سبز رنگ افتادہ است	آبروئی می برد اندر دیارِ بنگ بنگ
سنگ آخر سنگ باشد گوہر آخر گوہرست	گرچہ باشد در ترازو با گہر ہم سنگ سنگ
با رقیبِ جنگجو از من نیاید آشتے	صلح می باید بجای صلح و جای جنگ جنگ
ہیچ مضمونی مرا در دل نمی گنجد حسن	بسکہ گردیدم بوصفِ آن دہان تنگ تنگ
ناصح سراشد است دل از نام و ننگ تنگ	کردم بعشق صلح تو بکشا بجنگ چنگ
ساقی اگر شراب بود سبزہ گو مباش	دارم ببزم بادہ من از ذوقِ بنگ بنگ
دیوانہ وار میروم اندر سرای او	تا بر سرِ من افگند آن شوخِ شنگ سنگ
ہر چند خطِ سبز دہد گردِ عارضت	کی افگند بچہرۂ آئینہ زنگ زنگ
عشقِ تو کی گذر بدلِ بوالہوس کند	شہباز بر مگس چہ کشاید بجنگ چنگ
کردم از آن کنارہ و باز آمدم بہ ہند	بگرفت در کنار حسن گرچہ تنگ تنگ

چشمِ جادویش چه افسون خوانده بر تیغِ نگاه | می کند از بهرِ زخمِ او بهم نخچیر جنگ
خنده می آید مرا آندم که از بهرِ فتوح | با مریدان می نماید زاهدِ بی پیر جنگ

ردیف کاف تازی

شد ندا از غم هزاران نازنین خاک | نباشد در رهش خاکی جز این خاک
نظر کن صورتِ جان آفرین را | چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک
چه باید سرکشی چون آتش آخر | پس از مردن شوی زیرِ زمین خاک
نمی زیبد زما جز خاکساری | سرشتِ ما چو کرد ایزد از این خاک
کس از دردِ عشقِ تو آگه نساختم | فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک
کردش خبر چو آه ز بیماریِ غمت | مضطر برای پرسشِ حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخسارهٔ آن یار گل | بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل
جلوه گاهِ آن سمن بو جسمِ زارِ عاشق است | پیدا | می کند این سرِ پنهان از زبانِ خار گل
می نماید در چمن پیشِ قدِ رخسارِ او | شاخِ گل نبضِ مریض و بسترِ بیمار گل
در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر | مرهمِ کافورِ شبنم بر تنِ افگار گل
بود رخسارِ جانان نازک از گل | دهانش تنگ تر از چشمِ بلبل
توانی صورتِ دلخواهِ او دید | چو بینی جانبِ دل از تأمل
بنانِ خشک چون خورشید سازد | قدم زد هر که در راهِ توکل
حسن تا اندرین بستان رسیدم | پریشانی نصیبم شد چو سنبل
غریقِ بحرِ وصالِ ترا نشانی نیست | به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
دلِ شکستهٔ من چون جرس فریاد است | هنوز لیلیِ ما غافل است در محمل
نازم که هر دم است مرا یار در بغل | دارد مسیح را دلِ بیمار در بغل
زیبنده نازِ کفر بدینِ تو زاهدا | داری تو سبحه در کف و زنار در بغل
بگرفت چشمِ میکشِ جانان دلِ حسن | زانسان که شیشه مردمِ میخوار در بغل

نیست آن دشمن جان را خبر از زاری دل — آه بر باد همه رفت هواداری دل
تو و دلداری اغیار و من و زاری دل — تو و خونخواری عشاق و من و خواری دل
از در خویش گران شوخ خرامان گذرد — بر زمینش نرسد پای ز بسیاری دل
عشق ست و زاری من و فریادهای دل — دل در غم از برای من و من برای دل
از غفلت ست شکوه و دوری اگر کنم — جا کرده است دلبر ما در سرای دل
بیرون ز کوی عشق نیارم قدم نهاد — افتاده رشته از سر زلفت بپای دل
اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر — سیلاب عشق ریخت سراسر بنای دل
گیرند کشتگان تو گر ملک دو جهان — جز دولت وصال تو در خونبهای دل
ترسم دل تو نیز شود خون ز درد غم — از ما حسن بپرس اگر ماجرای دل
سازنده هر کار جهان بر سر توفیست — در کار خود از یار مپسند تغافل
بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر — خوش نیست از و این همه یکبار تغافل
آن رشک نوبهار رود چون بسوی گل — هر شبنمی شود عرق از شرم روی گل
شبنم نباشد اینکه ز اوراق او چکید — بر خاک ریخت شرم رخت آبروی گل
زاندم که بوی گلبدن ما صبا شنید — بر باد میدهد بسحرگاه بوی گل
خونیکه می چکد حسن از چشم عندلیب — گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

ردیف میم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار می بینم — وجود ذره و خورشید از آن رخسار می بینم
کسی در دست دارد سبحه کس زنار بر گردن — همه را رشتهٔ الفت با آن دلدار می بینم
کسی در ظلمت کفرست از هندوی زلف او — کسی اهل دین از مصحف رخسار می بینم
زهی بازیگریها کرده ایجاد در عالم — ترا هر جا برنگی دیگر ای دلدار می بینم
چو نرگس چشم بکشا اندرین گلشن تماشا کن — حسن دامان گل در پنجهٔ هر خار می بینم
چو بلبل صبحدم نالان بگلگشت چمن رفتم — چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم
چه می پرسی ز من احوال حیرت افزایش — چو آمد در نظر رخسار او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بر دوشم / ز حسرت مو بمو بر خود چو زلف یار می‌پیچم

ز بس لبریز خون شد چشم گریانی که من دارم / رگ یاقوت گردد دست مژگانی که من دارم

نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم / ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم

من از چشم و دهان آن شکرلب کام میخواهم / ز دو کان جمالش پسته و بادام میخواهم

نمی‌خواهم حسن از خضر آب چشمهٔ حیوان / ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم

گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم / گفت بنگر جلوهٔ ما سربسر گفتم بچشم

گفتمش خواهم برای دیدهٔ خود توتیا / گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم

گفت آن خورشید رو از شوق هجرانم چو شمع / گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم

گفت یار من بکن بیچاره های عشق را / از نگاه جان فزای من خبر گفتم بچشم

گفت یار من که از سوز جگر باید نمود / قطره های اشک را مفتی شرر گفتم بچشم

گفت جانان ای حسن بر آستان یار بر / هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم

ز گریه‌هاست چو نرگس سفید دیدهٔ من / هنوز چشم براهی که داشتم دارم

گذشت عمر بعصیان و زیر دامانش / هنوز چشم پناهی که داشتم دارم

ز روی صدق عقیدت سر نیاز من / بآستانهٔ شاهی که داشتم دارم

چه باید سبحهٔ صد دانه همچون ابلهان در کف / که تسبیح خدا داد از گره دارد سر انگشتم

در دام او فتادم و فریاد می‌کنم / اظهار درد خویش بصیاد می‌کنم

گر دیدهٔ تو از من دیوانه چون پری / عمری است ای پری که ترا یاد می‌کنم

تو اختراع ناز و ادا می‌کنی و من / عجز و نیاز پیش تو ایجاد می‌کنم

چون صدف هر چند در ظاهر ندارم قیمتی / جلوه فرما در دل است آن گوهر یکدانه ام

بادهٔ گلرنگ بی لعل لب جان بخش او / گشت چون تبخاله خون مرده در پیمانه ام

نیستی آگاه از راز دل آگاه من / شمع پنهان است در بال و پر پروانه ام

داستان دلفریبهای حسن آن پری / ای حسن دیگر چه می‌پرسی که من دیوانه ام

چون نگین لعل نامد جوهر من هیچ کام / از سیه بختی درین عالم بر آوردیم نام

یک جهان سیراب شد از چشمهٔ انعام تو / از من لب تشنه هم ای ساقی کوثر سلام

ز گریه دیده من شد سفید و ماند اسیر — چو مرغ بیضه نگاهم به آشیانه چشم
دربدر آواره کو سرگشته خودرا کرده ام — تا ترا ای یار هرجائی تماشا کرده ام
آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود — عمر خود ضائع بخواب غفلت اینجا کرده ام
هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان — جلوهٔ او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام
نیستم تنها بحسن آن صنم مایل حسن — عاشق رخسار زیبایش خدا را دیده ام
جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم — بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم
کامیاب از وصل وگر دیدن آسان کام نیست — خاک گردیدم براه یار و دامان یافتم
دل نشین تا گشت حسن آن نگار خود پرست — سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — که دید جلوهٔ ایزد بکوه طور کلیم
شفیع هردو جهان ست احمد مختار — ترا بروز قیامت حسن چه باک چه بیم
ز چشم می پرست یار مستم — بیاد نرگس میخوار مستم
ندارم کار با مینا و ساغر — مدام اندر خیال یار مستم
خبر از حال خود هرگز ندارم — ز دیدار کسی بسیار مستم
نیم آگاه از کیفیت می — به بوی خانهٔ خمار مستم
بسودای رخ میگون جانان — حسن در کوچه و بازار مستم
گاه اندر کعبه وگه میروم در سومنات — جستجوی یار هرجائی بهر جا میکنیم
تا تو داری رحم بر حال من ناکام کم — میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
خشک شد از تاب برق آهم آب اندر سحاب — میزند موج از سرشکم اندرین ایام یم
هیچ قدر ریخته مغزان کم میگردد ببزم — گر نباشد در تواضع کس ز عقل خام خم
چیست با او نسبتی چشمان بینای ترا — میزند کورانه با بچشمیت بادام دم
پیکرم باشد ز سودای و زلف او سیه — پا سرایت کرده ست از مار در اجسام سم
ناقصان را تاب یار صحبت کامل کجاست — میشود از میوه‌های پخته شاخ خام خم
گر شود آگاه از کیفیت جام شراب — کی دگر گردن تواند نازها بر جام جم

از گلستانِ درت کز باغِ جنت بهتر است
کی به رنگِ غنچه باشد در گره کارِ دلم
جورِ معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل که دارم چون تیغ اندر کمر بود
یادِ چشمِ او حسن تا در دلِ ما میرسد
بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن نور که موسی لب طور نظر کرد
گر بهما از دردِ عشق او کماهی کرده ام
از سرشکِ دیده گریان و داغِ خویشتن
در دیارِ مصرِ عشقِ آن عزیزِ دو جهان
تا نظر افتاد بر رخسارِ آتش رنگِ او
چون صبا مشتاقِ برگلزار و گلها نسیم
تا گدای کوی آن سلطان و بن گشتم حسن
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقتِ گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز نالهٔ من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
بهرِ دیدارِ مهرِ رخسارے
بر وطن گاه دل مبند حسن
چه کنم نالهٔ و فغان چه کنم
دردِ بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامِ ما صباح و شام شم
چون گشاید در سخنگوئی بتِ گلفام فم
چشمِ عاشق کی شود از غیرتِ دشنام نم
بی تو هر دم میدهد از چار سو پیغام غم
چون غزالِ وحشی از جان میکند آرام رم
رفتیم ز خود تا قدِ دلجوے تو دیدیم
در جلوهٔ رخسارهٔ نیکوی تو دیدیم
لختِ دل را در محیطِ اشک ماهی کرده ام
هر کسی آگه از مه تا بماهی کرده ام
همچو یوسف از غلامی بادشاهی کرده ام
رنگِ روی خود ز دردِ عشق کاهی کرده ام
من هوادارِ تو هستم بادپیما نیستم
در هوای حشمت و اقبالِ دنیا نیستم
آه و فریاد بے اثر دارم
بر دو چشمانِ او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان جنگجو خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم بر وعدهٔ سحر دارم
پیش پا منزلِ سفر دارم
نیست تاثیر اندران چه کنم
نکنم نالهٔ و فغان چه کنم

نیست آن یارِ گلعذار بمن — سیرِ گلزار با غبان چه کنم
بر دو چشمم ترم نگاهی کن — غمِ هجرِ ترا بیان چه کنم
یار از من فراق می جوید — جستجوی وصالِ آن چه کنم
نبود بیش و نکم از تقدیر — باز تدبیرِ این و آن چه کنم
خضر ماندست بیکس و تنها — ای حسن عمرِ جاودان چه کنم

گر بچشمم دل خیالِ آن قد و بالا کنم — بر زمین بنشسته سیرِ عالمِ بالا کنم
ناله می خواهم بعشقِ آن قد و بالا کنم — از زمین تا عالمِ بالا ته و بالا کنم

نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم — از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
توشهٔ راهِ فنا یکجو نشد حاصل مرا — بی نصیب از مزرعِ عالم دریغا میروم

تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته ام — من بمحرابِ گریبان سر فرو پیوسته ام

بر تو احوالِ دل بیان چه کنم — فرصتی نیست از فغان چه کنم
کرد پهلو تهی ز من آن ماه — بر سر افتاد آسمان چه کنم
گرچه تاثیر نیست در فریاد — می رسد آه بر زبان چه کنم
نیست در دست زادِ راه مرا — قصدِ غربت ازین جهان چه کنم
گر نسازم فغان و ناله حسن — من بیمار و ناتوان چه کنم

امشب اندر هالهٔ آغوش ماهی دیده ام — کوکبِ اقبالِ خود بر اوجِ جاهی دیده ام
نالهٔ جانسوزِ عاشق نیست خالی از اثر — آتشین روئی ز فیضِ دودِ آهی دیده ام
راه گم خواهی مرا انجا ساختن خود را بی نشان — بی نشان اندر سرای یار راهی دیده ام
جستجو می کیست یارب عاشقِ شوریده را — نردبانِ بامِ چرخ از تدِ آهی دیده ام
نیست از فرمان روائی حسن ملکِ وجود — بر سرِ اورنگِ دلها پادشاهی دیده ام
دامنِ آن ماه رو در دست گاهی دیده ام — اینقدر در طالعِ خود دستگاهی دیده ام
ابر تر چون ماهِ نو روی چو ماهی دیده ام — بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده ام
می نماید چون چراغِ کشته خورشیدِ فلک — طرفه در سودای او روزِ سیاهی دیده ام

من ز فیضِ طالعِ بیدارِ خود امشب بخواب
اگر بخانهٔ آئینه اش نظاره کنم
شبی که ذرهٔ تو ای یار ماه پاره کنم
چسان رهد هوس او ز جانِ دلگیرم
کجا درست شود کارِ من ز تدبیرم
باختیارِ تو نیک و بد سرشتِ من ست
بخاک و خون دو جهان را فگنده میگوید
در دلِ عارف چنان پوشیده ماند رازِ حق
آخر این شیخ و برهمن در گره اند آخته اند
نیست گوشِ حق نیوش اندر جهان ورنه حسن
حسن رخسارِ کسی آنچه شنیدم دیدم
گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود
کرد سوی من نگاهی چشمِ حسن تیز نگاه
هر چند که چون مور ضعیفم بنظر ها
دی گفت مرا یار که در راهِ وفایم
قدم دریغ چه میداری از سرِ خاکم
بعشقِ آن صنم ایمانم تا کجا برم
پرست از داغِ رنگارنگ تا جسمم نزار من
حریفان رخت بربستند از جلوت نشینم غافل
بعشقِ زلف و خطت رفت جانِ غمناکم
چه با من بدگمان افتاد آن بیرحم صیادم
چو بالای قدش کردم نظر خاکی ز عشقش تر
چه سازم شکوهٔ سوزِ جگر در مجلسِ خوبان

خویشتن را کشتهٔ تیغِ نگاهی دیده ام
بهر نگاه تماشای او دوباره کنم
شمارِ دانهٔ تسبیح از ستاره کنم
که چون حباب بروی هواست تعمیرم
نوشته اند بکلکِ شکسته تقدیرم
تو نقشبندی و من نقشِ کلکِ تصویرم
هنوز تشنهٔ خونِ کسی ست شمشیرم
کاندرونِ تخمِ نهان شاخ و برگ و بار هم
همچو کارِ خویش کارِ سبحه و زنار هم
نغمهٔ منصور میدارد در و دیوار هم
لطفِ دیدارِ کسی آنچه شنیدم دیدم
فیضِ گفتارِ کسی آنچه شنیدم دیدم
خلق و اطوارِ کسی آنچه شنیدم دیدم
میخواهی اگر ملکِ سلیمان بتو بخشم
گر خاک شوی گوشهٔ دامان بتو بخشم
برین امید ترا خاکِ آستان شده ام
فغان برخیزد از هر استخوان مانندِ نایم
بگلزارِ غمِ جانان خرامان همچو طاؤسم
رسید هر چند آوازِ حسن در گوش از کوسم
سزد که سنبل و ریحان بروید از خاکم
که مردم در قفس لیکن نمیگردند آزادم
فغان ای دوستان من که از بالا افتادم
که همچون شمع بهرِ سوختن کردند ایجادم

بخوبی فرد هر بیت در چشم سخنگویان حسن بیجا نباشد ناز بر صنع اوام
در خم محراب ابرویش عبادت می کنم سجده پیش قبله از صدق ارادت میکنم
دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند پرده پوشیها من از روی سیادت میکنم

درد عشق تو رسانید بدین مرتبه ام که بجاهی نشنود شرح غم یک شبه ام
توبه کردم ز می و ساقی مدهوش دگر می کشد دست بصد حیله سبو مضطربه ام
از ازل شد عاشق آن سرو قد جان تنم طوق مادرزاد چون قمریست اندر گردنم
شد غبار هستی من پرده دیدار دوست مشت خاکم تا رود برباد با خود دشمنم
چشم رحمت بسکه میدارم حسن از کردگار شرم عصیان می کند از گریها تر دامنم

خیال عارض جانان بچشم تر بستم گشادم از رخ او پرده و نظر بستم
گشاد بر رخ من باب فیض از هر سو بروی خلق در خویش را چو بر بستم
نمود درد سر من زیاده ای واعظ عمامه که پی دفع درد سر بستم
نبستم از سخن دل پسند لبها را زبان طعن حسودان بدگهر بستم
بخاطرم سر موئی نمیرسد مضمون حسن بوصف میانش عبث کمر بستم

یارب احوال دل کرا گویم چاره درد خود کجا جویم
دامن آلوده گردے از خونم باش کز آب چشم تر شویم
تا کجا در هواے گلروئی باغ در باغ چون صبا پویم
در چمن زار کوے سبز خطان خوارتر از گیاه خودرویم
راه سوے خودم چرا ندهے گر نه آنم که بگذرے سویم
نیست خالی ز بوی پیرهنت هر گل و غنچه که مے بویم
بگذرے کاش بر سرم که ترا خاکپائے ز چشم تر شویم
عذر عصیانم از کرم بپذیر خوے نیک تو کرد بد خویم
سرخرویم حسن بچشم نگار خون دل ریخت و دیده بر رویم
یکدلم دلربا و صد دل بچه دلبر باهم یکسر و سودا هزار سر بچه سودانهم

حسرتِ دل میشود بیشتر از دیدنت — عضوِ تو جمله خوشنماست دیده کجا کجا نهم

کی مرا در آفتاب حشر بگذارد حسن — آن سهی قامت که جا دادست زیر سایه ام

زیرِ گیسو بنظر چهرهٔ یاری دارم — چشم بر جلوهٔ ماهِ شب تاری دارم

اندران وقت که با بیکسی افتد کاری — لله الحمد که مانندِ تو یاری دارم

ای بتِ سنگدل از سوزِ غم هجرانت — در دلِ خویش نهان مشت شراری دارم

ردیف نون

آنکه دارد سایهٔ خود را جدا از خویشتن — می برد ذوقِ وصالِ او مرا از خویشتن

یار در آغوش من حیران چیست جویِ او — شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن

بر جانِ خسته ام چه جفا می کنی مکن — شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن

یک غمزهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد — دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن

رخسارِ خود ز دیدهٔ غمدیده ام مپوش — خورشید را ز ذره جدا می کنی مکن

نامد حسن بحالِ تو کس را ترحمی — بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن

اکثر دعایِ نیم شبی میشود قبول — از جرمِ خویش توبه بعهدِ شباب کن

اینجا خوش ست در غمِ آنجا گریستن — امروز بهرِ خندهٔ فردا گریستن

مشتی غبارِ من همه برباد میرود — باید بتربتِ منِ شیدا گریستن

هستی تو غنچهٔ گل و ما ابر نو بهار — خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن

می کند از دیده پا انداز او کبکِ دری — هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من

کردم بسی فریادها از دردِ غم صبح و مسا — گاهی نگفت آن بیوفا بیمار زارِ کیست این

از جسمِ من جان میرود وا سینه ام خون میچکد — دل همچو بسمل می تپد یارب شکارِ کیست این

دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر بر میان — یک عالمش از پی روان کبر سوارِ کیست این

بازست امشب چشمِ مه مانندِ مشتاقان هم — سوی که میدارد نگه در انتظارِ کیست این

در گره افتاد کارِ قطره از گوهر شدن — نیست حاصل غیرِ رنج از صاحبِ جوهر شدن

از چشمِ حقارت منگر حالِ بدِ من — آیینهٔ صاف ست نهان در نمدِ من

جایی که مرا نیست حسن مونس و یاری — جز ذاتِ علی کیست که سازد مددِ من

در بستان آن قدِ موزون شد ای سروِ سهی — جای خود چون بید مجنون در میانِ بیشه کن

تا نهال آرزویت برگ و باری آورد — خاکساری پیشهٔ خود ای حسن مجنون پیشه کن
عالمی بهره ورست از هنر و جوهر من — عقدهٔ کار جهان باز شد از گوهر من
جلوهٔ رخسار جانان از نقاب آمد برون — یا ز جیب صبح روشن آفتاب آمد برون
عین دریا دید چون بگشاد چشم خود حباب — کاش یارب دیدهٔ من هم ز خواب آید برون
از نظر آن طفل بی پروا من شد چون برون — می شود لخت جگر از دیدهٔ پرخون برون
آن قد موزون حسن تا دل نشین شد غیر آه — از زبان من نیامد مصرع موزون برون
نه صبرم ماند و نی طاقت نه دل در اختیار من — ندانم چیست اکنون خواهش پروردگار من
به فیض حسن رخسار تو در دل آرزو دارم — بود روز شمار اندر صف عاشق شمار من
نیست جانان را نظر بر حال من — وای بر من وای بر احوال من
بیکسم کس نیست غیر از سایه — تا رود هر روز و شب دنبال من
می زنم مهر خموشی بر زبان — زانکه نامد کار قیل و قال من
یکجهان را بیخود و دیوانه کرد — حسن روی آن پری تمثال من
نیستم بیدل اگر دل می برے — ای فدای تست جان و مال من
می توانم دید آن مه را حسن — گر فروزد کوکب اقبال من
چشم خونخوار را تماشا کن — مردم آزار را تماشا کن
مے زند تیر بخطا بجگر — آن کماندار را تماشا کن
مے دہم جان بحسرت دیدار — حال بیمار را تماشا کن
دل بگیسوی او گرفتارست — مهرهٔ مار را تماشا کن
از زمین تا به آسمان همه سو — جلوهٔ یار را تماشا کن
ساده از خط رخ نگار منست — گل بیخار را تماشا کن
ایکه در اختیار تست همه — من ناچار را تماشا کن
یکجهان را بخاک و خون افگند — ترک خونخوار را تماشا کن
حسن از حسن یار جلوه فروش — روز بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز از اشک این دو دیده گریان من — چون گل ببرست باران آب از مژگان من
کعبهٔ کوی تو جانان سجده‌گاه ما بود — مصحف رخسارهٔ تو دین من و ایمان من
جلوه‌گاه بت یکتاست سرای دل من — هر دو عالم نتوان بود بهای دل من
چه قدر کرد قضا بر سر من لطف و کرم — ساخت از خاک در یار بنای دل من
ای که ندا بروت بسم الله دیوان حسن — گشت نازل سورهٔ نور از رخت در شان حسن
زان دهان و چشم و لبستان و ذقن آماده شد — پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن
گر در چمن گردد صبا در جستجوی کیست این — گل پیرهن سازد قبا لاله بروی کیست این
دوران سر دارد فلک بیخواب شد چشم ملک — بر زخم دلها زد نمک هان شور و هوی کیست این
سرو سهی شد پا بگل از کف صنوبر داد دل — گردید طوطی منفعل تند نکوی کیست این
آه و فغانم میدهد تاب و توانم می برد — منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این
داری ز مژگان سوزنی تا راز نگاه روشنی — در دل که دارد روز لی فکر رفوی کیست این
گر چشم میداری ببین با چرخ پهلو زد زمین — نوری ندیدم اینچنین خورشید روی کیست این
دارد حسن خون در جگر از خویش هم شد بیخبر — از چار سو پیچید سر مائل بسوی کیست این
گردون بچرخ استاده از آن در جستجوی کیست این — خورشید وار دارد نظر مشتاق روی کیست این
یارب دل زار مرا در ره چه پیش آمد بلا — خون میخورد هر دم چرا در آرزوی کیست این
باد سحر از من بگو از روی الطاف نکو — اندر چمن هر جا سوا مرو ز بوی کیست این
سازند هر جهت و لبشر در دیده‌ها کحل البصر — یارب نمیدارم خبر کو خاک کوی کیست این
طوطی چه پیش ساز و بیان بلبل چه میدارد فغان — ذکر کدامین دار دان در گفتگوی کیست این
عیسی بگردون میرود با خویش سوزن میبرد — یارب که در دل چاک زد فکر رفوی کیست این
بگشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن — پیرا زمی رنگین حسن جام سبوی کیست این
گر دیده در هوای تو از تن روان روان — در دانیافتم ز تو خاطر نشان نشان
امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی — چون شمع سر کشید مرا از زبان زبان
ای دل عنان عقل و خرد را ز کف مده — بیرون سمند همت خود زین جهان جهان

من دل بر آه و ناله نه از خود نهاده ام
عیش جهان به قسمت نیکان فتاده است
هر ناتوان نه سختی محنت توان کشید
بیند چگونه دیدهٔ باریک بین حسن
در جای سبز دور نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی تو هر دم اندوهگین نشستن
نزدیک لب سیه است مشت بهر جام
طرز نشستن تو ببیند اگر به مجلس
نمیدانم چه میخواهد نگار دفنون من
سر و کار او فتاد از بسکه با سودای زلف او
رخسار جانان دیده ام بسیار خوش کس دیده ام
از وصل یار زیبا نعمت فارغ شد از دنیا و تن
اندر غم آن گلستان [illegible] شد دل جان
در بزم ما آن [illegible] از مهربانی کرد جا
در کوی یار خویشتن انداخته طرح وطن
مردمان را کرد گریان حال زار چشم من
نیست گل کز دیدهٔ گریان من سرسبز نیست
به آسانی نخواهد هیچکس را جان ز تن رفتن
برو از خویش گر خواهی بکوی یار رسن رفتن
اگر آید سحرگاهی نسیم از گلشن کویش
برنگ گل مبادا دامنت در دست خار افتد
خموشی پیشهٔ خود کن منه دل بر سخنگویی

انداختند کار مراد لبران این
باشد همیشه رنج نصیب بدان بدن
برداشت کوه عشق ز تاب و توان تن
نگذاشت است هیچ نشان در میان میان
خنجر ز خاک مرقد ما کشتگان بزن
نگذاشتم گهی قدم از آستان برون
برخاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
تا چند دور از من ای مه چنین نشستن
بنود تعجب که گوید صد آفرین نشستن
دل و دین برد و عقل و هوش و هم صبر و سکون من
چو سنبل در رگ جانم سیه گردید خون من
خون جگر از دیده ام بیرون مباد العیاذ زین
دل از برای آن و این محزون مباد العیاذ زین
کس در پی لیلی وشان مجنون مباد العیاذ زین
یارب پی آزار ما گردون مباد العیاذ زین
یارب دگر بخت حسن وارون مباد العیاذ زین
نخل ماتم سبز شد از چشمه سار چشم من
بی تو جانان در گره افتاد کار چشم من
که مشکل میشود تنها بغربت از وطن رفتن
که بهر قطع این ره واجب است از خویشتن رفتن
برنگ غنچه سر باید برون از پیرهن رفتن
چو باد صبح می باید شتابان زین چمن رفتن
که آخر زین جهان یکروز باید بی سخن رفتن

دم نزع است و دارد تکیه بر الطاف و احسانت … نمی زیبد ترا اندم ز بالین حسن رفتن

تا چند از فراق تو آفت رسیده من … دامن کشیده تو و گریبان دریده من

خواهم بهای بندگی خود دگر چسان … تو خواجهٔ و بندهٔ بی زر خریده من

حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو … از دیده ریزم اشک رخت را ندیده من

یارب کدام روز بود آنکه بر سرم … باشی رسیده تو و بپایت خمیده من

هر کس گرفت زاد سفر زین دکان و رفت … رفتم ز چارسوی جهان ناخریده من

صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن … کز خاک کوی یار شدم آفریده من

مردم و باز است چشم انتظاری را ببین … از من ای پیمان شکن امیدواری را ببین

شوم بر سر آن کماندار قربان … که بنشاند پیکان بجای دل من

کدام است دلسوز جز داغ هجران … که سوزد چراغ سرای دل من

نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین بر من … که گر دامان او گیرم فشاند آستین بر من

پس از مردن مرا در خاک کوی خویشتن بسپر … نهادی پیر گردون منت روی زمین بر من

براه انتظارش رفت جان از جسم زار من … سبزد نرگس بجای سبزه روید بر مزار من

حسن اندر نگاه مردم بینا بود ظاهر … که پنهان شهسواری هست در مشت غبار من

چون کشید از کف من آن گل خندان دامن … غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن

ساخت از بهر نثار تو ز هر قطرهٔ اشک … مستمند تو پر از گوهر غلطان دامن

چون زند دست بدامان تو مشت خاکم … ای شوم گرد سر از ناز میفشان دامن

تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند … مردم چشم گشاده است ز مژگان دامن

دامن آلوده نگردند نکویان که گواه … بهر یوسف شده بد پاکی دامان دامن

چون کشم پای بدامن من دیوانه حسن … می کشد جانب خود خار بیابان دامن

از بار عشق بسکه خمیدم براه او … گردیده هست آبلهٔ پا کلاه من

غافل بود ز رحمت بی انتهای حق … دارد حسن کسی که نظر بر گناه من

از همه تن دیده شو چون ماه روی او ببین … مشک بر داغ جگر افشان و بوی او ببین

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
از میِ عشق کسی سرشار می باید شدن
خوابِ راحت چشم اگر داری حسن از مردن است
غمِ دل را بچشمِ یار گفتن
زمشتاقانِ خود پرهیز دارد
نباید رازِ عشق شاهدِ غیب
تمنای آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ است میدانم چه حاصل
درین گلشن اگر خواهی گلی چید
دلم دارد سرِ زلفش که نارد
بشبهای درازِ هجر خوشتر
غمِ دل را حسن صد بار گویم
زسیرِ عرش خوشتر کرسیِ آن آستان دیدن
دم نزع است بگذر تا حسن جان بر تو افشاند
یار گر دیدی ز چشمم جلوه های خویشتن
کیست تا غم از برای زندگی با خورد
تواند ابجد آموزِ محبت
بتِ هر جایی خود را توانم
بود جستن ز نرگس فیضِ چشمت
مزارِ کشتگانِ قامتِ او
دلِ گم گشته را باید بکویش
حسن در راهِ عشقِ یار باید
صبر بود داغ جگر کردم که بعد از چند روز

از همه سو چشم خود بربند و سوی او ببین
بیخبر از جامه و دستار می باید شدن
بر رهش تا زندگی بیدار می باید شدن
بماند نغمه با میخوار گفتن
سزد آنچشم را بیمار گفتن
ز سودا بر سرِ بازار گفتن
تواند کافر و دیندار گفتن
غمِ دل با بتِ خونخوار گفتن
نزیبد شکوه از خار گفتن
برهمن ترک از زنار گفتن
حدیثِ کاکلِ دلدار گفتن
اگر گوید کسی یکبار گفتن
تماشای دهانِ او به است از لامکان دیدن
که میخواهد بجان بینم حقِ خدمت ادا کردن
می شدی آگه ز حالِ مبتلای خویشتن
هر کسی میرد بعالم از برای خویشتن
نشانِ چشمِ او از صاد جستن
به هر ویرانه و آباد جستن
بصر از کورِ مادرزاد جستن
توان در سایهٔ شمشاد جستن
نشان از ناله و فریاد جستن
نشانِ خاکِ من از باد جستن
خطِ سبزش مرا هم بر نگاهِ من خواهد شدن

کی خورم از زشتی اعمال خود غمها حسن
شافع روز جزا غمخوار من خواهد شدن

آنکه همچون ابر باشد فیض بخش مردمان
می تواند اندرون دیده ها جا ساختن

با آنکه قدرتست ترا بر سزای من
نازم برحمت تو که بخشی خطای من

باشی اگر تو دوست چه پروا که روز حشر
سازند دشمنی بمن این دست و پای من

مے نهد آیینه هردم پیش روی خویشتن
مبتلا شد یار بر حسن نکوی خویشتن

ناله نتواند ز دل از ضعفها برخاستن
من چسان خواهم ز کویش ناصحا برخاستن

باخموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن

مردم ز درد فرقت وان شوخ دلبر من
بر گور هم نیامد ای خاک بر سر من

بر تشنه کامی ما آن ترک چون نظر کرد
گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من

چشم است آنکه آرد آبی بروی کارم
هر قطره که ریزد از دیده تر من

سودای دو زلفت تا گشته ام فتادست
بر سر سیه بلائی ای وای بر سر من

جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین گلشن
سحرگه از زبان غنچه مے گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلها کباب بی تو
جام شراب باشد چشم پر آب بی تو

ساقی بسنگ برزد مینای می ز حسرت
مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو

هر ماه بی تو سالی گردید از پی من
هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو

سرگذشت آنکه بسمل گشت و شد نخچیر او
بر زبان دارند هردم خنجر و شمشیر او

تا ز دل جوید سراغ وصل او بشکسته است
سر بزانوی تفکر عاشق دلگیر او

ای مصور هیچ داری از میان او خبر
هست بیحاصل کمر بستن پی تصویر او

زد رقم بر صفحه گردون مسیح از کلک آه
باشد از تحریر افزون خوبی تقریر او

دلا بخلوت او داشتیم جا من و تو
درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو

شب وصال دریغا ز بسکه کوته بود
بروی هم نگشادیم دیده ها من و تو

تو سرکشی و منم خاکسار در عالم
چو آسمان و زمین است فرق با من و تو

تو آفتابی و من پرتو تو زیر فلک — زبکه گرد تو ایم شد جدا من و تو
دعای عافیت عاقبت بشام و سحر — بیا حسن که بخواهیم از خدا من و تو
گرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو — عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو
نسبت حسن تو کردن با پری نیکو نیست — آفریدبا زجان پاک ایزد همه اعضای تو
سر بگردون کرد ابرویت هلال عیدرا — مهر و مه روشن شد از حسن جهان آرای تو
کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار — سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو
بمطلب میرساند بی طلب انابی مطلبها — طلب بیکار گردیدست اندر روزگار او
عشق او شاه است باشد تختگاهش سینهام — افسر او داغ و تخت دل بود اورنگ او
غنچهٔ امید بالشکفت در باغ جهان — باز چون شد در سخنگوئی دهان تنگ او
آنرا که هر دم است دل اندر خیال تو — باشد که او فتد نظرش بر جمال تو
باشد قصور عقل اگر حور گویمت — دیوانگی بود ز پری هم مثال تو
آباد هر دلیکه بود در غمت خراب — اقبال در سریکه بود پایمال تو
عیش هزار عید بیکدم شود نصیب — هر شب که بینم ابرو ماهچون هلال تو
عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب — در هر دهن نواله ز خوان نوال تو
چون ماه چارده حسن از جور آسمان — شد در پی زوال تو آخر کمال تو
بر دلهای مسلمانان سر گیسوی تو — کرد آخر غارت ایمان و دین هندوی تو
هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه — غیر از عیسیٰ که مرد از شرم گفت و گوی تو
قاصد بحضرت شه عالم پناه ما — زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو
احوال بیقراری و بیتابی مرا — بعد از سلام و شوق بصد التجا بگو
تا رفت در پس تو نیامد به پیش من — حال خرابی دلم ای دلربا بگو
گر مشکل تو کس حسن آسان نمیکند — با چشم تر بحضرت مشکل کشا بگو
نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو — کسی چگونه رساند پیام من با تو
چو شمع سوز دل خود چسان کنم روشن — شبی نشد که نشینم در انجمن با تو

شبی تا بگذرانم پهلوی من آن نازنین پهلو — زند با کهکشان از قطرهٔ اشک آستین پهلو
دل صد چاک میدارد هوای هر سر مویش — بلی کی شانه می پیچد ز زلف عنبرین پهلو
نقاب از چهره گر نگشاد آن خورشید وی ست — بگردون میزند امروز چون آری زمین پهلو
خلد چون نوک خارا اندر تن او برگ گلها — زند بر بستر گل چون ز ناز آن نازنین پهلو
حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار من — که خالی میکند از نقش نام من نگین پهلو
حسن بر رحمت حق تکیه می باید نه بر شاهان — زند بر بوریای فقر چون عزلت گزین پهلو

شور بلبل ز من و زیب گلستان از تو — رنگ در لاله و بو در گل خندان از تو
هر که نسبت بتو دارد ز من آنجاست نشان — ماه را داغ ز من عارض تابان از تو
می توان گفت که در زیر فلک گر دیدست — شب سیه بخت ز من ماه درخشان از تو
مردی اندر غم آن شوخ که امشب دیگر — نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو

میان شاه و گدا فرق در حقیقت نیست — که بر بساط جهان اند میهمان هر دو
حسن بزندگی خویش تکیه بیجا نیست — یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو

بی تو نیاید بر زبانم حرف مطلب از گلو — نیست گویا راه گفت و گوی لب از گلو
قطرهٔ شبنم ببرگ گل نماید خوبتر — تکمهٔ گوهر ترا باشد مزین از گلو
گر دهی آب از دم شمشیر خود ایندم سرد — خشک گردید از تب هجر تو تا لب از گلو

ببرگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو — که داغ سینهٔ ما گل توان شد در بوی تو
کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست (دیگر کیست) — بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو
حسن بگداختی از آه گرم خود دل خارا — نشد تا هم ملائم با تو یار تندخوی تو

انتظار از من و سویم نرسیدن از تو — گفتن درد دل از من نشنیدن از تو
از تو افزودن غم صبر نمودن از من — پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو
طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو — سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
طرفه سوداست ببازار محبت یا رب — دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو
تو بی و شرم و حیای من و رسوائیها — کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند　　خوردن خون ز من و باده چشیدن از تو
از که آموخته طرز محبت که تراست　　فکر پیوند ز من قصد بریدن از تو
پیش جانان حسن اینوقت مرا خوش آید　　بهر پابوس بصد ذوق خمیدن از تو

کدامی عاشق شوریده پیدا شد بگوی تو　　که باز امروز شور حشر برپا شد بگوی تو
چه دلخواه ست یار ساحر فسون کارش که در عالم　　دل هرکس که گم گردید پیدا شد بگوی تو
ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمرے　　جنون عشق آخر رهبر ما شد بگوی تو
شد ندانذ ذوق پابوس تو تنها خاک ره تنها　　حسن مشت غباری این تمنا شد بگوی تو

خدیشم که کس نرساند پیام من با تو　　ز رشک آنکه کند دیگرے سخن با تو

از فغان دل شوریده بجانم بی تو　　شد روان از تن بیمار روانم بی تو
چه کنم شرح غم خود که چسانم بی تو　　بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو
میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر　　صبر دادن بدل خود نتوانم بی تو

باغ عمر خزان ای نگار شد بی تو　　هر استخوان که بجسم ست خار شد بی تو
رسید فصل بهار و دمید هر سو گل　　چو لاله سینه من داغدار شد بی تو

ردیف های هوز

دمید خط برخ یار چارده ساله　　گرفته هست در آغوش ماه را هاله
چو حسن عارض گلرنگ او فزود از خال　　نشست داغ ز حسرت بسینه لاله
چو زاهد آن بت مغرور را تماشا کرد　　بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله
که آه گرم کشیده ست در چمن بی یار　　که شاخ لاله و گل شعله هست جواله
مگو که در دهن یار سلک دندان ست　　درون غنچه گل کرده هست جا ژاله
چو محتسب سوی میخانه شد روان او را　　حسن بگفت که ای بوالفضول صد ساله
بمیکده که بود جلوه گاه دخت رز　　قدم شمرده نه این نیست مسکن خاله

ای هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه　　دارند مردمان دل خود را کجا نگاه
مردم در انتظار و ندارے بمن نظر　　ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه
از عشق ما بعجز تو از حسن [illegible]　　ناز و نیاز و ما و تو دارد خدا نگاه

یک عشوهٔ تو کارِ دو عالم تمام کرد
دارد بکار سبحه خود از دانه‌ها گره
در جستجوی چیست ندانم که هر سحر
تاثیر کرده در دلِ او آهِ گرمِ من
جانان تو نیز از منِ محزون مدار رنج
ما را ز دور دیده و بعارض نقاب بست
افتاد کارِ ما حسن اکنون بگریه‌ها
در اختیارِ تست مکین و مکان همه
گر دام یا ددست و گر جن یا بشر
ما را حسن ز طولِ امل احتیاج نیست
چو یوسف آنکه بود سر بر آستانِ اله
تمام عمر بسر شد مرا بناله و آه
بیا که از غمِ هجرِ تو ای بتِ مغرور
ترا قبای حریر است بر قدِ موزون
بحشر تا نکشم انفعال از نیکان
نامد هنوز زان دردا ز نامه‌ام جوابی
حالِ حسن ندانم در عشقِ گلرخان چیست
نگذشت بختِ مرا باز چشمِ خواب زده
فروغِ مهر بتاراج برد رخسارت
عرق که از رخِ گلگونِ او برون آمد
زند ز صاف دلی هر که دم عجب نبود
کسی که دید در آیینه عکسِ رویش گفت
حسن بوادی محشر که بس خطرناکست

دارد خدا ز چشمِ حسودان ترا نگاه
از کارِ زاهدان چه توان کرد وا گره
وا می‌کند صبا بچمن غنچه را گره
کان شوخ وا نمود ز بندِ قبا گره
از غنچه نیست در دلِ بادِ صبا گره
دردا که هست در دلِ جانانِ ما گره
هر دانه شد بمزرعِ امیدِ ما گره
فرمان برِ تو اند زمین و زمان همه
دارند نامِ پاکِ ترا بر زبان همه
هستیم در سرای جهان میهمان همه
عجب مدار اگر از غلام گردد شاه
هنوز نیستی از جانِ خسته‌ام آگاه
رسید جان بلبم لا اله الا الله
چنانکه معنیِ روشن بمصرعِ دلخواه
هدایتی بکن ای پیشوای دینِ الله
یا رب ببارگاهش قاصد رسید یا نه
گلهای مقصدِ دل زان باغ چید یا نه
سرشکِ من برخش گرچه مشتِ آب زده
سپاهِ حسنِ تو شبخون بماهتاب زده
چه طعنه‌ها که بر نکهتِ گلاب زده
بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده
چه سحر کرد که آتش درونِ آب زده
بدامنِ بتِ من دستِ شیخ و شاب زده

ردیف همزه

ای فروغ خلوت دل مجلس آرای که‌ای — وی بلای جان بیدل عشرت افزای که‌ای
دل برنگ نافه خون شد از ره سودای تو — ای غزال مشکبو آهوی صحرای که‌ای
میزند پهلو بدریا آستین از اشک من — ای دُر یکدانه ام لؤلؤی دریای که‌ای
از برای کیست این آرایش ارض و سما — با وجود بی‌نیازی دلربای که‌ای
نه ترا خواب است اندر دیده نی راحت بدل — ای حسن مضطر چنین از درد تنهای که‌ای
گاه خود را یوسف و گاهی زلیخا کرده‌ای — جلوه خود را مگر از خود تماشا کرده‌ای
حسن و عشق لیلی و مجنون بود افسانه‌ای — خویشتن را بر جمال خویشتن شیدا کرده‌ای
ای بت مغرورتر با این همه تمکین و ناز — شکر ایزد در حریم سینه‌ام جا کرده‌ای
داغ تو دارم بعشق گلعذار تازه‌ای — یادگاری تازه دارم ز یار تازه‌ای
نیست الفت با گرفتاران دیرینش مگر — شد اسیر دام زلف او شکاری تازه‌ای
با چنین حسن بت من که خرامان شده — دشمن دین من و آفت ایمان شده
هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو — مگر از عین لطافت همه تن جان شده
حسن زیبای تو گویند بهر جا پیداست — از دو چشم من غمدیده چه پنهان شده
شرم ناید حسن از مذهب و مشرب که تراست — ننگ کافر شده عار مسلمان شده
باز امروز بصد ناز و ادا آمده — چشم بد دور که غارتگر ما آمده
بعد عمری بنظر دلبر ما آمده — میروی باز کجا از کجا آمده
هیچکس بر سر کوی تو نپرسید ز من — که در اینجا بچه امید و چرا آمده
غافل از حال من خسته ندانم چونی — ایکه غمخوار همه شاه و گدا آمده
چشم دارم که کنی بر من آواره نظر — گمرهان را بجهان راهنما آمده
مختصر کن حسن این طول ملالی عبث — بهر یکدم تو درین دار فنا آمده

ردیف یای تحتانیه

روزم شده از هجر شب تار کجائی — ای ماه من و مهر جبین یار کجائی
با درد و غمت آه ز یکچند دوچارم — ای چاره گر خاطر ناچار کجائی

از درد و غمت نیست مرا صبر و قراری
برپا شده از نالهٔ من شور قیامت
در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن
ای غنچه دهان باک شدی مائل گفتاری
گردید حسن از پی تو گرد جهانی
ترا جان آفرین تا دست اجانان نازکن دستی
منه از کف جدا از بهار دامان توکل را
مگو مژگان او را از خدا برگشته ای زاهد
زپا افتاده ام از ضعف بر خاک سر کویت
حسن کاری بکن در زندگی کز بهر آتش
مرا گر دید تا سودای گیسوی گرهگیری
بروز انتظارش دیدهٔ حیرت نصیب من
همه تن گوشم اندر حسرت گفتار او بازی
بود از گریه ام چون خامه ظاهر راز پنهانم
حسن اندر ره قتل که افتاد دستی هرم
عارض خود را بسان شمع تا افروختی
از خدنگ غمزهٔ خود ای بت ابرو کمان
شاید اندر دل خیال بینش داری حسن
غم دل را بیار خود نگفتی
خدا شاهد که صورت حال عاشق
مگر آید ز گلزارش نسیمی
بنه بر گوشهٔ دستار چون گل
ز الماس مژه بر باید گوشی

ای راحت جان و دل بیمار کجائی
این هست دمی وعدهٔ دیدار کجائی
آگه نیم ای غیرت گلزار کجائی
وی سرو روان بر سر رفتار کجائی
ای دلبر هرجائی و عیار کجائی
که خواهی او اندر دست پا افتادگان دستی
کمن از آستین بیرون برای آب و نان دستی
که دارد جانب محراب ابرو هر زبان دستی
خدا را ای بت غارتگر تاب و توان دستی
پس از مرگ تو بر وازند هر پیر و جوان دستی
ز حسرت ناله و فریاد برپا کرد زنجیری
مژه بر هم نمیسازد برنگ چشم تصویری
نمیدارد بت من از غرور حسن تقریری
کنم احوال چاک سینهٔ خود را چه تحریری
که میدارد ز ابرو چشم او پیوسته شمشیری
یکجهان را آه چون پروانه بر خود سوختی
لطف کردی چاکهای سینه ام را دوختی
کز تماشای دو عالم چشم خود را دوختی
ز درمان آه درد دل نهفتی
ندارد کار با قاضی و مفتی
برنگ غنچه‌ها ای دل شگفتی
ز کویش هر خس و خاری که رفتی
گهر از قطره‌های اشک سفتی

حسن آه تو نشنیدیم امشب
نخواهم در هوای باغ خلد از خاک بر دارے
دارد کجا مانند تو حور و ملک جن و پرے
من بینوای کوی تو هم مبتلای وی تو
چشم بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو
دیگر کجا گریان شوم و از درد غم نالان شوم
دارد حسن هر روز و شب آه و فغان و دل زیر لب
کشیدم آه گرم از سینهٔ سوزان با فسونے
بدل آنکس که میدارد غم عشق پریرویان
زمین از جلوه های لاله رویان هست گلزارے
من ابرم و تو برق شتابان چه میروے
مرغ دلم بیاد خدنگ تو مے تپد
جان عزیز را بتو خواهم نثار کرد
بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر
جائیکه پرسش سر و سامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سر نیاز
حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر
تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی
نور نظر هنوز نداری بچشم خویش
خالی ست هر دو دست تو از زاد ره هنوز

نمیدانم که مُردی یا که خفتے
چو گل در عشق خود یا رب گریبان چاک بر دارے
ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری
تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهترے
دل برد از جادوگری خون خورد از افسونگری
از روی عاشق پروری گر جانب ما بنگری
باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر بگذرے
که مغز استخوانم سوخت چون شمعی بفانوسے
زند بر سنگ خار آشیشهای ننگ و ناموسے
شد از ابر بهاران چرخ مینا رنگ طاؤسے
گریان مرا گذاشته خندان چه میروے
بهر شکار سوی بیابان چه میروے
این دم جدا ز چشم من ای جان چه میروے
تو از برای سیر گلستان چه میروے
از بهر نان بخدمت دونان چه میروے
در حیرتم که بی سر و سامان چه میروے
با هر کدام دست بدامان چه میروے
دین را خراب از پی دنیا کند کسے
ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنے
امید دیدن رخ جانان چه میکنے
قصد سفر باین سر و سامان چه میکنے

از ناله من خبر نداری
بر گریهٔ من نظر نداری
داری نگه مگر بدل غبارے
از خاک مرا که بر نداری

داری بد چشم مهندش کاری
کار از دل و دین مگر نداری
از لطف و کرم که ببیندم آه
بر من نظری اگر نداری

بر حسنِ بتان نگاه بد نیست + زاهد ز خدا خطر ندارے
تا نظر افتاد بر رخسارِ نیکوی کسے
گرچه من از خود فراموشم دلی دارم بیاد
از همه تن آه گردیدست در صحنِ چمن
در گلستانِ جهان از غنچه و گلها حسن
بروی دل وصبر هم ندادے
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرتِ حسنِ خویش فرصت
خاکی شدم و هنوز جائے
در وقتِ خرام دامنت را
جز فکرِ وصالِ خود حسن را
گاهی نه ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
دل نیست مرا تنها بیمارِ غمِ عشقت
بتے جادوگری چشم سیاہے
ایا حیله ساز و عشوه پرداز
بتمکین و غرور از جمله ممتاز
همه محتاجِ دیدارش بعالم
دلم را بردو دارد قصدِ ایمان
صنم کاندر هوای دامنِ او
براهِ آن بتِ مغرورِ بیرحم
نظر بر دیده خونبار مردم
ز دامن تا گریبان چاک کردم
بروے آن هلال ابرو نظر کن

شنیدم که حسن بخ یا بر حسنِ کسی نظر ندارے
وا همیگر دد و چشم باز بر روی کسے
هر سحر روی کسے هر شام گیسوی کسے
سرو میدارد هوای قدِ دلجوی کسے
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسے
ظالم تو کدام غم ندادے
تو دل بمن ای صنم ندادے
چون آینه هیچ دم ندادے
در کوی خود از ستم ندادے
در دستِ من از کرم ندادے
شادیم که هیچ غم ندادے
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا دارے
دارند دو چشمت هم از عشق تو بیمارے
ربود از من دل و دین در نگاهے
ز بیدادش دو عالم داد خواهے
بناز و عشوه برتر دستگاهے
ز مسکین و گدا تا بادشاهے
ز دستِ آن صنم یارب پناهے
شدم مشتے غبار و خاکِ راهے
کنم تا چند یارب شور و آهے
ندارد از غرورِ حسن گاهے
پیِ گلگون قبائے کج کلاهے
که چرخِ دلبرے را هست ماهے

بجز چشمان خونریزش ندیدم
بتاراج دل مردم سپاهی

حسن برباد چشم سرکشش
زحسرت می کشد آهی براهی

گاهی بحرم گاهی در دیر چو شیدائی
جستیم ترا هر جا ای دلبر هر جائی

من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم
تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی

آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
از زلف کجت گشتم سرگشته و سودائی

نشنیدم و نی دیدم در ملک تاین کس را
مانند تو دلداری در خوبی و زیبائی

بسی گردیدم از سودا ز بازاری ببازاری
نشد در مصر عالم یوسف دل را خریداری

سر و کار من افتاد است یارب با جفا کاری
که میدارد ز مردم چشم پوشیها ز دیداری

بیا ای جان عیسی بر سر بالین من این دم
که می باید طبیبان را نظر بر حال بیماری

حسن هر چند بیمار است چشم دلبران لیکن
ندارد چون دل بیمار عاشق درد و آزاری

عالم همه مسافر و صاحب مکان توئی
مهمان تمام خلق جهان میزبان توئی

هر جا توئی و در همه نها نشان تست
هر چند در نگاه جهان بی نشان توئی

چون زندگی ز جان بود و جان [illegible]
فیض تو ظاهر است و لیکن نهان توئی

از خار تا بغنچه و از شاخ تا ببرگ
در گلشن جهان همه را بر زبان توئی

کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
هر ذره که هست بر آن مهربان توئی

حسن ترا حسن بچه صورت نشان دهد
آنرا که مثل نیست بعالم همان توئی

دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی

یارب دل و دینی که مرا بود ز کف برد
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی

نامد پی تاراج دل و غارت جانها
مانند نگاهی تو سپاهی بنگاهی

آن دلبر هر جائی من شکر خدا را
بنواخت مرا بر سر راهی بنگاهی

خواهم ز خدا ره خود آنجا که دگر نیست
جز درگه او جای پناهی بنگاهی

تا شدم مائل بحسنت نیست میل دیگری
دامنت در دست میخواهم نه ذیل دیگری

عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید
بر نهاری دیگری اند و شام دیگری

آنکه سیدار و طمع از خوانِ احسانت کجا
تا بست دلخواهِ من هر کسکه ایمان ناورد
در شب تاریکِ هجران چشم مجنون حسن
تا در رهِ جانان بنود راه نمائے
کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من
روز و شب ما تار تر از بختِ سیاه ست
بر دست بیک عشوه حسن دین و دل من
قامتم چون نون ابرو خم شد ست از بارِ عشق
آسمان را کاسهٔ سر شد تهی از مغز واه
تعالی الله چه دارای صنم رخسارِ نیکوئی
تنش پر آبله شد از حباب این دم چرا یا رب
دگر چون غنچه ام دل خون مکن از طعنه ای ناصح
در میکدهٔ عشقت دل مست و خراب اولی
در بحرِ خیالِ و تا زندگی یکدم
بس کن حسن از غفلت هر پرسشِ فردا
اگر بی یادِ جانان زنده باشی
بسانِ مهر و مه تابنده باشی
اگر مردم بدردِ عشق غم نیست
تو در بحرِ دلِ ما آشنایان
سزد بر طالع بیدار نازے
با این جاه و جلال و تاج و افسر
بجز عصیان ندارد گرچه کارے
اندرین دریا بسانِ قطرهٔ نیسان حسن

میهمانِ دیگری باشد طفیلے دیگری
باشدش روزِ جزا ای وای ویلی دیگری
در نظر از کاکلِ لیلی ست لیلی دیگری
هر چند ذره ذره نتوان بر و بجائے
از گلشنِ کوئے چو رسد بادِ صبائے
بی جلوهٔ خورشید رخے ماه لقائے
جادو نگهی عشوه گرے هوش ربائی
تا نظر انداختم بر چشم چون صادِ کسی
نیست آن مه را خبر از شکوه و فریادِ کسی
ترا میجوید ادل هر کجا باشد خدا جوئے
مگر در بحر افتاد ست عکس آتشین روئے
سراپا داغدارم لاله سان کرد ست گلروئے
رخصتِ خودی و دانش در رهن شراب اولی
چشم از همه پوشیدن مانندِ حباب اولی
امروز بسر بردن در فکرِ جواب اولی
پس از مردن لبی شرمنده باشی
بفرقِ عاشقان پاینده باشی
تو با این ناز و عشرت زنده باشے
بجای گوهر از زنده باشے
بخواب او را اگر بیننده باشے
سر یحیٰ حسن را زیبنده باشے
حسن را از کرم بخشنده باشے
گوشه گیری پیشه کن تا در یکتائی شوے

بی تو شد بخت سیه از لب آزار کسی | داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کسی
دل چسان سر کشد از زلف گره گیر کسی | ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسی
نیست بیوجه نظر بر دل حیران هر دم | رو نموده ست در این آیینه تصویر کسی
نام عیسی بجهان کرد بلند از لب خود | هست در پرده چه اندازهٔ تقریر کسی
مینماید همه دم خشک زبان خود را | شد مگر تشنهٔ خونم دم شمشیر کسی
حسن اندر قفس سینه کجا باز آید | شهپر مرغ دلم شد ز پر تیر کسی
گذر یکبار بهر جا کرده باشی | هزاران فتنه برپا کرده باشی
بفرق عاشقان زین قد و قامت | قیامت آشکارا کرده باشی
همه تن دیده شد خورشید شاید | نقاب از روی خود وا کرده باشی
از این دست حنائی عاشقان را | چه خون اندر جگرها کرده باشی
نکردی بر حسن گاهی نگاهی | مگر خود را تماشا کرده باشی
افگند نگاهی بمن آشوب جهانی | بیدرد و جفا کار و بلای دل و جانی
مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفی | جادو سخنی عشوه گری سحر بیانی
بگذشت مرا در غم و نگذشت بسویم | نازک بدنی سخت دلی موی میانی
ایام بهار آمد و نامد بسوی من | رشک چمنی گل بدنی غنچه دهانی
در پیرهنم افتاد و سر و کار خدایا | با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
از بیم رقیبان نتوانم که بگویم | پرسند اگر یار مرا نام و نشانی
یارب دگری نیست چو من بر سر عالم | غربت زدهٔ بیوطنی خوار جهانی
از سر کشی بخت چه گویم که ندارم | فریادرسی دادرسی کام رسانی
بنگر بسوی من که دگر بار نه بینی | بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانی
شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم | شکر دهنی قند لبی شهد زبانی
تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آیی | من فدای تو پی قتل اگر می آیی
چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنی | مردم آزار و سیه چشم نظر می آیی

اگر دو صد جان بدر آید ز تن مشتاق آن
دلم از غرفهٔ چشم ست بهر سو نگران
نکهتی از گل رخسار کسی می آید
زخم نا خورده ز تیغ تو کسی هست مگر
چه بلا بر سرت افتاد و چه حال ست حسین
یار بشناخت حسن را بسر راه و بگفت
بدینصورت که داری ای بت دلجو گمان دارم
نظر نا کرده بر احوال من این کشتان رفتی
زدم یک بوسه با صد شوق بر لبهای شیرینش
حسن فکر سخن دارم با میدیکه بعد از من
خرامان هر کجا ای سرخ پوش نوجوان باشی
قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید
متاب از طاعت جانان خم دگر در کن یوسف چون
دعا کن تا حسن آزاد از بند الم باشد
ز هر یک کشتهٔ خود بر سنان چون سر می آری
نداری یکسر مو هم سر سامان جمعیت
چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی
رعد و باران نگرشش مانع رفتن گردد
خشک شد مزرع امید من از بی آبی
شد گذار من بهوا ازده در کوچهٔ عشق
آستین تا بگریبان همه تر شد ز رشک
خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
بر سر من ز ره لطف مگر می آئی
از کدامی چمن ای باد سحر می آئی
رفتی از بزم و دوان باز دگر می آئی
کز سر کوی کسی خاک بسر می آئی
تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی
بحیرت بوده باشد چشم صورت آفرین چندی
که ماند آشنا چشم ترم با آستین چندی
نخواهد بود در جانم هوای انگبین چندی
نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی
نباشد دود گر آتش زن صد دودمان باشی
چرا منت کش دونان برای نیم نان باشی
غلام او اگر باشی عزیز دو جهان باشی
خرامان بر مزار من گرای سیر روان باشی
سرت گردم چه سر داری که از هر کس سری داری
بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری داری
هست روزم سیه ای مهر درخشان مددی
چشم گریان نظری خاطر نالان مددی
ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی
سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی
چشم گریان مرا گوشهٔ دامان مددی
خفته بخت ست مرا ای دل نالان مددی
میکند باز بیک غمزه مسلمان مددی

بگذر ای سرو روان در پای جانِ خرمن
نیست بر قول و قرارِ خود حسن را اقرار
پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی
پنجهٔ دست اگر برقع کشا داشتمی
کاش بودی بدل و دستِ خود مستوری
من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر
اخترِ طالع چو بر اوجِ سعادت بودی
اندران وقت که خویشان همه بیگانه شوند
خسرو می شدم اندر صفِ خوبانِ جهان
بجوانِ عاشقان هر سو گذر ای کج کلا داری
من از تقصیرِ خود یارب که این حد پشیمانم
خواهم بهوی وصل و خوشدل از این بستان بتی
در بندِ نفس افتاده زان خوار و رسوا بوده
بر عکسِ صبح رادنت خواهم لب شامِ مردنت
خود میرساند رزق تو روزی رسان بجای خود
تا چند کبر و سرکشی بر دولتِ دنیای دون
غافل مباش از کارِ خود دیدم حسن تا این جهان
بر نمی خیزد نگاه از دیده ام سوی دگر
گر رود جان از درونِ جسمِ زارِ من رود
تا کشاید عقدهٔ کارش حسن هر آبله
افتاده دل پسندِ من از دلبران یکی
تا حرف دیگری نزنم غیرِ وحدتش
روشن چو شمع سوزِ دلِ خود نمی کنم

جوی اشک از دیده باشد میتو جاری تا بکی
بگذرانم زندگی در بیقراری تا بکی
هر سحر در چمنِ کوی تو جا داشتمی
چشم هر لحظه بر رخسارِ تو وا داشتمی
دست در کارِ جهان دل سخا داشتمی
از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
مهربان بر سرِ خود کاش ترا داشتمی
بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی
اگر آتش بزیر پای از رنگِ حنا داری
خبر از ابتدای کارِ من تا انتها داری
گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان روی
باشی عزیزِ یک جهان بیرون چو از زندان روی
باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان روی
دون همتی باشد اگر در فکرِ آب و نان روی
یکروز آخر زین جهان ای مردِ نادان روی
گردد چو غربت پیشِ پا خوش باش و سلطان روی
تا نظر افگنده ام بر حسنِ زیبای کسی
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی
چشم تر دارد بشوقِ خارِ صحرای کسی
شادم مرا دل ست یکی دلستان یکی
بخشید حق درونِ دهانم زبان یکی
در مجلسی که نیست مرا همزبان یکی

احوال بعد مرگ که گوید که زین جهان — رفتند یکجهان و نیامد از آن یکی
بیهوده گفتنیست تکیه حسن بر شباب خویش — باشد به پیش مرگ چو پیر و جوان یکی
تا دل مجروح سازد شکر احسان کسی — شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی
بخت من خوابیده تر گردید از آب سرشک — هست تاثیری دگر در چشم گریان کسی
بر گذرگاهی حسن گردیده ام مشت خاک — تا زنم زین حیله دست خود بدامان کسی
هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان — بیتو ما را ننگ می آید ز نام زندگی
زندگی آن به که در یاد کسی آخر شود — ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی
میخورد حسرت بیاد نعمتهای نخست — از عدم که هر که آید در مقام زندگی
مرده ام هر چند از درد غم هجران حسن — زان لب جان بخش می آید پیام زندگی

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه — ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه
افتاد ز پا و به هزاران حسرت — فریاد برآورد که الله الله
مرغ دل و جان من ز بخت ناشاد — گاهی نشد از کمند غفلت آزاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم — فریاد که رفت مشت خاکم برباد
هر چند بسی علم و هنر میدارم — در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
در یاد تو ای راحت جان و دل من — غافل اگر از خویش شوم هشیارم
ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بسی — کی شکوهٔ جور تو کنم پیش کسی
روزی نشود حیات یکدم روزی — چون صبح ز سینه گر برآرم نفسی
گویند که از هول قیامت همه را — نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا
از قامت چون قیامت او بنگر — امروز برای ماست روز فردا
با چار خلیفهٔ رسول مختار — باید همه را راه او بهانا چار
با ذات نبی بربط و اخلاص بهم — بودند چو چار حرف احمد هر چار
ای خاک در تو توتیای چشم — گل نیست درون پرده های چشم

ازبسکه براهِ انتظارت گردید
پر آبله گشته است پای چشمم

ای بیتو بسینه داغِ حرمان تا کی
فریاد و فغان ز دردِ هجران تا کی

در قافلهٔ سرشک و آهم یارب
دل همچو جرس بشور و افغان تا کی

ایامِ شبابِ من لعشرت بگذشت
پیری بهزار رنج و محنت بگذشت

ایندم که رسید مرگ هشیار شدم
افسوس که زندگے لغفلت بگذشت

آخر بمنِ خسته گذر خواهی کرد
بر بیکسیم نیز نظر خواهے کرد

هرچند ترا غبار باشد دردل
از مردنِ من خاک بسر خواهی کرد

چشمِ تو بسے جور و جفا پیدا کرد
صدگونه بلا بر سرِ ما پیدا کرد

از تیغِ مژه بخاک و خونم افگند
این مردمِ مست فتنها پیدا کرد

هستیِ تو محیط و قطرهٔ آب منم
قربانِ تو باد گوهرِ جان و تنم

تا محو نسازم بتو خود را چو حباب
کی بیهده دم زپاسِ انفاس زنم

قطعات

جانان بکنار و من لغفلت
درعینِ وصال درد فرقت

او بیند و من نه بینم او را
ای وائے نصیب وای قسمت

دیوانِ جمالِ او سخن رس
چون دید بگفت با همه کس

آن مصرعِ قد و بیتِ ابرو
شد از خطِ پشت لب مخمس

زان غنچه دهن که گلعذار ست
گفتم که مرا ببوسه کار ست

خندید و بگفت در جوابش
بیمار هزار و یک انار ست

ای بیتو ز غم در اضطرابیم
زین هستیِ یک نفس خرابیم

بیگانه مدان ز خویش ما را
ما و تو بهم حباب و آبیم

مخمس قصیدهٔ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای بوصفِ الطاف و احسانت زِ حد قالِ و قیل
بر زبانِ هر دو عالم مر ترا ذکرِ جمیل

خشک لب در تیه ره افتاده‌ام خوار و ذلیل ‌ ‌ ‌ خذ بلطفک یا الٰهی من لهٗ زاد قلیل
مفلساً بالصدق یأتی عند بابک یا جلیل

بنگر احوال تباه او ز الطاف عمیم ‌ ‌ ‌ کس نگردد ناامید از باب احسان کریم
هر نفس دل اندرون سینه میلرزد ز بیم ‌ ‌ ‌ ذنبهٗ ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم
انّهٗ شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بر دل خود حیف می آید که با این لعب و لهو ‌ ‌ ‌ ماند اندر حسن رای خویشتن پیوسته محو
بر نمیگردد ز فعل زشت خود از هیچ نحو ‌ ‌ ‌ منهٗ عصیان و نسیان و سهو بعد سهو
منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

ای منزه ذات پاکت در جهان از جنس و ضد ‌ ‌ ‌ احتیاجت نیست در کار از مددگار و مدد
چون ترا دانست دل در فیض و بخشش شهره ‌ ‌ ‌ نال یا ربّی ذنوبی مثل رمل لا عدد
فاعف عنّی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

آتش غمها ست سوزان اندرون جان مرا ‌ ‌ ‌ می جهد از سینه آه گرم من چون شعله‌ها
مضطرب مانند سیماب است دل صبح و مسا ‌ ‌ ‌ قل لنار ابردی یا ربّ فی حقّی کما
قلت قلنا نار کونی انت فی حقّ الخلیل

خلقت ما در ازل گردید از ناطاقتی ‌ ‌ ‌ پس چه خیزد از من رنجور جز کم همتی
مدعا غیر از تو جستن میشود بی عزتی ‌ ‌ ‌ عافنی عن کل داء و اقض عنّی حاجتی
انّ لی قلباً سقیماً انت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل از درد غمها ناصبور ‌ ‌ ‌ میرسد بیخواسته از سینه بر لب آه و شور
میکنم بر درگهت فریاد از نزدیک و دور ‌ ‌ ‌ انت شاف انت کاف فی مهمات الامور
انت ربّی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از ازل یا رب تو سلطان قدیم ‌ ‌ ‌ میسزد بر من ترا پیوسته الطاف عمیم
مشکل من جمله آسان کن ز احسان عظیم ‌ ‌ ‌ ربّ هب لی کنز فضل انت وهّاب کریم
فاعطنی ما فی ضمیری دلّنی خیر الدلیل

رفت عمر من همه اندر مناهی و زلل — هیچ کار از من نیامد آه جز مکر و حیل
او فتاد از نفس بد در کار دین من خلل — کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل
سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

هر دو عالم را توئی فرمانروا بی کذب و لاف — وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف — هب لنا ملکا کبیرا نجنا مما نخاف
ربنا اذ انت قاض والمنادی جبرئیل

ای حسن باید ترا پرهیز از اعمال قبوح — تا دهد در کارهای بستات ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیر المومنین پاک روح — این موسی این عیسی این یحیی این نوح
انت یا صدیق عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیر المومنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بمقام نصیر آباد در حالت بیماری از طبع سر زده و شفای عاجل نموده

با غم افتاد است کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا بدرد دل کنم یا بیشتر فریاد و فغان
با غم و دردیکه دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من اندر جهان
مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوش دل درین محفل کند — نه طبیبی تا دوای درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب من حاصل کند — کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند
سخت ازین غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از رشک محشر هم دراز — شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز

نیست عقل و هوش بر جا زین غم و حشت طرازم — میکنم بر درگهت فریاد از عجز و نیاز

این چنین بیپسند خوارم یا علی مشکل کشا

تاکجا از دیده بارم قطرهٔ خوناب را — نیست تاب بارِ غم اکنون دلِ بیتاب را
توکه کردی کامیاب اعدا و هم احباب را — باز میدارم بر آهت دیدهٔ پرآب را

کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا

هرچه مشکل بر سرم آمد تو آسان کردهٔ — هرکجا بر حالِ زارم لطف و احسان کردهٔ
از چه عصیانم کنون مائل بافغان کردهٔ — اندرین غربت مرا پابندِ حرمان کردهٔ

عقده‌ها بکشا ز کارم یا علی مشکل کشا

توکه از روی عنایت روز و شب اندر جهان — داشتی فارغ مرا از بارِ احسان کسان
گشته‌ام محتاج امروز از برای آب و نان — هست جای رحم و وقتِ دستگیری این زمان

دور از خویش و تبارم یا علی مشکل کشا

آرزو دارم ز درگاهِ توای عالی جناب — صحتم حاصل شود زین دردِ بیماری شتاب
تا ازین غربت روم سوی وطنگه کامیاب — شاد بنشینم به بزمِ یار با جام و رباب

تاکجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا

بر امیدِ لطف و احسان توای اهلِ کرم — از وطن بیرون نهادم در رهِ غربت قدم
ورنه این تاب و توان گم کردهٔ بیمارم — زینهار اندر سفر جرأت نکردی هیچ دم

از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا

هرکه دارد مشکلی بر سر ز جورِ آسمان — چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان
نیست جز نامِ تو ما را هیچ حرفی بر زبان — چیست غفلت از من ای حاجت روای دو جهان

بس پریشان روزگارم یا علی مشکل کشا

سخت حیرانم ز بیماری من اندوهگین — کس مبادا در جهان یا رب پریشان اینچنین
زندگانی میرود اندر غمِ دنیا و دین — هیچ نتوان کرد کوشش اندرین

چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا

از حق آنها که میدارم بدوش خویشتن بار — از همین دلریش نتوان شد ادا یک از هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار — از ره لطف و کرم امیدهای من برار
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا

یکجهان شد کامیاب از فیضهای عام تو — هست در عالم مگر مشکل کشائی کام تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نام تو — لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو
زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست بی تو این دل بیتاب را صبر و قرار — می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیماری اندر روزگار — می نمایم التجا بر آستانت بار بار
زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب در حسرت از رنج و الم — میکنم شور و فغان در هر نفس هیچ از غم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم — گر تو هم داری دریغ از حال من لطف و کرم
نیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارد حسن پیوسته در کنج خمول — با دل غمدیده و با جان محزون و ملول
کز برای احمد مختار و اولاد بتول — از ره عاجز نوازی کن دعای من قبول
بیکس و بیمار و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس بجناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده.

محی الدین تو محبوب خدائے — همه را در جهان حاجت روائے
مگر فارغ ز درد من چرائے — که سوی من نه ز راه لطف نائے
کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کشتم تا چند در انتظارے — کنم تا کے بغم فریاد و زارے

خبر از حال زار من ندارے | بسر شد عمرم اندر بیقرارے

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی حاجت روا شاه وگدا را | تو هستی پیشوا هر اولیا را
مکن از فیض خود محروم ما را | ببین سوی من از رحمت خدا را

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی آگاه از احوال زارم | توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیض دستگیرت امیدوارم | همین وردست هر لیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

غریب و نامراد و ناتوانم | ز درد غم بفریاد و فغانم
[illegible]
کند چون اضطراب دل بجانم | رسد این بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

توئی کامل ترین از جمله کامل | توئی آسان نمائے کار مشکل
مباش از حال این دلخسته غافل | که می خیزد همین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

تو گفتی هر که در غم سازدم یاد | کنم او را ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد | ازان پیوسته میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائے
زما افتادگان غافل چرائے

چو افضال تو عالم گیر دیدم — به پای چشم بر راهت دویدم

براید تا ز احسانت امیدم — جز این نبود دگر گفت و شنیدم

کجائے دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

کسے مانند تو اندر جهان نیست — کراماتے تو در عالم نهان نیست

چو اوصاف تو یارای زبان نیست — جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

توئی کز شمع رخسار تو چشم عارفان روشن — توئی کز فیض دیدار تو چشم این و آن روشن

تو کردی آن نهان را روشن از انوار بیضائے — اگر نور رخ خورشید کردست این جهان روشن

ز رخسار تو ور دیدست حیرت چشم مشتاقان — ز دیدار تو گردیدست بخت عاشقان روشن

ز مشرق تا بمغرب آفتاب فیض تو تابان — فروغ تست در عالم به هر پیر و جوان روشن

تعجب نیست گر عالم شود مشتاق دیدارت — سراپای تو کرد ایزد چو روے مهوشان روشن

چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم — دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن

مطلع

وجود در روشنت در حجره بنماید چنان روشن — که نور پاک حق در سینهٔ روشندلان روشن

زهی روشن دلی داری که از تحریر اوصافت — چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن

چه داری طالع روشن که صوفی گفت در شانت — شما از روشن علی ما را تمام این خاندان روشن

چو نام روشنت را بر زبان آرم عجب نبود — که گردد همچو شمع اندر دهان من زبان روشن

تعالی الله چه فیض است اینکه اندر خانقاه تو — ز نور تست هر جانب مکین روشن مکان روشن

مگر نور مجسم هست جسم تو که شد از وے — در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدای آستانت را ز فیض دولت عرفان | بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن
بحال بینوایان چون کشائی پنجهٔ احسان | نماید همچو مهر و مه بدستت قرص نان روشن
چسان روشن نگردد سینه‌های نعمت‌خوارانت | بنعمت‌خانه‌ات دیدیم تا محشر این خوان روشن
تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب بینش | بچشم روشنت بود است هر راز نهان روشن
بغفلت زندگانی میبرد در دامید آنم | کنم از آتش غم تا کجا سوز نهان روشن
چهل سالم گذشت از عمر در حسرت همی ترسم | شود صبح اجل در عین غفلت ناگهان روشن
بچشم مرحمت بخت سیاهم را تماشا کن | که گردد شام غمهایم سراسر صبح سان روشن
دگر از تو نگویم با که گویم حال زار خود | کند هر کس غم خود را بیار مهربان روشن
شب تارم را از مهربانی روز روشن کن | تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن
تو هستی دائمی و منعمی ای صاحب عرفان | ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن
ز دست خویش دامان ترا از نهار نگذارم | نسازی تا ز فیض خود مرا جان و جهان روشن
حسن خود کیست تا مدح ترا داند بیان کرد | کمال تست در عالم بچشم انس و جان روشن
سزد لب را فرو بندد ازین گفتار و بکشاید | زبان اندر دعای تو که گرداند بیان روشن
بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب بادا | جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن
خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او | شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشادمآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دام متوطن اعظم آباد و منسلحات جهانگیرنگر عرف ڈھاکہ یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره اند

ای رونق از تو پیدا در خاندان منعم | شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم
از عارض تو روشن انوار ذوالجلالی | وز جبهه‌ات نمایان هم عز و شان منعم
تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب | هر سو شگفته گلها در بوستان منعم
نو کرد گرچه منعم عهد قدیم پاکان | فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم
در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آمد | بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راهِ حق پرستی بر مرکبِ شریعت — غیر از تو نیست جولان کش همعنان منعم
مقبول گرچه هستند اصحابِ کاملانش — کس نیست چون تو لیکن جان و جهان منعم
معشوقِ هر دو عالم یارب چسان نگردد — آن کس که چون تو باشد از عاشقانِ منعم
آرایش از تو دارد ایوان و مسجدِ او — چون تو مکین است زیبا اندر مکانِ منعم
صاحبدلانِ عالم سودائی تو هستند — هستی مگر تو یوسف در کاروانِ منعم
رازِ دلم چه باشد گر زوی ترا خبر نیست — ای بر تو جمله پیدا رازِ نهانِ منعم
مگذار بی نصیبم از میوه که یابی — چون بگذری خرامان در بوستانِ منعم
بی منتِ خلائق در گوشهٔ توکل — رزقِ حلال خواهم چون آب و نانِ منعم
در کار یادِ دعا کن تا عقده ها کشاید — هستم گدای کویت ای مهربانِ منعم
یاری دگر ندارم غیر از تو تا بسازد — حالِ منِ گدا را خاطر نشانِ منعم
در وجد حالت آرد از ارض تا سما را — هنگامِ جوش و شورش شور و فغان منعم
هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدا اند — هم مرشدِ دو عالم مسترشدانِ منعم
بی بهره کس نماندست از فیضِ ذاتِ پاکش — هستند واصلِ حق همصحبتانِ منعم
کی تشنه لب گذارد دلتشنگانِ غم را — بحریست بیکرانه فیضِ روانِ منعم
دیگر ز من چه پرسی احوالِ رتبهٔ او — مخدومِ مهربان انداز خادمانِ منعم
محروم کی گذارد از لطفِ عام وارد — آن کس که چون تو خاص است از دوستانِ منعم
یارب دری ز رحمت بگشاده باد دائم — بر دوستانِ منعم بر پیروانِ منعم
دارد نگاه ایزد از چشم دشمنانت — داری زهی فضیلت بر دوستانِ منعم
بر فرقِ دوستانت ظلِ عنایتِ حق — بر سینهٔ حسودان زخمِ سنانِ منعم
از آفتابِ محشر فردا چه غم حسن را — در سایهٔ تو باشد هم در امانِ منعم

قصیده در مدح مرشدِ دل آگاه صوفی شاه لقیت الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سره

چه گویم حال دل ای وای بر دل | که من مهجور و دلدار است واصل
باین نزدیکیم از یار خود دور | که شد اندر من و او آه حائل
جهان سیراب و من دارم زبان خشک | چو در آغوش دریا حال ساحل
نشد طالع مه امید یک شب | سراسر سوختم چون شمع محفل
ق
چو شد از درد دوری طاقتم طاق | ز جا برخاستم از خویش غافل
بصد فریاد و زاری هر کسی را | همی گفتم من مهجور بیدل
که پیغام غم آلودم خدا را | بگو در حضرت آن ترک قاتل
وگر بنوازد از تیغ نگاهی | تپیدن نگذاردم چون نیم بسمل
دلم خون گشت و خون شد آب حسرت | ندانم تا کجا باشد تو نازل
نگر از خوبی بخت زبونم | همه در کار ما گشتند کاهل
ز حسرت ایستادم بر سر راه | ز آب گریه خود پای در گل
که مقبولان حق آنها که بودند | از این وارفتنا بستند محمل
نیابد هیچ عارف را درین عهد | اگر جوید کسی منزل بمنزل
بخود این گفتگو کردم که ناگاه | بگفتا هاتفم کای مرد غافل
بود فیض نبی تا حشر باقی | هزاران اند در یک ملک کامل
ترا خود نیست بینا چشم معنی | چه بینی صورت هشیار و غافل
بیا در خانقاه پاک صوفی | ببین در ذکر حق مردان شاغل
همه در حلقه میدارند شورش | درون دایره همچون جلاجل
یکی از باده خمخانه شوق | ز حال خویشتن افتاده غافل
یکی مجروح شمشیر محبت | دگر از زخم تیغ عشق بسمل
بفکر حق کسی سر در گریبان | بذکر او کسی سر گرم و مائل
بنود آنکس که در عهد پیمبر | چه بیند این زمان آن وقت نوشد دل
چو آمد این ندا رفت از سرم هوش | پشیمان گشتم از نعت باطل

شتابان آمدم پیشِ تو شاها   بصد امید چون درویش سائل
لقیت الله زان کردند نامت   لقای حق ترا گردید حاصل
ترا اعظم پوره زان هست مسکن   که هستی اعظم از مردان کامل
توئے مقبولِ درگاهِ الٰهی   ترا افضالِ او پیوسته شامل
عجب امثلِ تو ایزد آفریده   همایون سیرت و نیکو خصائل
جمالِ حسنے مثالت هر که بیند   بود از جان و دل مشتاق و مائل
ز رفتارت بگل پای سهی سرو   ز گفتارت خجل سحبانِ وائل
ترا در زهد و تقوے و توکل   نباشد در جهان مثل و مماثل
همے آیند از بهرِ نگاهے   هزاران مردم از صدها منازل
چو نورِ مه ربایه ظلمتِ شب   ز دلها تیرگی گردے تو زائل
دل ویرانه از فیضِ تو آباد   چو گیتی از وجودِ شاهِ عادل
نشد ظاهر العارف در نهایت   ترا شد آنچه روشن در اوائل
دعا کن بهرِ من در حضرتِ حق   که باشم فارغ از افکارِ باطل
حسن را از کرم بی بهره مگذار   دعا گوئیست چون محتاج و سائل
الٰهی تا بود خورشید گردون   منور باد از عرفان ترا دل
بود این خاندان را هر که مداح   مرادِ دو جهانش باد حاصل

قصیده هذا بتکلیف بعضے احباب مدح نواب نصرت جنگ گفته شد اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش ماندم و صله نگرفتم

دلم ز دردِ غمِ روزگار چون شد تنگ   نمودم از وطنِ خود پے سفر آهنگ
که گرچه رزق مقدر بود ولے باید   تلاش ساختن از راهِ دانش و فرهنگ
دگر عجب طرم آمد که پیشِ اهلِ جهان   کجاست قدرِ سخندان بدور اهلِ نگر
بسا سخنورِ موزون کلام و اهلِ هنر   تباه حال فتاده اند و مضطر و دل تنگ
کسینه سخت دلی بکدرم نداد صله   عبث بدرِ امیران زدنا سر بر سنگ

هزار صبح نمودند و روی یک دینار   بچشم وهم ندیدند و گشت قافیه تنگ
مرا بهیچ هنر چونکه دستگاهی نیست   چگونه گوهر مطلب بیاورم در چنگ
کجا روم چه کنم چارهٔ حصول مرام   که نیست هیچکسی دوست و مشفق یکرنگ
بهر طرف که نظر می‌کنم بچشم خیال   نمی‌فتد نگهم جز بفتنه و نیرنگ
همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه   برون ز پردهٔ غیب آمد اینچنین آهنگ
که نیست کشور عالم ز قدردان خالی   اگر نه باورت افتد برو بصوبهٔ بنگ
که هست حاکم آنجا تمام قدرشناس   امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
بلطف خلق خلیل است و در سخن عیسیٰ   بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ
برنگ صورت پرمعنیش یکی صورت   نه بست مانی جادونگار در ارژنگ
بکشوری که رود خیزد از پی تعظیم   گدای اهل دل از بوریا شه از اورنگ
بسان تیر قضا بیگمان رسد بنشان   برون جهد ز کمانش بهر طرف که خدنگ
جهان بچشم حسودان سیاه میگردد   اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ
کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی   نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ
ز فیض معدلت او بوادی عالم   برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ
بعرصه‌ای که بپیچد عنان مرکب عزم   سمند همت رستم دلان بماند لنگ
چو بحر همتش آید بجوش بر سر رزم   حسود را نبود راه جز دهان نهنگ
کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد   چه هست کوه که با حلم او شود همسنگ
مقیم دوست مسافرنواز فیض رسان   چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ
چو این بشارتم آمد بگوش رفت از دل   همه تردد و افکارهای رنگارنگ
بدرگه تو رسیدم ز رهنمائی بخت   بصد امید و بصد شوق از پی فرسنگ
مرا که هست جگر خون و دل ز حسرت آب   همین نشان دهد از نوا غمهای نگارنگ
نگفتمست غم دل بیش ازین که میترسم   مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ
مباش چین بجبین از هجوم محنت جان   که چارهٔ نبود تشنه کام را از گنگ

به پیش هیچ امیر و وزیر غیر از تو   حسن غم دل خود را گهی نگفت از ننگ
ترا که یافت کنون قدردان اهل هنر   بعرض حال دل خود نکرد هیچ درنگ
گشاده باد بروی تو دری ز فیض خدا   دل حسود چو گور لئیم تیره و تنگ
بدوستان تو روزی مدام باد بزم   شراب و شاهد و ساقی و مطرب و دف و چنگ

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه الله تعالی بتهنیه بگوید

کدخدا شد چون نظام الدین حسن   یافت از شادی دل و جان بهره
هاتفم گفته ز روی انبساط   مشتری آمد بجای زهره

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن مذکور

نظام الدین حسن را او تعالی   پسر بخشید و دل چون غنچه بشگفت
حسن میکرد فکر سال تاریخ   سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

دمیکه شد متولد برادر عینی   که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد
بگفت هاتف غیبی پس از مبارکباد   رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد
۱۱۹۹

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سرمدی حکیم سید مظهر احمد طال عمره

چون ببخشید ایزدم فرزند   شکر این لطف دمبدم کردم
سال تاریخ او ز خامهٔ فکر   مظهر احمدی رقم کردم

تاریخ تولد نور چشم مقبول دارین سید احسن حسنین طال عمره پسر دومی

فرزند سعید و نیک اختر   چون داد خدا از رحمت خویش
تاریخ تولدش حسن گفت   خورشید علی ست بی کم و بیش
۱۲۳۰

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله ذنوبهما به تعمیه و عدد

در هزار و دو صد و هفتده هجری آه
که به تاریخ یکم ماه ربیع الثانی
هم به تاریخ دوم والده مغفوره
رفت از خویش حسن در غم سال تاریخ

چه بلا بر سر ما غمزده برپا آمد
داغ هجران پدر بر دل شیدا آمد
رفت زین عالم و آزرده ز دنیا آمد
دل نداند ز غم جانکاه دوبالا آمد

ایضاً تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین غفر الله لهم

چار ماتم دو چار در یک ماه
پدر و مادر و پسر و دختر
هوش تاریخ گفتنم چو نماند

گشت از جور چرخ ناهنجار
همه رفتند زین جهان یکبار
گفت ناچار دل که داغ از چار

تاریخ وصال جناب حضرت سید شاه بدیع الزمان ولد سید ضیاء الدین جد فاسد قدس سره

جناب جد فاسد نادر العصر
چو در بیست و سوم از ماه ذی الحج
بگفتا هاتف غم از روی حسرت

که نتوان شد بیان وصفها بیش
قضا بربود زین دار فنایش
به فردوس برین کردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر الله ابن عم به تعمیه و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم
خداش رتبهٔ اشرف دهاد انجام
ز روی یاس حسن گفت سال رحلتش

به بست رخت سفر سید فضیلت مآب
که مشتهر بولی اشرف است در احباب
کتاب زندگی او فتاد آه در آب

تاریخ رحلت منشی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانهٔ خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی ستہ وداز رمضان بود کاندران ناگاہ آتشے شدہ از خانہ مشتعل
مظہر علی و نیز دگر ہفت مردمان جان داد و سوختند بیک خانہ متصل
کردم چو فکر از پئی تاریخ رحلتش گفتا حسن بسینۂ احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر اللہ لہما بہ تعمیہ عید

سید پاک ذات و نیک خصال راہ غربت ازین جہان بگرفت
سال تاریخ او ز روے الم گفت ہاتف کہ سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجادہ نشین مولانا صوفی شاہ محمد دائم قدس سرہما

صوفی احمد وقت جوانے رفت زو دنیا واے دریغ
سال وفات او مے جستم گفت دل من ہاے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب دار الشفاء نواب بہادر جنگ

ہزار افسوس افلاطون دوران بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت
مگر بیمار شد عیسٰے بگردون کہ از بہر علاج او دوان رفت
حسن تاریخ سال رحلتش گفت ازین عالم ارسطوی جہان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر اللہ متخلص بواعظ متوطن چانگام ملکی اتہ بلاد بنگالہ

ناظمے معنے طراز و نکتہ دان عالمے روشن ضمیر و دین پناہ
تا فت رو از صحبت اہل جہان رفت در خلد برین با عز و جاہ
سال تاریخ وفاتش با حسن گفت ہاتف آہ واعظ مرد آہ

تاریخ بنای امام باڑہ واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تعمیر بطرز نکو — روضهٔ شهدای جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینه چاک — روضهٔ سبطین نبی زد رقم

تاریخ وفات سید برهان علی ولد میر ناصر علی

چو رفت از جهان میر برہان علی — دلم خون شد از درد غمہای او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت — بخلد برین آه شد جای او

تاریخ انتقال حکیم سید حیدر بخش ولد سید شاه نعیم الله متوطن این بگه طبیب دار الشفاء نواب نصرت جنگ

چون ازین بوستان دل آزرده — شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش — گفت ہی ہی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمهمان سرای صاحب گنج — مسجدی شد بناز رحمت حق
حسن از روی جهد تاریخش — زد رقم خانهٔ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین و قاضی ہیره وغیره

سید پاک ذات و مهر کرم — رخت ہستی نهاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش هاتف — ز جهان رفت آه شمس الدین

ترجیع بند من تصنیفات سید غلام حسن

ای بر رخ تست جلوهٔ حق — در حسن تراست دعوی حق
حسن تو چه جا درست کز وی — خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی — از بندگی تو نیست معتق
بکشا در روی دل در فیض — تا سینه ام از غم تو شد شق

در حسب سرشک بیتو چشم — طوفان زده است همچو زورق
چون موج غمت رسید بر دل — گردید علم ز آه بیرق
بی لعل تو داده است مینا — دوران سرم ز شور بق بق
دل در بر من دگر چه جوئے — کز حرقت عشق گشت محرق
حق مهر و وفا ترا نداد ست — آزرده مشو بما هو الحق
پنهان حسن از تو با غم و درد — مے گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهے به بینم

چشم تو به غمزه جان فزائے — ابرو به اشاره دل گشائے
پیدائے نهان تو بهر جائے — خالی ز تو نیست هیچ جائے
سیلاب سرشک من بهر سو — افگنده زیاد و بنائے
ابروی تو در اشاره ریزد — پیوسته بجان من بلائے
تا کم زند سحر گاهش رفتے — در باغ در تو با صبائے
جز مرغ وصال تو دگر نیست — بر اوج سعادتے همائے
در خیل گدائے آستانت — شاه ست کمینه بینوائے
از شرم گناه خویش دارم — پنهان ز تو با تو عذرهائے
بر کرده من نظر نکرده — بپذیر که دارم التجائے
تا چند نظر براه باطل — خواهم ز تو چشم حق نمائے
بالائے ترا نگاه کردن — بالا است ز جمله مدعائے
بخشند اگر سریر شاهے — ناکرده قبول چون گدائے

برخیزم و بر درت نشینم
[illegible]

وصف قد یار می کنم راست — کز سرو صنوبر ست هم راست

آخر مه چارده بگردون ‌ ‌ ‌ از غیرت حسن چهره‌ات کاست

سرو او مرا دگر ببودا ‌ ‌ ‌ مشاطه چو گیسوی تو آراست

باشد شب تیره تار زلفت ‌ ‌ ‌ رخسار تو ماه بی‌کم و کاست

هر جا که روی تراست همراه ‌ ‌ ‌ جان و دل عاشق از چپ و راست

پیرایه ده جمال خوبان ‌ ‌ ‌ حسنت ز همه زیاده پیراست

چون از تو دل شکسته‌ام را ‌ ‌ ‌ امید وفای وعده برخاست

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد ز عشق بار بر دل ‌ ‌ ‌ این بار فتاد سخت مشکل

مائل نشود دگر بخوبان ‌ ‌ ‌ آنکس که شده ست بر تو مائل

هر کس که نگاه کرد ناگاه ‌ ‌ ‌ ناقص نگذاشت عشق کامل

آنکس که ز حال تست هشیار ‌ ‌ ‌ افتاد ز حال خویش غافل

از حق مگذر اگر چه منصور ‌ ‌ ‌ از گفتن حق شده ست باطل

واصل نشود چگونه با حق ‌ ‌ ‌ با چون تو کسی ست آنکه واصل

مدهوش فتاده‌ام ندانم ‌ ‌ ‌ کو جام می و کجاست محفل

جز خوشهٔ درد و خرمن غم ‌ ‌ ‌ زین مزرع نگشت هیچ حاصل

دردا که میانهٔ من و تو ‌ ‌ ‌ افتاد کدام پرده حائل

یار است بدوش گردن این دم ‌ ‌ ‌ مائیم و سر است و تیغ قاتل

جان بر لب و سر بسر بخون غرق ‌ ‌ ‌ از شهد غمه چو نیم بسمل

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای غلغل حسن تو در آفاق ‌ ‌ ‌ بیخواب نمود چشم عشاق

ذات تو بچشم پاک گوهر ‌ ‌ ‌ بحریست ز فیض و کان باخلاق

بر طاق نهاده‌ام دل و دین / تا دیده‌ام ابروی تو چون طاق
از حلقهٔ چشم خویش خوبان / خلخال ترا کنند بر ساق
بنما رخ خود که جای رحم ست / نادیده شدیم بر تو مشتاق
زاهد بزوال عقل افتاد / در فکر نماز چاشت و اشراق
دیدن رخ یار و سجده کردن / فرض ست همین بدین عشاق
ای شوخ ترا چه نیست کاری / از مذهب عاشقان آفاق
با دیدهٔ تر ز گوشهٔ غم / نی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

معشوق تویی و جمله مفتون / لیلیست یکی هزار مجنون
در دل نبود مرا سویدا / جا کرد خیال خال شبگون
اسرار درون خویش داند / آنکس که رود ز خویش بیرون
گردید بسر ز جور افلاک / در هجر تو ماه و سال اکنون
خواهم که ز کوه خاور غم / خورشید صفت بچشم پرخون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

یارب به غم تو نیست بر لب / حرفی دگرم بغیر یارب
در راه کدام ماه پاره / گردید سپید چشم کوکب
از پرتو فیض ماه رویت / چون هاله مراست جان بقالب
از دست رود عنان هوشم / جولان چو کنی بناز مرکب
رفتن ز خود و رخ تو دیدن / این ست بعشق دین و مذهب
سوزم همه شب چو شمع لیکن / در بزم تو جا نگشت یکشب
آن به که ز کنج نامرادی / با چشم پر آب و آه بر لب

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم سست مرا که گاه گاهی — بر دیدهٔ تر کنی نگاهی
نامد نظر رخ چو ماهت — بگذشت به هجر سال و ماهی
بیدار نشد بخواب بختم — کردم دو هزار شور و آهی
در گوش تو هست لولوء تر — رخشنده چو ماه صبحگاهی
هستی تو کریم و جمله هستند — محتاج چه بینوا چه شاهی
خواهیم در آفتاب محشر — در ظل حمایتت پناهی
هیهات که نفس گمرهٔ من — در کوی تو ام نداد راهی
دارم من ناتوان چو در کف — از فیض غمت عصای آهی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ای چشم تو هر طرف بعالم — دریاب مرا بیک نظر هم
بردی دل من ز دست و شادم — دلخواه تویی بهر دو عالم
افتاده مرا به بیکسی کار — کس نیست جز آه و ناله همدم
تا کی بدل من اضطرابی — تا چند بسینه داغ ماتم
برخاست ز دل فغان پیاپی — افتاد ز دیده اشک پیهم
اکنون چو نماند صبر و تسکین — کردم بدل این اراده محکم

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

[illegible] — در عین وصالم آه مهجور
افتاد اگر نه عکس رویت — [illegible] شد بکدام وجه پرنور
با حسن تو کی شود مقابل — نتوان شدن این قصور از جور

در زیر لبت که همچو شهد ست	خال سیه ست اینکه زنبور
جز آه و فغان دگر چه یارب	خیزد ز منِ ضعیف مجبور
مگذار ز وصلِ خویش محروم	مپسند ز درد هجر رنجور
گر ره ندهی بسوی خویشم	رفتن بدر تو نیست مقدور
سلی رحمیت آه گر چنین ست	فریاد کنیم تا دم صور
نبود عجب اینکه بعد مردن	ز اعجاز محبتِ تو از گور

بر خیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوکِ غمزه ات که بر جست	بر جان و دلِ شکسته بنشست
در دور دو چشم می پرستت	افتاد بیک عالمی سیست
بال و پرِ طائر دلم را	زلفِ تو بدام سربسر بست
از سنگِ جفایت ای پریرو	صد شیشهٔ دل که خرد شکست
عشق تو بیک کرشمه ای شوخ	صدها جگر و هزار دل خست
در هر چمنی که قد کشیدی	بالای بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدایِ کویت	بهتر ز هزار بادشاه ست
آنجا که کسی نباشدم یار	غیر از تو کدام مونسی هست
دارم بدل آرزو که گاهی	لطفِ تو اگر بگیرم دست

بر خیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

آن را که نبوده است ثانی	اول توئی و دگر تو دانی
رخسارهٔ روشنِ تو باشد	داغ دلِ ماهِ آسمانی
گردید مسیح از لبِ تو	شرمنده ز دعوی زبانی
دل خواهِ منست دردِ عشقت	خوشتر غمِ تو ز شادمانی

خوانم همه شب ترا که روزی   سوی خودم از کرم بخوانی
جانان تو لئی و غرور و تمکین   ما ئیم و عجز و ناتوانی
نزدیک لب ست جان ز دوری   مرگ ست خوشم ز زندگانی
مردم اگر از غم تو غم نیست   با ناز و ادا تو زنده مانی
خواهم که نهان ز چشم اغیار   بنشینی و هم مرا نشانی
تا روی تو بینم و بصد شوق   سازم بسر تو جان فشانی
لیکن ز تو این امید چون نیست   آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

شد خون دلم ز دیده باری   داری خبری تو یا نداری
چشم ست که عارض تو بیند   مردم که کشید انتظاری
بالای سرم بیا که خواهم   زیر قدم تو جان سپاری
بگذار جفای خود گر از من   بیزار شوست ز آه و زاری
هان قول و قرار خود وفا کن   بگذار مرا به بیقراری
افراخته سر توئی باحسان   انداخته من ز شرمساری
با خاک برابرم چو کردی   آن به که بباد دهم گذاری
من بیخبرم ز خویش و هیهات   تو نیز خبر ز من نداری
بر خاک فتاده ام چو خاشاک   آلودهٔ عیب و گرد خواری
گر باد نسیم عشق یکدم   فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن   من از تو خوشم تو ناخوش از من
بلدست ترا ز تیغ بر دوش   بر دوش منست بار گردن

با آنکه شدم غبار راهت — برچیده از غبار دامن
از بخت خود ست دل بفریاد — چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و بوست — اندر دل و دیدهٔ و سر و تن
هرچند بتان مرا نشانند — در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

۵۵
بگشای نقاب ای بت ما — بنمای جمال خود خدا را
بردار حجاب از دل من — بی پرده عذار خویش بنما
هر عقدهٔ مشکلم بآسان — از راه کرم بیا و بگشا
چون بر درت آمدم نخواهم — نادیده روم ترا ازینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم — بی رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعدهٔ وصل — امروز نمود روز فردا
زین شور و فغان و نالهٔ من — فردای قیامت ست برپا
امروز چو روز وعده آمد — آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غم تو چار ناچار — دل صبر نتوان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز — موقوف نهم بروز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل از غم هجر تست بیتاب — یا بر سر آتش ست سیماب
هر شب مه من بانتظارت — چشمم چو کواکب ست بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد — از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر بی تو کوشم — گردید جگر بسینه خوناب
از فیض غمت برای مردن — آماده شد ست جمله اسباب

از سینهٔ من فغان بلند است　　چون پردهٔ ساز راز مضراب
شد خون جگر چسان بیتو　　گردید حرام بادهٔ ناب
نے روی تو ای مه دل افروز　　داغ است بسینه‌ام ز مهتاب
جان بر لبم از غم جدائی　　جانان تو بیا ز وصل دریاب
بر صفحهٔ عیش خط کشیدم　　تا فصل مرا شدست زان باب
امروز اگر ز جور اغیار　　جایم بدر تو هست نایاب
فردا ز فغان و شور محشر　　از خواب عدم بچشم پر آب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جان رفت ز تن بجست و جویت　　تن نیز شدست خاک کویت
آشفتگی مراد و گیسو　　وا ساخته است مو بمویت
بر حرف مسیح کی نهم گوش　　گوش است مرا به گفتگویت
لبریز مدام باد از مے　　در بزم پیاله و سبویت
هر صبح صبا ز غنچه و گل　　گیرد بچمن سراغ بویت
روزی که فتاد گرد عالم　　آوازهٔ چهرهٔ نکویت
هر جن و پری و حور و غلمان　　مے گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل شد بغم نگار باعث　　زین دیده بانتظار باعث
صیاد مرا کمند گیسو　　گردید پی شکار باعث
بیداری و انتظاریم را　　شد وعدهٔ وصل یار باعث
در شوق وصال می‌کشم هجر　　گل شد پی زخم خار باعث
حسن تو بهار عشق بر من　　دل را شده بار بار باعث

چون هست مرا بشوق دیدار — جان و دل بیقرار باعث

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جز ذات کسی که نیست محتاج — محتاج کسی نبودے کاج
در مذهب دین عاشقانست — از خویش گذشتن ست معراج
در کشور حسن طرفه شاهی — خواهد دهنت ز لامکان باج
قربان شوم ای بت کماندار — تیر نگهت گذشت ز اماج
آویزهٔ گوش زیر گیسو — تابان چو شهاب در شب داج
یارب بکدام جرم کردند — دل را ز دیار سینه اخراج
هستم بخلاف عهد پیشین — پیوسته بدیدن تو محتاج
خواهم که ز کنج صومعهٔ زهد — بر خاک فگنده جبه و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ساقی ز شراب پر کن اقداح — راحت نرسد بروح بی راح
در دست نه اوفتاد کس را — بی جام صبوح فیض اصباح
تا فتح نمی شود در فیض — در دست همیشه اسم فتاح
شد خاک در آرزویت اجسام — بر باد محبت وجویت ارواح
گر قفل زدی بباب احسان — فتاح من ست به ز مفتاح
زین گوشهٔ غم بچشم پر آب — در حضرت حق نموده الحاح

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چون شانه رود بزلف گستاخ — باریک رهست و شاخ در شاخ
چشمت بسنان غمزه ها کرد — در یک دل من هزار سوراخ

افتاد ز هجر داغ بر داغ
برخاست ز درد آخ بر آخ
شد قطرهٔ خون گره بمژگان
با غنچهٔ گل دمید از شاخ
داغ ست کلیچه دل کباب ست
آتش غم تست و عشق طباخ
در حسرت بام خانهٔ تو
برخاسته خاطرم چو زی کاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

از فیض غمت بشور و فریاد
ویرانهٔ دل شدست آباد
فریاد که چون جرس بعالم
کردند مرا بناله ایجاد
در راه تو جسم خاکی من
گردید و غبار و رفت برباد
دادی غم خویشتن بجایم
سازم چه شکایتی ز بیداد
گر راست کسی ز من بپرسد
بالاست قدت ز سرو و شمشاد
هر چند منم ز خود فراموش
آیینهٔ روی تست در یاد
کو جذبهٔ عشق تا که خود را
از بند خودی نموده آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ
آتش زده سوز غم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد
از گریهٔ خامه نم بکاغذ
شد چاک دلش و میکه بنوشت
در دل من قلم بکاغذ
تو بارهٔ فراق و شوق دیدار
نتوان چو شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

گردون همه شب ز پای تا سر
در راه تو چشم شد ز اختر
جان ها همه از غم تو بیتاب
دلها همه بی تو زار و مضطر

کس نیست که نیست بر تو مائل — مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیده — یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو تو نے غم از من — من خاک بسر تو باد در سر
گه شکوه ز لست گه ز بختم — گه از فلک کمینه پرور
از درد فراق آه در دل — صبر ست کجا و هوش در سر
من از دو جهان کناره کرده — کردم بغم تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار برده — بردی دل و دین و رفتی از بر
اکنون که بجان رسیدم از غم — جا کرد چنین خیال در سر
کز مجمر غم سپند آسا — آتش ته پا و خاک بر سر

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی به بینم

چشم تو که هست ترک خونریز — دارد ز نگاه تیغ خونریز
در باغ جهان کجا صنوبر — چون قامت تو بود دل آویز
آنرا که هلال عید گویند — نقشی ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض شمیم باغ کویت — باد سحری شده است گل بیز
شمشیر نگاه خویش چشمت — کردست بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم — بیمارم و از دواست پرهیز
زین پیش که ناگهانم از غیب — گویند کزین سرای برخیز

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

استاده به پیشش بمجلس — غم نیست اگر نگفت اجلس (یعنی نشستن)
از حیرت حسن او مرا نیست — چون آینه هیچ طاقت حس
از حال خود آگهی ندارد — دارد چه خبر از و مهندس

در بیکسیم بجز تو یارب ... گو یار مرا کجاست مونس
زردست از عشق رنگ رویم ... زان سان که زکیمیا رخ مس
بیمار نمود گرچه چشمت ... بگرفته عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در دیدهٔ مردم حق اندیش ... حسن بت ماست از همه بیش
وارسے تو بجز نگاه حسرت ... در آئینهٔ دیدهٔ رخ خویش
خط با لب تست در حکایت ... نوش ست کجا که هست بی نیش
گر رو بد مرا به گلشن تن ... از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را ... قربان تو کردم ای جفا کیش
هر جا که روی تراست همراه ... فریاد و فغانم از پس و پیش
تا کی بغم فراق باشد ... دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که برهنمای غم ... چون طفل سرشک خویش بیخویش

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

گر ره ندهی بخلوت خاص ... سائیم بر رهت جبین اخلاص
این قلب مرا که سیم قلب ست ... خالص نمود آه خلاص
محتاج نه به هیچ شخصی ... محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مراد در کف ... در بحر دل ست آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت ... گر دید شکار سعد وقاص
زین باد به خواهم از هوایت ... در ذوق چو گرد باد رقاص

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای آنکه تراست ذاتِ فیاض   زیبا نبود ز حالم اغماض
عشاقِ ترا نماند کارے   با مذهبِ سنیان و رفّاض
ذاتِ من و تو ز روی حکمت   مانند جواهرست و اعراض
خوش زابروِ تست قطعِ پیوند   دارد دو زبان لبسانِ مقراض
زائل نتوان شدن پس از مرگ   عشق ست شدیدتر ز امراض
هرکس بغمِ بتان نزارست   در دینِ من ست شخص مرتاض
آن به که بے طواف کویت   از کعبهٔ و دیر کرده اعراض

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

پیدا ز لبِ تو شد ز سبزه خط   یاقوت نوشته است این خط
خط جانبِ دوستان رقم کن   بر صفحهٔ دوستے مزن خط
عشقِ تو گذشت بر دلِ من   آید چو عقاب بر سرِ بط
دار و بتِ من میانه قامت   خیرست بهر امور اوسط
دیگر نزود کسے به بغداد   شد موج زن از سرشکِ من شط
زین بزمِ طرب بزخمهٔ شوق   مانند صدای چنگ و بربط

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گہے بہ بینم

نے هجر و وصلِ تو کجا حظ   در عید بود ز روزه ها حظ
عشق از تنِ زار یافت لذت   بر داشت ز استخوان هما حظ
ای کاش دلِ امیدوارم   بر دے ز حصولِ مدعا حظ
از نغمهٔ آه و رقصِ بسمل   در باده کشے بود ترا حظ
نے جامِ شراب و یار گلرو   در سیرِ چمن بود کجا حظ
از نعمتِ خویش اهلِ همت   دارد بسوالِ بے نوا حظ

خونم چو خوری بجاست فریاد	در باده بود ز نغمه حافظ
از بزم شراب و نغمهٔ نی	بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

رخسار تو هست بهترین شمع	پروانه توان شدن برین شمع
باهم رخ و زلف تست موزون	باید بچنان شب اینچنین شمع
افروخته ام بخلوت دل	از چهرهٔ یار مه جبین شمع
روی بت من ز مهربانی	افروخت مرا براه دین شمع
پروانه چو کرد جان فشانی	بکشاد زبان بآفرین شمع
دارد مه من پی نثارت	سر در کف و جان در آستین شمع
پروانه ز خویش را نمی سوخت	گر داشت نگاه دور بین شمع
سنلی وجه نکرد جا بفانوس	از روی تو هست شرمگین شمع
سکی ظلمت کفر برنخیزد	افروخت رخت براه دین شمع
در مجلس عاشقان رویت	مهتاب بود ز کمترین شمع
من در شب تار هجر خواهم	افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در فصل بهار هم ازین باغ	چون لاله نصیب نیست جز داغ
کی چشم تو او فتد بسویم	دارد ی تو نظر به کحل مازاغ
گفتار ترا ز حرف عیسی	چون نسبت طوطی است با زاغ
در وا که تمام عمر خود را	بردیم بسر بلهو و هم لاغ
بیهوده درین جهان ز نم لاف	چون هرزه درای زاغ در راغ
آن روی کجا که رو برویت	بنشینم و وانمایمت داغ

خواهم که زتابِ مهرِ عشقت　　چون قطرهٔ شبنمی ازین باغ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

در مُلکِ جهان زقاف تا قاف　　عنقا صفت ست مرغِ انصاف
نے در دلِ کس اثر ز اشفاق　　نے در سرِ کس خیالِ الطاف
گردیده هنر درین زمانه　　هر عیب زمانهای اسلاف
زینها و چو ساغر اندرین دور　　زر میکده ها شدند طوّاف
از گردشِ چرخِ سفله پرور　　زردوز شدند بوریا باف
صاحب هنر آنکه بر سرِ بزم　　در هر سخنی زند دو صد لاف
بر روی زمین نماند زنهار　　آنکس که بود زگردِ کین صاف
یارب طرفِ خود از عنایت　　گردان رخِ دل ز جمله اطراف
دارم بدل آرزوی دیدار　　تا بینم و دیده سازم اوصاف
هر گه کشش محبتِ تو　　دستم بکشد ز دستِ الطاف

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای فیضِ تو عام و ذات مطلق　　قولِ تو درست و فعل بر حق
بی مهرِ تو از فلک چه خیزد　　خیزد چه وفا ز چشمِ ازرق
کی منع کنم ز عشق دل را　　از گفتنِ ناصحانِ احمق
هر کس نبرد قدم سوی معنی　　دیباچه را ازلست مُغلق
زاهد که گرفت راهِ باطل　　ناحق بنمود شورِ حق حق
در حسرتِ روی آتشینت　　گاهی شده رنگ من چو زیبق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

ای از غم فرقتت دیده نمناک — پر خون دل و سینه تا جگر چاک
بر رهگذرت تن نزارم — تا چند ترسی ز خار و خاشاک
در شیوهٔ دلبری ز خوبان — مانند تو کیست چست و چالاک
بیجا نبود که بر در تو — روبند بتان بزلف خاشاک
مرغ دل پر شکسته ام را — بستی ز کرم به بند فتراک
عیب ست همین که بیوفائی — هر چند تو ای ز عیبها پاک
زان پیش که خاک من برد باد — از جام هوای وصل چون خاک

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

آنرا که دلست قرعهٔ فال — حاجت نبرد بسوی رمال
واعظ چه زنی سخن که دیدم — اقوال تو بر خلاف افعال
هر دل که ز عشق بی نصیب ست — مرغیست شکسته شهپر و بال
بینم رخ یار و جان سپارم — گر بخت مدد کند در اقبال
در دست پای بوسی تو — شد قالب من تهی چو خلخال
جان خیمه زد ست بر لب من — در شوق وصال تو ز بنخال
گلزار در تو هست چون خلد — ملجای بتان حور تمثال
از نیک و بد خودم خبر نیست — امید ز لطفت در همه حال
راضی چو دهی بسوی خویشم — از هر دو جهان گذشته فی الحال

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم

آید چه نظر بچشم مردم — در نور خود ست چهره ات گم
در روز وصال از غم هجر — گه گریه کنم گهی تبسم
گیسوی تو همچو مار پیچان — ابروی تو خم چو نیش کژدم

دانم به یقین اینکه ناید — وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست — جز چاک جگر بسان گندم
کی چارهٔ من کند فلاطون — هرچند برآید از ته خم
خون خوردنم از غمت به فریاد — بهتر ز شراب و از تنعم
گرنی لبت از زبان مینا — درگوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

تا کی ز غمت بناله‌ها من — تا چند بهجر مبتلا من
دردا که ز نارسائی بخت — جانان تو کجائی و کجا من
جان رفت و نیامدی ببویم — ای دوست چه دشمنی ست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ — در خنده توئی بگریه‌ها من
دادند مرا ز روی حکمت — بهر این دیده و دست و پا که تا من

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد چو چشم من بر آن رو — برخاست ز دل فغان یاهو
خوش آنکه به بحر عشق او چشم — بندد چو حباب از همه سو
صد عقدهٔ کار عاشقانت — بگشاد بیک اشارهٔ ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر — همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبل ست نالان — وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله و نسترن نظر کن — کان رنگ تو گل نماید این بو
در حسرت کوی تو ای سهی قد — چون فاخته ام بشور کوکو
نی تاب و توان ز درد هجرم — هوش ست کجا خرد کو
گر طاقت رفته باز آید — اندر تن و دست و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن چهره و لعل گوشواره   در پهلوی ماه چون ستاره
آگاه ز راز خود توان شد   از دل کند آنکه استخاره
جان کرد کناره از کنارم   کردی ز کنار چون کناره
تا چند بسوز هجر سازم   آن به که کنم بوصل چاره
با سوز درون و جان مضطر   از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر جا تویی و تمام جایی   در چشم کسی مگر نیایی
جستم همه جا ترا ندیدم   هر جای کرا من بگو کجایی
پیوسته ز بخت خویش دارم   در وصل تو شکوه جدایی
بردار حجاب از نگاهم   چون پرده ز روی خود کشایی
بیگانه مدان ز خویش ما را   ماییم خبر تو مبتدایی
آموخته انداز تو خوبان   این ناز و ادا و دلربایی
چون رنگ حنای دست خویشی   انگشت نما به بیوفایی
محتاج نهٔ بعرض حاجت   آگاه ز جمله مدعایی
از بهر دل شکستهٔ من   جز وصل تو نیست مومیایی
میگفت حسن بدیدهٔ تر   بجستم چو نمود رهنمایی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در آینه روی خود چو بینی   دارای بجد وجه دل نشینی
از فیض تو زاد هفت گردون   هر چند که زادهٔ زمینی

در مزرع لطف نیست افلاک	پیوسته دوتا بخوشه چینی
منت بدو چشم من گذاری	در دیده ام ار تو جا گزینی
بخشم ز در تو گر دور دارد	ای بو اسے تو هم اگر برینی
در زیر فلک بچشم مردم	خورشید عذار مه جبینی
در عشق مراست بدترین حال	چند انکه بحسن خوشترینی
سخت ست دل تو آه چون سنگ	با اینهمه ناز و نازنینی
از عشوهٔ و ناز و هم کرشمه	حیرت دهٔ لعبتان چینی
خالی ز وفائی لطف و مهرے	پر فتنه و شوخ و خشمگینی
گه زندهٔ و گاه مرده ام کرد	چشم تو ز سحر آفرینی
چون نیست امید اینکه از جا	برخیزی و با چو من نشینی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی به بینم



خاتمة الطبع دیوان لاجواب بامید فضل باری دیوان جناب مولانا احسن بهاری مغفور باهتمام
امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع
نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع
مطبع نظامی ست دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد







[illegible]

دلش گر مهربان بودی چه بودی
توان ناتوان بودی چه بودی
متاع وصل جانان بس گرانست
گر این سودا بجان بودی چه بودی

[illegible]

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

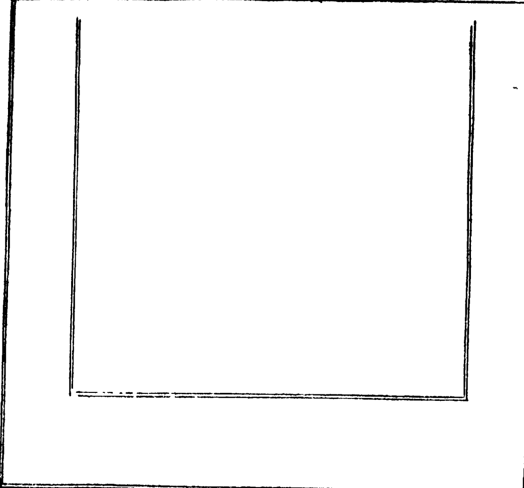


در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بیا ساقی بیا ای راحت جان
بده یک جرعه ام از جام عرفان
ز مستی گر زنم فریاد یا هو
گذارم هر دو عالم را بیک سو
اگر بندم بکف نقشی پریشان
کنم شیرازه اش از رشتهٔ جان
بکن از مهر خود شامم چو نقشی
چو عیسی راز سخن دان
کلامم را بده اعجاز عیسی
دلم را کن چو خورشید عالم آرا
عروسان سخن را جلوه پرداز
در انشا طرازی سخن ساز

آغاز حمد

بنام آنکه نامش نقش دلهاست
ازان لوح و قلم را کار بالاست
زمین یک مشت خاک شاهراهش
فلک یک نردبان بام جاهش



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای
جمال خود مرا در خویش بنمای
چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم
ترا بینم نه بینم خویش را هم
چو شمع از عشق خود آتش بجان کن
زسوز دل مرا روشن بیان کن
زبانی ده که در گفتار گوشم
نفس تا هست همچون نی خروشم
لبم را غنچه سان خاموش مگذار
بجنبشها همچو بلبل رنگ گفتار
چو آه دل فگاران مصرع ام را
رسائی ده بمعراج اثرها
در از در سخن بگشا بر ویم
که نالد یک جهان بر گفتگویم
بدستم خامه شمع طور گردان
سواد نامه ام پر نور گردان

بسودای خیالش بید مجنون | بیکجا مانده استاده به هامون
زحسرت کوه بر دل میزند سنگ | که با حلمش ندارد سنگ پا سنگ
پی او چشمه را از بیقراری | شده جوی سرشک از دیده جاری
عتابش گر فروزد روی داغی | زند فانوس دامن بر چراغی
کند قهرش با نجم گر اشاره | بجان آسمان ریزد شراره
ببخشد گر زلال حکمتش نم | زند بر کاسهٔ گل سنگ شبنم
به بسم الله که رحمن و رحیم ست | از آن امید الطاف کریم ست
گر از افضال و احسانش بعالم | عتاب و قهر او باشد بسی کم
برحمت یافته پیوند ذاتش | که شد آغاز قرآن زین صفاتش
تعالی الله زهی صورتگر پاک | [زیرا که ۱۲] که بندد نقش هستی از کف خاک
کتاب حکمتش را هر که خواند | فلک را نقطهٔ موهوم داند
کشیده گوهر جان را ز حکمت | بتار هر نفس از دست قدرت
ازو در چشم مردم روشنیها | فروغ از جلوه اش نور نظر را
زبان در گفتگو از مایهٔ اوست | روان در تن ز فیض سایهٔ اوست
کند تا قدرت او را تماشا | دو چشم مردمان را کرد بینا
بچشم مردمان حق رسیده | نگه شمعیست در فانوس دیده
ز پا افتادگان را دستگیری | کس هر بیکس و حاجت پذیری
تسلی بخش عشاقان مهجور | شکیب افزای خاطرهای رنجور

[illegible]

جوابش داد کای غافل ز کار من
چه میپرسی ز جان مضطر من
شنیدم از تو بوی دلستانی
که میدارد معطر مغز جانی
چو دیدم جلوهٔ او در تو پنهان
مرا از سینه پیدا گشت افغان
برنگ غنچهٔ گل خندید و گفت
کرای از حال خود غافل سراپا
[illegible]

بیا ساقی که وقتِ نوبهارست | ز داغِ می دلِ من لاله‌زارست
بده جامی ز بدمستی چه بیم ست | که وصفِ ذاتِ خلّاقِ کریم ست

مناجات

خداوندا ز جامِ عشق مستم | تو شاهد باش من شاهد پرستم
چه داری حسنِ نیکو چشمِ بد دور | جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشمِ من حجابی | که بینم عارضت را بی نقابی
تو خود گر چهره بنمائی ز احسان | چه خیزد آه زین چشمانِ گریان
دلم صد چاک گردید و جگر خون | ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفایِ چرخِ بدکیش | هم از بیداد و بختِ فتنه اندیش
نشد تاثیرِ بیدادگری هم | صنم آیینه سان در حیرت این دم
نه چون گل آتشم را دود و آه ست | نه دل مانندِ بلبل دادخواه ست
دمی کاندر گره بستم فغان را | چو نی سوراخ در دل گشت پیدا
بگلزارِ جهان در خار خارم | نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی | که می‌آید غمِ جانان بیابی
زند چون سیلِ غم در سینه جوشی | کند دل آشنائی با خروشی
کجا در سوزِ عشقم ضبطِ آه ست | سپندم آتشِ سوزان گواه ست
بمحشر وعدهٔ دیدار دادی | بفردا کارِ امروزم نهادی
نمیدانم ازین اندیشه دردا | چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را
به بند آب و گل پابست ما را

نمی زیبد کنون ای بنده پرور
ترا بر حال من جز رحم دیگر

بده یارب مرا توفیق طاعت
نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت

بکن از تاج همت سربلندم
ز فیض زهد و تقوی بهره مندم

بقالب تا مرا جانست همدم
نباشم از تو فارغ یک نفس هم

ز محراب عبادت برنخیزم
سرشک از دیده ها در سجده ریزم

که چون گردد روان جان من از تن
بماند نقش نامت بر دل من

درین محنت سرای وحشت انگیز
شراب راحت اندر ساغرم ریز

دلم ویرانه شد از جور ایام
بکن آباد از احسان و انعام

که میگویند در ویرانه گنجست
خوشی و شادمانی بعد رنجست

ندارم جز تو دیگر پادشاهی
که گیرم زیر دامانش پناهی

فتادم خسته و بیمار عصیان
چه خیزد آه از من چارهٔ آن

توئی سلطان همه فرمان برانند
توئی منعم دگر محتاج نان اند

ترا زیبا غرور جاه و مالست
که چون ذات تو ملکت بیزوالست

توئی آگاه از جرم و خطایم
توئی همراه با من هر کجایم

عقوبت گر کنی در هر گناهی
چه خیزد از دل زارم جز آهی

نه بینیم در جهان جائی که آنجا
کنم از بیم تو پوشیده خود را

توئی هر جا و هر سو کشور تست
زمین و آسمان فرمان بر تست

٦

من از دل شور و افغانی برآرم
نمک در دیدهٔ محشر گذارم

فروزم آتش آهی پر از غم
که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم

سرشک از دیدهٔ خونبار بارم
بروی آتش دوزخ گذارم

ز آه و نالهٔ اشک ندامت
کنم پیدا دگر شور قیامت

ز اشک من چنان سیلاب خیزد
که بخت خفته ام از خواب خیزد

رسد یعنی شفیع روز محشر
بسان آفتاب از صبح انور

بگوید ای حسین فریاد کم کن
ازین فریاد و افغان ضبط دم کن

کند دیدار حق اول عنایت
نوازد آخر از فیض شفاعت

بگیرد دست و در جنت نشاند
بکامم آب رحمت ها فشاند

بیا ساقی که امیدم بر آید
بدستم ساغر صهبا در آید

بخضر باده افتاده ست کارم
که راه مشکلی در پیش دارم

در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

محمد صبح هستی را بود دم
خدا نورست و این خورشید عالم

گر او بحریست ناپیدا کناره
بود دُرِّ یتیم این لعل پاره

وگر او گنج این صاحب کلاه ست
وگر او شاه این عالم پناه ست

وگر او دیده این نور نگاه ست
وگر او آسمان این مهر و ماه ست

گر او گلزار اینهم نوبهارست
وگر او نخل اینهم برگ و بارست

بدل شد شام کفر از صبح دینش | دو عالم روشن از مهر جبینش
لباس شاهی اندر جیب فقرش | ز رحمت آستین در دست قهرش
فروغ کعبه شد از جلوهٔ او | بمسجد زیب از آن محراب ابرو
رود دست دعائیش گر بمحراب | اجابت گردد از خجلت کف آب
درون طاق مسجد خانهٔ او | لبسان چشم در محراب ابرو
گشاید چون در گنج شفاعت | بدست توبه افتد نقد رحمت
شفیع است و عاجز نوازی | ز رحمت بندگان را کارسازی
نه تنها آستان را دلنواز ست | چو حق پرسی خدا را کارساز ست
بنام ایزد زهی احمد بلا میم | که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور | عمامه صبحدم می بست بر سر
چه دستاری شعاع مشعل طور | گلیم سروری می جست از نور
شده از رشتهٔ جان تار و پودش | چو موج نور پیچ و تاب بودش
عمامه بر سر آن خضر حاجات | شد از گیسو عیان چون آب ظلمات
نمودی گنبد دستارش از دور | حبابی خاسته از چشمهٔ نور
دران روز از فلک ناموس اکبر | بر آمد همچو خورشیدی ز خاور
رسانید اول از ایزد درودش | بگفت آنگاه پیغامی که بودش

گر از مستی سرایم نغمهٔ راز سخن را سازم از معراج دمساز

در بیان شمهٔ از احوال معراج آن دُرّة التاج نبوّت علیه الصلوة والسلام

شبی روشن چو روی ماهرویان سوادش هم چو چشم نکویان

نسیمش چون دم عیسی پر اعجاز کواکب چون ید بیضا سرافراز

عروس مدعا از خلعت آرا اجابت آستین دست دعا را

وجودش محرم اسرار عالم ازو در چشم مردم خواب محرّم

دران شب کرسی آرای رسالت فروزان اختر برج جلالت

سر اندر سجده چون محراب خم داشت دل و جان را بذکر حق بهم داشت

دو چشم اندر ره معبود بودش ز دیدار خدا مقصود بودش

عبادت را به بیداریش نازی بچشمش خواب راحت را نیازی

دعایش را همان دم جیب و دامان پر از نقد اجابت کرد یزدان

مگر آنجا که اول میزبانها کند اسباب مهمانی مهیا

روان گردید حکم ایزد پاک که آرایند حسن بام افلاک

که شاهنشاه دین یعنی محمد همی آید باورنگ زبرجد

حصار خود فلک بالاتر افراخت براوج او عروسی حجله پرداخت

حمل در شوق دیدارش چو آهو بصحرای فلک میجست هر سو

پی آن سرور دین گاو گردون نموده خویشتن را گاه گردون

۹

سلامش کرد و گفت ای جان عالم ‌ ‌ ‌ شه از روی تو روشن چشم آدم
بیا در حجلهٔ آن شاهد پاک ‌ ‌ ‌ که در شان تو فرمودست لولاک
فلک از شوق تو قالب تهی ساخت ‌ ‌ ‌ مه از داغ تو کار دل بپرداخت
عطارد خامه اندر دست دارد ‌ ‌ ‌ که نامت را بلوح دل نگارد
ز آهنگ تو بر چرخ ست شهره ‌ ‌ ‌ ببزم شوق رقصان ست زهره
براهت باز دارد چشم خورشید ‌ ‌ ‌ که بیند از تو روشن صبح امید
چو اخگر می جهد بهرام سرکش ‌ ‌ ‌ که سوزد دشمنانت را در آتش
بهفتم چرخ بی روی تو کیوان ‌ ‌ ‌ بچرخ افتاده همچون تیره روزان
ز فرقت مشتری اندر ملال ست ‌ ‌ ‌ به نقد دل خریدار وصال ست
برنگ غنچه از شادی بخندید ‌ ‌ ‌ چو بوی گل به پیراهن نگنجید
ز جا برخاست با رخسار روشن ‌ ‌ ‌ بسان شمع پا شد از همه تن
برامد از درون آن نیک اختر ‌ ‌ ‌ برنگ آفتاب از کوه خاور
براقی دید از خوبی سرشته ‌ ‌ ‌ بصورت حور در سیرت فرشته
فروزان چهره از گردن نمودار ‌ ‌ ‌ پری از شیشه بیرون کرد رخسار
ز ماه چارده پیدا سم او ‌ ‌ ‌ شعاع مهر روشن از دم او
بوقت جست آن خجلت ده برق ‌ ‌ ‌ نمودی یکقدم از غرب تا شرق
ز جولانش خیال تیز رفتار ‌ ‌ ‌ شدی چون پای خواب آلوده تا چار
ز جا همچون نگاه تیز برجست ‌ ‌ ‌ بچشم زین چو مردم چست بنشست

بس انگه امد اسرافیل و رفرف — ز فیض مقدم او شد مشرف
بعرش آمد وزانجا تیز بگذشت — بکرسی با هزاران ناز بنشست
وزانجا رفت بالاتر بیکدم — که ناید در گمان کس بعالم
مکانی دید بیرون زاسمانها — جهت را گم درو نام و نشانها
شنید از هر طرف آن مایهٔ ناز — نوای مرحبا از پردهٔ راز
بدیدار خدا آن نیک اختر — همه تن دیده شد مانند اختر
بدیده انچه دیدن آرزو داشت — سراپا چشم بر دیدار او داشت
ازین سو خواهش وزانسو کرامت — دعا زین سو وزان سو بد اجابت
چو شد فارغ ز کام دل ازانجا — شد اندر منزل خود جلوه فرما
هنوزش بود گرم جا به بستر — که باز امد بجای خود سبکتر
مگو دور از خرد این ماجرا را — چه دانی راز و اسرار خدا را

حکایت رند میخوار که منکر از معراج بود و باز خجالت کشیدن او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار — ز جام معصیت مخمور و سرشار
چو در گوشش رسید احوال معراج — که آن سردار عالم صاحب تاج
بگردون رفت و باز امد چنان گرم — که بود آرامگاه او همان گرم
بگفتا نیستم نادان و جاهل — توانم امتیاز حق و باطل
باین سرعت چنین بعد مسافت — کسی طی کرده باز اید چه طاقت

۱۰

زن امد ناگهان از حکم تقدیر
کنار حوض روزی بهر تطهیر

چو بعد از غوطه سر آورد بیرون
چه می بیند ز قدرت تماشای بیچون

که آلات ذکور امد دگر پیش
علامتهای انثی رفت از خویش

سبو را هم بدان مانند دیده
که اکنون آب از دریا کشیده

بدوش خویشتن بگرفت آن ظرف
بصد حیرت روان گردید از ان طرف

سبو بر فرق آن حیرت سرشته
بسان چرخ بر دوش فرشته

چو آمد در مکان با صد تباهی
زنش بود آنچنان در فکر ماهی

مدو گفتا که ای بیهوده بسست
چرا ماهی هنوز اندر کف تست

زنش خندید و گفت ای ناز پرداز
نبودی هیچگه زینسان سبکتاز

ندیدم اینچنینت تیز رفتار
مگر از راه برگردیدی این بار

چو بشنید اینچنین از وی جوابی
دلش اندوخت حیرت بیحسابی

ز انکار خودش آمد خجالت
یقین آورد زان ختم رسالت

زهی شانش که ذات حق تعالی
برای او چنین شد کار فرما

حسن آنرا که حق باشد مددگار
کجا باطل کشد او را جفا کار

بقرآن کرد ایزد مدح خوانی
تو وصف او دگر کردن چه دانی

خوشست از قطع این دشوار منزل
کشائی بر در اصحاب محمل

تو در یاران آن ختم نبوت
ز نادانی مدان چیزی تفاوت

که چون حرف محمد چار یارش
ز اخلاص اند هر یک همکنارش

۱۱

چراغ کعبه باشد ماه رویت / بمسجد آبرو از خاک کویت
برار از آستین دست حمایت / برافگن پرده از روی عنایت
توئی فریادرس دردِ دلم را / که سازد جز تو آسان مشکلم را
دلم را نفسِ سرکش خسته دارد / شب و روزم بعصیان میگذارد
نمی آید زمن غیر از خطا کار / خطا کارست در وا این گنهگار
نکویان را بفضل اوست نازی / بدان را با کرمهایت نیازی
تو خود فرمودهٔ از روی احسان / پی تسکین جان اهل عصیان
نکویان را ببر ظل الهست / بدان را زیر دامانم پناهست
همین بس قوتی ماناتوان را / شفاعت از تو باشد مجرمان را
اگر من کاش بودم اندران روز / که شد مهر وجودت عالم افروز
زعنقا چند غم هم آشیان بود / همای عیش در دام جهان بود
فلک نقش ستمگاری نمیداشت / زمین خاک دل آزاری نمیداشت
بپایت همچو نعلین اوفتادم / چو بنشستی بخدمت ایستادم
هم از خاک قدمگاهت زحد بیش / کشیدم سرمه اندر دیدهٔ خویش
اگر چشمت ترحم کرده گاهی / زشفقت داشتی بر من نگاهی
نمودم آرزو با دیدهٔ تر / که ای گردم سرت این جان مضطر
چنان کز فیض دیدار تو این دم / بجان شادم بدل خوشنود و خرم
زاحسان تو دارم آرزوئی / نه تنها در سر اندر مو بموئی

۱۲

بهر جانب گشایم دیدهٔ تر / ترا بینم نه بینم روی دیگر
بحق حضرت غفار و ستار / کز و امید و بیم نیک و بدکار
بمعراج خود ای ختم نبوت / که بر نام تو شد مهر شفاعت
بحق حضرت خاتون جنت / گل نوباوهٔ بستان عصمت
بشتی خاک راه شاه مردان / که میدارد شرف بر آبحیوان
باولاد بتول پاک دامان / که در جسم علی بودند چون جان
منور کن دلم از نور عرفان / رهم ده در حریم پاک یزدان
ز دیدار جمالت چشم دارم / تماشای ترا امیدوارم
ببخشا راحت دنیا و دینم / مکن پیش خلائق شرمگینم
بیا ساقی مرا ذوق شرابست / دلم از آتش غمها کبابست
بده جام شراب هوش افزا / که تا در غیرت آرم محتسب را

گشادن ابواب نصایح بروی دل خویش

دلا در صبحگاه زندگانی / کم ست از یک نفس عهد جوانی
شب غمهای پیری چون درآید / بسان شمع سوز تن فزاید
ز سر موی سفید آندم که خیزد / درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد
نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم / رسد در کام جو جو توشهٔ غم
ز هر سو آتش غمها زند جوش / فتد شستی شرر در خرمن هوش

چو شبنم باش گریان هر شب از غم | که خندد غنچهٔ امید در دم
مکن کاری که در روز قیامت | ترا پیش آید اندوه و ندامت
تویی امروز در غفلت سراپا | نمیدانم چه پیش آید بفردا
ببازار جزا جنس نکوکار | خدا از نقد آمرزش خریدار
تو از ناداری خود شرم داری | متاع کاسد خود بر نیاری
فرو بندی ز غیرت دیدهٔ تر | بجیب اندر تو از حسرت بری سر
پشیمان باش از بدکاری خویش | خجل از حسرت ناداری خویش
ندامت هرکه میدارد ز عصیان | نگردد بی نصیب از فضل یزدان
تو باش از کرده های خود برحمت | که ابر شرم بارد آب رحمت
بیا ساقی که شرم از توبه دارم | ز جام باده امید دارم
مکن در می پرستی ها درنگی | که دور آسمان نبود بر سنگی

بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست | درو از اشک مردم آب پیداست
بود موج اژدها گم کرده راهی | حبابش بیضهٔ ماری سیاهی
صدف هایش همه چشم لئیم است | گهر از قطرهٔ چشم یتیم است
سر بسمل بجای در غلطان | دل پر خون بجای شاخ مرجان
ز آب حسرتش طغیان سیلاب | درو از کاسهٔ خالیست گرداب

مسافر در وطن گردد چو گرداب
چنانش باشد از سوز درون تاب
حباب آسا دمی بر جا گذارد
کف اندر کاسهٔ دریوزه دارد
کف افسوس مالد همچو گرداب
جهد فواره خون از رگ جان

١۵

برنگ موج دارم پیچ و تابی | نصیب من نشد جز اضطرابی

بلی هر کس که باشد اهل جوهر | نگردد عقدهٔ کارش وا چو گوهر

همان بهتر که زین بحر خطرناک | کناره همچو ساحل گیرم از باک

نشینم اندرون گوشه تنها | چنان کاندر صدف لولوی یکتا

حباب آسا بروی آشنا هم | در کاشانه بندم تا بود دم

نخواهم از نوال کس نواله | تهی دارم حباب آسا پیاله

چو گوهر در توکل خانهٔ خویش | شوم قانع بر آب و دانهٔ خویش

نیم محتاج کس از فیض جوهر | چه سازم چون صدف یکمشت گوهر

کنم غواصی بحر سخنها | بکف آرم هزاران در یکتا

مرا شد با سخن پیوند جانی | چو موج از بحر دارم زندگانی

درین دریا حباب آساست جایم | نفس تا هست ازو بیرون نیایم

همه دم از سخن گوئیست کامم | که ماند بعد مردن زنده نامم

بتحریر آورم مضمون شاداب | شود از خواندنش لب تشنه سیراب

بچشم مردمان اهل جوهر | نماید هر سطورش سلک گوهر

درارم معنی سیراب در جوش | گهر سازد شنیدن پنبهٔ گوش

نخواهم از سخندان دست رنجه | نگیرم هیچ چون مرجان بپنجه

همین بس مزد من از شعر فهمان | که بر خاکم بریزند آب احسان

چو موج از طعنه بر من نخندند | حباب آسا لب از تحسین نبندند

سخن را از سپیدی تا سیاهی / تو سازی نامور چندانکه خواهی

تو با انشا کنی چون آشنائی / سواد نامه یابد روشنائی

تو دانی عزت راه سخن را / قدم از پای سرداری تو آنجا

شد از تو انتظام ملک معنی / تو شاه این قلمرو هستی اعنی

تو هستی طوطی فیروزه پیکر / سخن از لعل تو ریزد چو شکر

زهی شیرینی گفتار کامت / همی چسپد زبان خوش کلامت

چه داری در ادای گفتگو کار / که بار از خموشی رنگ گفتار

وجود شاعران را دستیار است / ترا از صحبت ناخوانده عار است

توان شد از تو در آداب تعلیم / سخن را میدهی قامت به تعظیم

اگر پرسد کسی آئی بگفتار / وگرنه با خموشی میکنی کار

تو همچون راستان در ملک معنی / علم افراختی در صبر و تقوی

سرت را گر جدا سازند از تن / نمیدانی چو بسملها طپیدن

نماند از زبد در تن قطرهٔ خون / که آید از شگاف سینه بیرون

کسان را زندگانی از تو گشته / برات روزی از تو نقش بسته

توئی بزم سخندان را مغنی / طرب افزای جان اهل معنی

ترا از نال تار ساز در چنگ / صریرت چون صدای نی خوش آهنگ

چه باشد گر ز من همراز باشی / چو نی زاهنگ من دمساز باشی

سرود نظم را من سازگارم / نوای دلکشی در پرده دارم

بسی گفتار معنی کار من شد
زبان فرسوده در راه سخن شد

زمین نظم را من سبز دارم
بود از تخم معنی کشتکارم

ز بس گردیده ام سرگرم گفتار
نمیدارم خبر از خویش زنهار

بدستم نیست ساز اختیارم
چو نی بی خویشتن فریاد دارم

زدم صد غوطها در چاه افکار
که تا آوردم ابی بر رخ کار

منم سرگشتهٔ سودای معنی
سیه شد خونم از سودای معنی

دل زارم ز تاب فکر پیچید
ز سینه تا گلویم خشک گردید

بیا ساقی بیا ای جان مینوش
مکن لب تشنهٔ خود را فراموش

بده جامی که همت برگمارم
سخنها بر زبان مستانه رانم

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پر خون
کلامت جمله دردآمیز و موزون

کسی نشنید از تو حرف گاهی
که نامد بر لبش بیخواست آهی

ترا پر درد معنی بی تلاشست
سخنهایت حزین و دلخراشست

بدیوان سخن نام تو بالاست
رقم کلک ترا بر فرد دلهاست

رگ ابر بهاری خامهٔ تست
گل سیراب رنگین نامهٔ تست

بهار طبع میدارد خداداد
شد از یاد خزان سرو تو آزاد

توئی شاگرد آن استاد دیرین
که زو شد انتظام نثر و تدوین

۱۷

مکن در انتظام او شتابی | سخنگو را نباید اضطرابی
بسان تشنگان گم شو در پی فکر | برو در بزم معنی از پی فکر
بفکر معنی روشن به شبها | بسی چون شمع باید تاب و تبها
رسد برجسته معنی دیر بر لب | مه نو بدر کی گردد بیک شب
بمحنت مصرعهٔ برجسته گردد | مه نو بعد ماهی سر برارد
بآغازش غم انجام بیجاست | که اتمام از خدا و کوشش از ماست

حکایت بر سبیل نصائح

منه بر دل غم از چرخ زمانه | که گویم داستانی دوستانه
شنیدم بود میخواری سیه کار | ز درد جام غفلت مست و سرشار
مدامش بود با صهبا کشی کام | نبودش کار غیر از باده و جام
بجز می زندگی یکدم نمیکرد | حباب باده گوئی بود آن مرد
بخاک افتاد روزی مست مدهوش | چکید از ساغر مغزش می هوش
زمستی دست و پا بیباک میزد | زمین اندر دهانش خاک میزد
دمی کز خواب غفلت گشت بیدار | نظر آمد بخاکش گنج و دینار
نشست از ناز همچون مار بر گنج | بر آوردش ز زیر خاک بی رنج
بجای خویش آن را برد فی الحال | ز فکر نقل و می شد فارغ البال
شنید این ماجرا از مرد تا زن | فتاد این غلغله در شهر و برزن

[illegible]

در عذر نسیان که خاصهٔ انسانست

هنرمندان نورزی نیک خوئی / نمیدارند عیب از عیب جوئی

نه چون آیینه باید دیده ور را / که سازد عیب مردم آشکارا

نباشد عیب بین چشم هنرمند / ز بد گفتن لب خود را فرو بند

گر عیبی نیست بد از عیب بینی / چرا این عیب بر خود میگزینی

برارند از دهان صاحب رقمها / زبان حرف گیران چون قلمها

بعالم نکته چینی را رو سیاهیست / قلم را رو سیاهی زین گناهیست

تو خود میدانی از رای همایون / که مشکل تر بود گفتار موزون

نباشد بر سخنگو هیچ مردی / ز خواب آلوده یا گیتی نوردی

که نه بنشسته سیر هر دو عالم / بجست و جوی معنیهاسی خرم

نویسنده هر که معنیهای لاحل / دلش چون خامه باید چاک اول

نشیند غنچه سان در خون نهفته / شود تا گلبن معنی شگفته

چو مرغ صبح بال و پر گشاید / ز اوج آسمان بالا بر آید

ز فکر معنی باریک چون مو / کند خود را پریشان همچو گیسو

پی یک مصرع روشن بشبها / بسان شمع سوزد خویشتن را

بفکر بیت چون ابروی خوبان / نشیند مو بمو سر در گریبان

بملک نظم جامی خسروی کرد / علم از آسمان بالا برآورد

کلام دلکش آن صاحب هوش / معانی را گهر آویخت در گوش

زمین هنگام عجز و خاکساری / فلک در سرکشی و کینه داری
فرشته سیرت و گردون شکوهی / بمردی شیر و اندر حلم کوهی
بلند آوازه تر از ماه عیدی / وجودش قفل عشرت را کلیدی
ز رشک فیض عامش مهر بیتاب / ز شرم ابر جودش بحر بی آب
بمهمانداری ابراهیم ثانی / چو عقل اول اندر کاردانی
چو عیسی هر نفس از چاره سازی / نموده مرده دل را جان نوازی
ببزم تاجداران بود ممتاز / بسان سرو در بستان سرافراز
ز اوج رفعتش سرگشته گردون / ز مالش خاک بر سر گنج قارون
تهی از کین و پر از مهر واصفی / نفس بیزد چو صبح از سینه صافی
بلند از اوج گردون پایهٔ او / مه و خورشید زیر سایهٔ او
شمار لشکر آن ماه پاره / حساب اندر نگنجد چون ستاره
سواد شهر و ملک او سراپا / برنگ سرمه منظور نظرها
نگر آنجا که دور آسمانی / نمیدارد شراب کامرانی
کسی را گر کند مسرور از می / دهد رنج خمارش در پی وی
ببخشد ماه را گر قرص نانی / گذارد داغ جانکاهش زمانی
کسی را چون سحر در خنده آرد / بکامش خون هم از غمها گذارد
بصبح آنرا که چون خورشید خواند / بشام رفعتش در خون نشاند
کسی را گر بود کثرت ز اولاد / کند از قلت روزیش ناشاد

که ای مقبول درگاه خداوند
زکام دل مرا ناکام مپسند

ز آب گریهٔ آن چشم پر نم
فلک می‌برد نم از بهر شبنم

چو اختر عمر خود از بیقراری
بسر میبرد شب در زنده داری

بمژگان گوهر سیراب می سفت
سرشک از دیده می بارید و میگفت

که ای بخشندهٔ اموال و اطفال
مرا مپسند خالی جهد اقبال

ز فیضت قطرهٔ نیسان گهر شد
نهال از آب جودت بارور شد

بصحرای جهان ای بنده پرور
چرا امیدواریم چون بید بی بر

همینست آرزو اندر ضمیرم
که ماند زنده نام من چو میرم

چو پا بیرون گذارم از سر دهر
بماند نام من در دفتر دهر

ببخشا وارث اورنگ و افسر
که زیبد تاج سلطانیش بر سر

ز نیسان روز و شب از بهر فرزند
دعا کردی بدرگاه خداوند

شبی از حکم تقدیر آن نکوبخت
بخلوت برد از دیوانکده رخت

بصحبت خواند بانوی جهان را
کشید اندر کنار خویش آنرا

نسبی گشتند تن ده هر دو خودکام
خلاص آخر شدند از جور ایام

فتاد اندر دهان غنچه شبنم
گل امید شد زان آب خرم

صدف از آب نیسان بهره ور شد
وجود قطره در فکر گهر شد

گذشت از سال چون ایام معدود
فروزان گشت روی ماه مقصود

شد از برج حمل خورشید تابان
ز مشرق صبح امیدش نمایان

بر آمد یعنی از صبح تمنا
بسان مهر طفلی ماه سیما

٣١

بمینا جوش میزد موج صهبا | تو گوئی بند شد در کوزه دریا
می گلرنگ در مینا نمودار | ز چرخ نیلگون همچون شفق زار
بگردش هر طرف جام شرابی | بسکر و بر زمین شد آفتابی
چنان میریخت در ساغر پیاپی | زمینا کم نمیشد جنبش می
زساغر دست مینوشان طرف داشت | زلیخا دامن یوسف بکف داشت
به پیش حاضران باده بمیا | کباب و نقل گوناگون مهیا
نمکدان پیش مردم در نظاره | بخوان آسمان همچون ستاره
گروه لولیان زهره سیما | شدند از رقص هر یک عشوه آرا
رم از تاب کمرها می نمودند | دل و دین از میان خود ربودند
زدند تا بوسه چون زنگوله بر پا | دل شوریدگان شد جمع یکجا
اشارتها ز ابرو کار فرما | بناخن عقدهٔ دل در تمنا
ز گیسو مطربان نغمه پرداز | چو نی دمساز یکدیگر با آواز
زیک جانب صدای رود در موج | بدستی چنگ را آواز بر اوج
درون دف جلاجل وجد پرور | ز جوش باطنی کف بر لب آور
نی از آواز شیرین نیزه بر داشت | تو گوئی زیر لب نای شکر داشت
چه خوشتر جان نوازی داشت طنبور | که عیش مرده شد بیدار از آن شور
رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز | بسان زهره در عالم فسون ریز
همه کس زان سماع دلکشائی | چو نی میزد نفس اندر نوای

سخاوت داشت از دریا فزون تر | بجای قطره می افشاند گوهر
بسی لعل و گهر محتاج برده | غم او ریزهٔ الماس خورده
بگفتا چون زمرد یافت مسکین | نشان سبزبختی نیست جز این
بدست هر که آمد لعل و یاقوت | نخورده باز خوناب غم قوت
وگر یاقوت کس از وی طلب ساخت | برو ملک یمن از خویش پرداخت
بهر کس داد انعام فراوان | تهی از لعل شد کان بدخشان
بدین دستور شاه دانش آگاه | بسر برده بمهر و لطف شش ماه
ببزم عیش اندر شب نشسته | پی بخشش کمر در روز بسته
بیا ساقی تمنای شراب ست | که روز من سیه بی آفتاب ست
منم در گفتگوی باده نوشی | نمی زیبد ترا این لب خموشی

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوال ست | همین علم ست و دیگر قیل و قال ست
بعالم هر چه باشد از زر و مال | بقدر خرج کم گردد مه و سال
مگر این علم باشد طرفه مخزن | که افزون میشود از خرج کردن
نه بیم رهزنش نه خوف سرکش | نه غم از آب و باد و خاک و آتش
قدم هر جا که برداری برفتار | بود همراه و باشد مونس و یار
گران هر چند بار او ست اما | نه بار خاطر هشیار و دانا

رسید آخوند پیش او بتعظیم
قدش همچون الف را ساخته جیم

ز حسن روی شاگرد پری زاد
خراب افتاد چون دیوانه استاد

ز لوح عارض او در نگاهی
سراپا چون قلم شد بی آگاهی

نگه بر صفحهٔ رویش چو انداخت
ز خط و خال او سر مشق خود ساخت

به پیشش چون الف افراخت قامت
بیکپا ایستاد از بهر خدمت

بسان تا براه عشق دل خویش
دراز افتاد عقل کوته اندیش

ز نقد صبر و هم آرام او را
تهی شد جیب دل چون دامن جا

چو گرد خال او زد حلقه گیسو
بگفت اینست جیم و نقطهٔ او

نماندش هیچ اندر دست چون دال
که بربیداد عشق او بود دال

سیاه عشق کردش بسکه تاراج
سرش مانند زا شد خالی از تاج

بسی مانند زا شد لاغر و زار
سرش گردید خم از بار دستار

ز بیم غمزهٔ آن چشم چون صاد
چو سین اندر تن او لرزه افتاد

چو شین از عشق در دل تخم میکاشت
بدامن قطرهای اشک میداشت

چو چشم او بران رخسار افتاد
ز حیرت ماند او چون دیدهٔ ضاد

ز چشمش اشک جاری گشت چون طا
که دیدش خشک گردیده هم انجا

چو دیده چشم او در عین مستی
بدل افگند ذوق می پرستی

چو غین از عین آن برفته خشم
گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم

چو کوه عشق او افتاد بر سر
دوتا گردید همچون قاف یکسر

که ظاهر احرف تهجی را درج کرده بلا ترتیب ۱۲

۲۵

دهان غنچه رنگش در دبستان | برنگ عندلیبان شد غزلخوان
نه از اخوند در مکتب سبق برد | ز چوگان خرد گوی سبق برد
بجام بخت بودش علم چون آب | که در یکدم کشیدن گشت سیراب
چو گردانند پی در پی ورق را | بزودی کرد طی چندین کتبها
بزور طبع کان صاحب هنر داشت | سبک بار گران علم بر داشت
سراسر خوانده و ناخوانده را خواند | که شد ناخوانده پیشش خوانده اخوند
تمام از علم و دانش بهره اندوخت | هنرهائیکه می بایست آموخت
بدانش طاق شد در زیر گردون | ز غیرت شد نهان در خم فلاطون
ز بخت روشن آن مهر سپهر پیوند | بهر جا ماه شهرت پرتو افگند
بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه | ببخشا در صبوحی جام دلخواه
که در مستی کنم نخچیر آهو | کباب صید با صهباست نیکو

رفتن دلبر شاه در نخچیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و جمالست | پدر از دیدنش فرخنده حالست
نهالی را که باشد برگ و باری | نشیند باغبانش در بهاری
فلک از مهر فرزندان کوکب | زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب
چو دلبر در تمامی علم و بینش | علم زد در میان آفرینش
ملک از طالع فرخنده خویش | ز جان خوش بود واز دل غیرت اندیش
گر از چشم پدر آن نور دیده | نمیرفتی بردن چون نور دیده

۳۶

همه چست و دلیر و ناوک انداز
بآهو افگنی چون شیر ممتاز

نشان ناوک شان گر شدی مو
نشان بیدادی مردم راز گیسو

ز بیم حملهٔ آن فتنه کیشان
نهان بودند شیر اندر نیستان

جوانان دلیر و پیر تدبیر
که رنگ گل زدودندی ز شمشیر

همه چون چشم خوبان فتنه پرداز
همه در صید مرغان چنگل باز

غلامان سهی بالا و گل رو
گلستان وفا از رنگ و هم بو

همه گلزار خدمت را صبائی
نمک پروردهٔ خوان وفائی

پی همراهی دلبر بصد جان
فراهم آمدند از حکم سلطان

پس آمد شاه صید افگن چو شهباز
بصید طائران تیز پرواز

کمان در دستش از ابروی خوبان
خدنگ از غمزهٔ جادوی خوبان

سپر بر دوش او هر کس که دیده
چو حیرت دیدگان وا ماند دیده

تو گوئی دیدهٔ مشتاق دیدار
سپر گردیده آنجا شد گرفتار

بخون ریزی همیزد تیغ او دم
که صد نخچیر خواهم زد بیکدم

دم نزع حسود بیدل و دین
زبان خنجرش میخواند یٰسین

اشارت کرد آوردند فی الحال
سمند تیزگام کوه تمثال

سپرس از اسپ آن فرخنده کوکب
مجسم شد هوا بشکل مرکب

نشست آن گلبدن در خانهٔ زین
بود در بیت چون مضمون رنگین

سبکرو چون هوا آن باد پا شد
بجولان گاه آتش زیر پا شد

سبکتر از پی او تاخت گلگون — که شد باد صبا از رشک در خون

ز جام پردلی گردید سرمست — ز چشم فوج تنها چون نظر جست

بصحرائی در افتاده گذارش — که میزد سنگ بر دل کوهسارش

ز تاب آفتاب آن سایه پرور — بسان ذره میگردید مضطر

رمیدن داشت در صحرا چو آهو — صدای العطش میزد بهر سو

بجای آب اشک چشم تر داشت — زبان از تشنه کامی خشک تر داشت

لب لعلش چنان شد خشک و بی آب — که نتوان از عقیقش کرد سیراب

ز بی آبی عقیق خاتم او — چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو

زبانش در دهان چون گشت بی نم — سرشک از دیده می بارید هر دم

بغیر از هر دو چشم اشکباری — ندیده چشمهٔ در کوهساری

دهن از آب حسرت داشت لبریز — زبان از تشنه کامی العطش خیز

گهی در کوه جستی چشمه ساری — بصحرا گه ره شهر و دیاری

گهی اندر جناب ایزد پاک — چنین میگفت با چشمان نمناک

که ای سازندهٔ هر کوهساری — بود فیض روانت چشمه زاری

ز نیسان تو میدارد گهر آب — عقیق و لعل گردید از تو سیراب

ز ابر رحمتت در کشت زاری — سرو سبز است و خرم شاخساری

برای وحشیان دشت پیما — تو کردی چشمه ها در کوه پیدا

جهان از بحر احسان تو سیراب — دریغ از من چه میداری کف آب

۲۷

انتظار کشیدن ملک برای شاهزاده و آمدنش با وفادار بحضور سلطان عدل پرور

چه پرسی دگر حال من زار　　غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
زروی قدردانی شاهزاده　　در احسان بروی او گشاده
بگفت از مهربانی کای برادر　　مباش از گردش ایام مضطر
منم فرزند آن سلطان عادل　　که یک عالم ز عدل اوست خوشدل
فلک لرزان ز بیم جور و قهرش　　سحر خندان ز فیض لطف و مهرش
مسافرپرور و مسکین نوازی　　برحمت یک جهان را کارسازی
طلب نا آشنای لب ز جودش　　وجود جود پیدا از وجودش
بجز من نیست او را نور دیده　　ز روی من رخ امید دیده
بجان دلداریم منظور دارد　　ز دیدارم دو چشمش نور دارد
رسانم از زمینت سر بپروین　　نوازد تا مرا گردون به تحسین
حق تو آنچه میدارم بگردن　　بفضل حق توان انجام کردن
بدنبال غزال وحشت آرا　　ز فوج افتاده‌ام تنها درینجا
نمیدانم خبر از حال ایشان　　نیم آگاه زان جمعی پریشان
بباید دید تا کی انتظاری　　کشم با اینهمه اندوه و خواری
که شد گرد و غبار فوج یکبار　　ز طرف دامن صحرا پدیدار
چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد　　دل اندوهگینش شد بجان شاد
غم تنهائیش از دل جدا شد　　ز بند بیکسی جانش رها شد
عنان اسپ پیچید از بیابان　　بسوی کشور خود داد جولان

بجای افسر زرین سراسر | چو شمع آتش دل بود بر سر
چو دلبر شد پی صید دد و دام | پرید از آشیانش مرغ آرام
چنان دید از غم هجران سرکش | که خلوتخانهٔ حسنش ز آتش
دلش از درد هجران بود بیتاب | فرامش شد ازو یاد خور و خواب
روان تا شد پی صید آن بصحرا | تن او بود اینجا جان بصحرا
خیال دلبرش بردی چو در خواب | زدی بر روی او سیل سرشک آب
براه انتظارش همچو جاده | ز حسرت بر سر خاک اوفتاده
ز بس در انتظارش بود هر دم | نمیزد همچو نرگس چشم بر هم
بزیر آسمان مانند کوکب | براهش چشم و امید اشت هر شب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو | غبار فوج و گرد لشکر او
بدید از بس چو ن دیده وا کرد | غبار فوج چشمش سرمه سا کرد
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر | خراب افتاده دل را کرد تعمیر
شد از مشتی غبار فوج دلبر | دل او صاف چون آیینه دربر
گرا و را گرد گفتم هست بیداد | غبار خاطرش میرفت بر باد
چو افتادش نظر بر نور دیده | غمش را مرغ رنگ از رو پریده
ز تاب حسن آن رخسار خرم | فتاده آتشی در خرمن غم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ | یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
نمود از بس نثار فرق دلبر | زمین شد چشمه زار از آب گوهر

نثارش گوهر ارزنده کرده / که بخت مرده اش را زنده کرده
چنان دیدش کرم آن مرد مفلس / که از اکسیر جسم ناقص مس
ز پا و از آرزو پرداخت کارش / بفرزندی گرفت اندر کنارش
بگفتا ای وفادار خردمند / دلم از لطف و احسان تو خرسند
تو کردی رحم ها بر دلبر من / نهادی بار احسان بر سر من
زهی بختم که مانند تو فرزند / نصیب من شد از لطف خداوند
ز بالای تو و ز بالای دلبر / دو بالا کار من گردید خوشتر
مرا از وصل خود ها شاد دارید / ز بند درد هجر آزاد دارید
مرا دادست ایزد هرچه باید / شما را هیچ غم در دل نشاید
رهانیدید از بند ملالم / مبارک بر شما این گنج و مالم
بیا ساقی که داری شیشهٔ می / مرا در رنج و غم مگذار بی وی
بده جام شراب ارغوانی / که در مستی گذارم زندگانی

گذرانیدن اوقات همایون شاه دلبر با وفادار در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار / بهم باشند خوش بی رنج اغیار
بوصل یکدگر باشند مسرور / غم دوری فتد فرسنگها دور
وفادار همایون بخت و دلبر / بهم بودند همچون آب و گوهر
بهم آن هر دو ماه مهر سیما / بسان فرقدان بودند یکجا

نهادندی چو مهره بر بساطی / فتادی عقده در کار نشاطی
شدی یاد سخن از لب فراموش / زبان بودی بکام از فکر خاموش
یکی در پیل بند اندیشه گستر / بفکر زور فرزین بند دیگر
یکی را اسپ در زور از پیاده / دگر را پیل شد از زور او فتاده
یکی از اسپ شه را گشت میداد / دگر ز در شه از رخ میفرستاد
یکی را مهره در ششدر فتاده / یکی از مات طرح نو نهاده
گهی با همسران گنجفه باز / بسر بردند با هم آن دو همراز
ز یکرنگی بهم کاری نمودند / ضرر در کار دیگر میفزودند
پی دریافت حکم بیش از کم / اشارتها مقرر بود باهم
نگردد تا مخالف آگه از راز / بهم بودند از ایما سخن ساز
برای بازی شمشیر آندم / اشارت سوی ابرو بود باهم
سوار حکم سفید ایما نمودند / بیاض گردن خود ها نمودند
چو می بردند بر سر دست ناگاه / شدندی یکدگر از تاج آگاه
با ظهار غلام آن هر دو عیار / پی خدمت غلامی را طلبگار
چو بودی از برات اظهار مطلب / نمودندی بهم گیسو چون شب
بهم تا سرخ را سازند معلوم / زانگشت حنائی بود مفهوم
اگر چیزی بخواندندی بآهنگ / فتادی پردهٔ راز از رخ چنگ
باظهار قماشش از بازوی او / نهادندی بهم فردی بزانو

٣٢

دلم بیخواسته شد شیون اباد   لبم بی ساخته لبریز فریاد

دلم چون خود بخود در سینه سوزد   چه شمعست اینکه بی آتش فروزد

بنای طاقتم بی سیل افتاد   ندارد اینچنین بیداد کس یاد

چو وقت صبح ثانی شد نمودار   به بستش خواب اول چشم بیدار

بچشمش خواب را چون بار دادند   دلش را دیدهٔ بیدار دادند

نگاه باطنش گردید روشن   بدیدارش رسید از غیب گلشن

چه گلشن غیرت گلزار جنت   نهالش داد طوبی را خجالت

خزان نادیده راه نوبهارش   ز کوثر آب برده جویبارش

بسرسبزی زمینش آسمانی   بخوبی جویبارش کهکشانی

چو رنگ عاشقان صاحب درد   گل صدبرگ از سر تا بپا زرد

گل خورشید نزدیک خیابان   ز جیب صبح روشن چهر تابان

بنفشه زلف خود را تاب داده   گره در کار سنبل او فتاده

زبان بگشاده سوسن از همه تن   بوصف لاله رخساران گلشن

ز یکجانب بهار لاله زاری   صف خونین دلان و داغداری

بیکسو داشت نرگس چشم بیدار   بخوبان چمن سرگرم دیدار

بجام خویشتن میداشت هر گل   شراب ارغوانی بهر بلبل

گل او رنگ مثل صاحب اورنگ   بنافرمان کشیده صف پی جنگ

ز دست بادهٔ مینای سروی   زده مستانه رفتاری تدروی

تماشا کن عذار نازنینش / برآمد مهر از صبح جبینش

فروغ از صبح رویش وام کردند / رخ خورشید را انعام کردند

بچشم کافرش ابروی خوشتر / فرنگی زادهٔ را تاج بر سر

مدام اندر نظر آن چشم جادو / هلال عید میدارد ز ابرو

بچشم مردمان پیوسته بی قیل / ز ابرویش نماید موجهٔ نیل

چو صیادی که دارد دام بر دوش / بمژگان هر دو چشم او هم‌اغوش

نگو مژگان بچشم آن نظرباز / بصید مرغ دلها چنگل باز

بود بیمار چشم فتنه سازش / شب بیمار مژگان درازش

چه جادو میکند آن چشم نیکو / که شد از سرمهٔ فزون تر سخنگو

نباشد سرمه در چشم سیاهش / غبار از عاشقان دارد نگاهش

دو چشم سرمگینش مردم آزار / سیه چون فرد اعمال سیه‌کار

بچشم او که با دا چشم بد دور / تماشا کن که آمد سرمه منظور

نگویم سرمه را کو تیره روزست / که منظور دو چشم او هنوزست

بنام ایزد که مژگانش چه نیکوست / زبان مردمان در پنجهٔ اوست

نگاه آن دو چشم سرمه آلود / برون آرد ز جان مردمان دود

چو حسنش بی نظیر ایجاد کردند / ز چشم همچو صادش صاد کردند

نگه در چشم او سرگرم بیداد / تو گوئی نشتری در دست فصّاد

پی آزار دلهای مشبّک / نگه آن چشم را میکرد چشمک

دو دستش از حنا گردید گلگون / دل عشاق شد یکدست در خون

سر انگشت رنگین از حنا کرد / تو گویی لونهالی گل برآورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا / ز دست آورد دستانی پدیدا

خوش از کوثر صفای ساق آن حور / هر انگشتش بود فوّاره نور

ز انگشتش چو بربستم خیالی / زدم بر سینه ناخن چون هلالی

ز حسن ناخن آن نازک اندام / کند ابروی خوبان دلبری وام

نمایان سرخی پاشش ز گردان / شفق سر بر زده از صبح روشن

صفای سینه‌اش آیینه در بر / جمالش داشت اقبال سکندر

ز سینه تا دلش از بس مصفا / نمودی آمد و رفت نفسها

صفای سینه‌اش ز آیینه کم نیست / چه سازم وصف جای دم زدن نیست

دو پستانش بخوبی دلپذیری / تو گویی واژگون شد جام شیری

نمایان از بیاضش صبح عصمت / فروزان از سوادش شام عفت

دو پستانش برآمد سخت سرکش / زده بر سینه‌ها یک خرمن آتش

در غیرت بروی خویش بگشاد / نهان طفل حیا را شیر میداد

دو پستانش بمیدان بهاری / ربوده گوی خوبی از اناری

شکم چون سیم دست افشار بس نرم / خمیر از نرمیش بگداخت از شرم

مصفا چون دل روشن درونان / نهان می‌بود از چشم زبونان

شکم از بس صفا دریای سیماب / ز شرم ناف او گرداب شد آب

بفرق او نمایان سلک گوهر / تو گوئی در شب دیجور اختر
نه تنها سلک گوهر بر سرش بود / بهر عضوی سراسر زیورش بود
گهر در گوش گلگونش بدیدن / چو شبنم دانه در فسکر چکیدن
خوشا در گوش او لولوی سیراب / دل خوبان زحسرت قطرهٔ آب
نیابد راه تا فریاد غمگین / زگوهر ساخت گوش خویش سنگین
در انگشتش نگین صاف تابان / بدست خضر جام آب حیوان
بزیورهای او تا چشم واشد / نگه در آب گوهر آشنا شد
مرصع زیورش از پای تا سر / همین موج یک دریای گوهر
چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه / کشید آهی و گفت الله الله
فتاد از حیرت آن روی پرنور / چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور
بسی در چشم او نظاره زد جوش / مژه بر هم زدن زو شد فراموش
بسی گردید حیران جمالش / که شد آیینه در حیرت زحالش
دل و دین داد شس اندر رونمائی / گرفت از بند عقل خود رهائی
زدست عشق او گردید پامال / تهی شد قالبش مانند خلخال
زسوز عشق آن رخسار روشن / بسان شمع شد آه از همه تن
زرویش چاک زد در سینه چون گل / زگیسویش پریشان شد چو سنبل
دو چشم مردم آزارش زمژگان / نهادش خار در پیراهن جان
شده بیمار چشم دلفریبش / برفت از دل همه صبر و شکیبش

۳۵

۳۶

جنون از دور میگوید سلامی / ز سنگ کودکان آرد پیامی

خرد امروز در فکر گریزست / گلوی صبر زیر تیغ تیزست

سرم را نیست پروای عمامه / تنم را هم سر و کاری بجامه

لبم از خنده دارد ذوق پیوند / نخواهد دیده جز با گریه پیوند

بنام ایزد کی آگاهم زنامت / نشانم ده خدارا از مقامت

که می ترسم مبادا جور گردون / کند از درد هجران سینه پرخون

همین نام تو باشد حرز جانم / دهد از منزل مقصد نشانم

براهت روز و شب چون چرخ پویان / شوم نام تو گویان وصل جویان

چو حرف دردناکش رفت تا گوش / گهر شد آب حسرت در بناگوش

سراپا ناز آن غارتگر جان / بگفتا زیر لب چون غنچه خندان

که ای در عشق محنت ناکشیده / ز درد هجر آفت نارسیده

چرا بیهوده داری شکوهٔ غم / ز اشک دیدهٔ و آه و فغان هم

بود عشاق را خوشتر غم دوست / همین غم سوی جانان رهبر اوست

مترس از غم اگر داری غم عشق / که نبود جای عشرت عالم عشق

اگر در عشق داری پای محکم / ندیدی آنچه خواهی دید از غم

کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست / کمال ماه بی داغ جگر نیست

غرض داری گر از نام و نشانم / نزیبد لب فروبستن از آنم

دل او یزدست شهری وسعت آباد / مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل — که رفت از جان قرار و صبر از دل
ترا در گریه چون چشم سیاهست — زبانت از چه رو فریاد خواهست
چه آمد بر سرت ای جانِ عالم — که رفت از سر ترا هوش و خرد هم
چرائی بیدل و بیصبر و تسکین — چرائی مضطر و محزون و غمگین
ولی آن رازدارِ عشق زنهار — بجز آه و فغان نامد بگفتار
نبودش فرصت از فریاد و زاری — که سازد شرحِ حالِ بیقراری
گهی اندر گریبان چاک میزد — گه از غم بر سرِ خود خاک میزد
گهی چون گردبادِ آن دل پریشان — نمودی خاک بر سر زد بمیدان
زدندش حلقه گرد اگرد مردم — بچشمِ مردمان زانسان که مردم
زدندش حلقه گردِ او غلامان — بود زانسان که گردِ چشم مژگان
دمی کو داشت از دیوانگی کار — وفادارش نبودی کم نگهدار
زجایِ خویش آن مجنونِ دلگیر — برون میرفت چون آوازِ زنجیر
بیا ساقی مرا مگذار در غم — بده جامِ نشاط افزای پیهم
که از مستی نهم رازِ دلِ خویش — به پیشِ محرمانِ منزلِ خویش

آگاه شدنِ ملک از حالِ دلبرشاه و نمودنِ پند و نصائحِ سودمند و مصلحت جستن از وزیرانِ خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار — بپرس احوالِ آن غمدیده زنهار

۳۸

دمی کز گریه چشمت دیدمی نم — دلم خون میشد از حسرت همان دم

چو در شور و فغان لب میگشادی — نمک بر ریش جانم می نهادی

نمی آمد ترا تا خواب خرم — همی بودم بشب بیدار من هم

بجان کردم همه دلدارئ تو — نکردم عار خدمتگاری تو

بفرمان تو گردن می نهادم — تو چون برخیز گفتی ایستادم

بامیدی که در روز جوانی — کنی بر پیری من مهربانی

ز پا افتم اگر از ضعف پیری — کنی ای نوجوانم دستگیری

چو بندم رخت ازین میدان افسوس — بجا آری تو شرط نام و ناموس

کنی بر تخت شاهی حکمرانی — بجاه و ملک و دولت زندگانی

جهان را خواهی از انصاف آباد — جهان خواهد ترا اندر جهان شاد

اگر میرم تو داری زنده نامم — اگر رفتم تو باشی در مقامم

ندانستم ای فرزند دلبر — خوری خون پدر چون شیر مادر

منم از تیغ بیداد تو بسمل — تویی از ریش دل ایوای غافل

من از درد تو در فریاد و زاری — تو از احوال من غفلت شعاری

مرا دل از غمت گردیده پرخون — ترا بر حال من بی رحمی افزون

بگفتارت همه گوشم چو نسرین — بدیدار تو چشمم نرگس آیین

بفرما باعث این شور و فریاد — دلم را کن ز بند فکر آزاد

چرا گشتی چو زلف خود پریشان — چو بخت تیره روز آشفته سامان

نگو دیدم رخ دلدار در خواب — به بیداری رسید آن رشک مهتاب
مقام اوست در شهر دل آویز — چو خورشیدیست حسنش نور انگیز
اگر پرسند از من نام دلبر — کشم آهی و گویم حسن پرور
درینجا تا قالب و جانست آنجا — دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها
نیابم بار دیگر تا وصالش — دهم بر باد خود را در خیالش
ازان عنقا نیابم تا نشانی — کنم معدوم خود را در زمانی
بعالم در هوای آن دل افروز — سبکروح چون هوا باشم شب و روز
اگر گردون مرا باشد مددگار — روم تا منزل آن مهر رخسار
وگر مردم نسازد طعنه مردم — که نام عاشقان را کرد او گم
خوش آن عاشق که اندر کوی جانان — گذارد زندگی وهم دهد جان
پدر بشنید چون احوال فرزند — پریدش رنگ تاثیر از رخ بند
یقینش شد که در عشق است محکم — نخواهد تافت روی خود ازین غم
که در خمخانه چون آتش زند جوش — بمشتی آب نتوان کرد خاموش
مگر مانند خویشان زمانه — بسی فرمود پند مخلصانه
که ای جان پدر وای روح مادر — ز دیدار تو چشم ما منور
توئی صاحب سریر ملک دانش — توئی فرمانروای تخت بینش
توئی در عقل و دانائی یگانه — توئی یکتای عالم در زمانه
توئی بیدار دل ای دلبر من — نباید اعتبار خواب کردن

نوشتم نامهٔ در خواستگاری / بصد تمهید و رسم دوستداری
کنم کوشش چنان از جان و دل هم / که آید وقت شادی درد و غم
بروزی چند با سامان خوشتر / کنم واصل ترا دلبر بدلبر
اگر چندی مشوش صبر و آرام / چو دیر آید درست آید همه کام
منم امروز صاحب تخت و افسر / همه دارم مهیا گنج و لشکر
کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان / کند کاری که نبود رای سلطان
چو دلبر چاره ناچارش پسندید / ملک شاد از مجلس باز گردید
بیا ساقی تو هم در بزم صهبا / ز نقل و باده جویم مصلحتها
بده جامی که باشد مستی انگیز / که دارم پیش با راه دل اویز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و روانه شدن وفادار بتلاش شهر دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد / ز انجم صد پری در شیشه دارد
ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست / دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست
ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز / دو چشم خویش وا دارد شب و روز
به بیند هر کجا با هم دو کس را / که میدارند عیش و خرمیها
چنان خصمانه انگیزد بهانه / که اندازد جدائی در میانه
سراپا حسرت آن سلطان گریش / چو آمد اندرون مجلس خویش

۱۴۱

بمن آن ماهرو چون مهربان شد / لباس فقر بر دوشم کتان شد
مرا از لطف آن ظل الٰهی / گدائی رفت و آمد پادشاهی
چو او را شد جگر از درد پر خون / مرا شرم آید از بی دردی اکنون
هزار احسان او دارم بگردن / چه منت کار او یکبار کردن
خوشا یاری که کار مشکل یار / کند آسان بمحنتهای بسیار
نمیگویم که خواب او دروغست / بسان صبح کاذب بیفروغست
بسا مردم بدین مانند در خواب / بدیدار بتان گشتند بیتاب
باول گرچه خواریها کشیدند / در آخر روی یار خویش دیدند
زلیخا دید یوسف را بخوابی / کشید از درد هجران پیچ و تابی
چو از فرقت برآمد مدتی چند / ز وصل او بجان گردید خرسند
بهر جائی که باشد حسن پرور / روم از پاس یاریهای دلبر
اگر جان هم بکار دلبر آید / دهم جان را که کار او برآید
سبکرو چون صبا با شبنم العالم / روم تا مغرب از مشرق بیکدم
هراسان نیستم زین کار و مجبور / که تسکینم دهد این بیت مشهور
بهر کاری که همت بسته گردد / اگر خاری بود گلدسته گردد
ملک بر همت و رای وفادار / دعا فرمود و تحسینهای بسیار
که یارب تا بود در چرخ گردون / تو باشی بر زمین ز آفات مصون
روی و باز آئی از سفر زود / ولیکن کامیاب از گنج مقصود

کجا شد آن می گلرنگ و ساقی / نماند جز جرعه زان دور باقی
چه شد آن خنده مستانه تو / کجا آن گردش پیمانه تو
بسیما با دلالی روی افلاک / که جام راحت ما ریخت بر خاک
ز سیل چشمت ای محزون ... / بنای صبر من از پا ...

نظر بگشا که هستم آشنائی — اجابت کن که دارم مدعائی
بفرما تا براهی حسن پرور — شتابان تر شوم با دیدهٔ تر
روم در جستجوی دلبر تو — گذارم لیکن اینجا دل بر تو
چو عمر بی وفایم شد وفادار — وفادارم نمایم از وفا کار
دهم پیغام وصل دلربایت — که هوش رفته باز آید بجایت
گر از باد اجل در خلوت تن — شود خاموش شمع هستی من
همی گویند هر نادان و هشیار — که زاد اندر وفائی جان وفادار
چو دلبر گوش کرد این گفتگویش — نظر بگشاد از حسرت بسویش
بگفت از بیخودی آن حسرت آرا — بروای جان که بسپردم خدا را
مرا از دوریت گرچه ملالست — هم از هجر تو جان در تن وبالست
تو ای محرم اسرار خاطر — همه حال تبا هم بر تو ظاهر
کسی مانند تو غمخوار من نیست — بعالم چون تو دیگر یار من نیست
توئی مانند نام خود وفادار — نداری جز وفا با دلبران کار
ترا با من بجان یاریست دانم — ترا در دل وفاداریست دانم
توئی مرد جهاندیده و هنرور — توئی آگه ز راز هفت کشور
برین امید تا کامم برآید — عروس مدعا اندر برآید
غم هجر ترا بر دل گرفتم — ز ناچاری چنین مشکل گرفتم
ترا باید که زود از مهربانی — ز ناکامی بکام دل رسانی

بپرس اندازهٔ آن مال و املاک | خمید از بار او میزان افلاک
بیا ساقی که ما را مال و اسباب | چکار آید اگر نبود مَیِ ناب
بده جامی که از مستی دل و دین | دهم از دست در عشقِ بتِ چین

رسیدنِ وفادار در شهری و دیوانه شدنِ او در عشقِ پریروی

کند هرچند کس تدبیر بسیار | بود از خواهشِ تقدیر ناچار
زنند اینجا ز دانائی همه دم | مگر آگه نیند از حالِ خود هم
عبث بر عقلِ خود مغرور هستند | که آخر از قضا مجبور هستند
چه داند کس که در امروز و فردا | خوشی حاصل شود یا درد و غمها
بقدرتهای گوناگونِ یزدان | همه دانا و نادان اند حیران
بر او اطلاق دانائیست مطلق | دگر ما و شما نادان و احمق
ز هشیاری کند آغاز هر کام | ندارند آگهی لیکن ز انجام
وفادارِ تن آسای گزیده | بجان دشواریِ غربت کشیده
چو ریگِ شیشهٔ ساعت بعالم | ز قطعِ ره نمی آسود یکدم
تپان میبود از غم همچو کوکب | چو گردون چرخ میزد روز تا شب
برنگِ برق آتش زیر پا داشت | چو ابر آب اندرونِ دیده ها داشت
بهر آبادی و ویرانه و دشت | چو صرصر در هوای یار میگشت
ز رستا جانِ این صحرای خونریز | نشان میجست از شهرِ دل آویز

چو طوطی هر یکی شیرین کلامی — تذرو آسا همه نازک خرامی
همه غارتگر ایمان و دینها — سراپا سحر و جادو آفرینها
همه پر فتنه و خالی ز احسان — همه سرگرم تاراج دل و جان
رفیقان وفادار وفادار — ز رنج راه چون بودند بیزار
در انجا رخت غربت برگشادند — پی راحت ببالین سر نهادند
مگر آن مونس و غمخوار دلبر — بدل میگفت و میگردید مضطر
کجا جویم نشان یارب ازان راه — که در عالم کس از وی نیست آگاه
مرا سرگشتگی تا کی ندانم — چنین دلبختگی تا کی ندانم
بباید دید کز دیدار دلبر — شوم تا چند خوشدل بار دیگر
چو شد آخر ز غم بیتاب و دل ریش — قدم بیرون نهاد از منزل خویش
بصد حسرت ز حال خویش غافل — سوی مهمانسرا گردید مائل
بامیدیکه این شهرست دلخواه — وطنگاه کسان عالم آگاه
درینجا کاردان هر دیارند — خبرداران حال روزگارند
بانها گویم احوال غم انگیز — نشانی جویم از شهر دل آویز
قضارا آن طبیب درد دلبر — خود اندر عشق شد بیمار و مضطر
بت مغرور شد یعنی دوچارش — بیک دیدن ربود از دل قرارش
پری دیدار و نام او پریرو — پریرویان همه دیوانه او
چه گویم مدح آن خورشید سیما — ز رویش حسن روز افزون هویدا

۴۵

دهانش پسته و سیب زنخدان | دو بادام ان دو چشم نارپستان
زنخدانش خوش از میدان زیبی | ربوده گوی خوبیها ز سیبی
بزیر غبغبش خال سیاهی | بچشم تشنگان دلوی و چاهی
زهر عضوش بهم پیوند نیکو | زگردن دسته و آئینه از رو
چو گردن از غرور حسن انگیخت | صراحی بر سر خاک ابر و ریخت
بهم آن بینی و آن چشم نیکو | بود چون خامه در دست سخنگو
دو گوش نازکش چون کاسهٔ گل | دران گوهر سرشک چشم بلبل
خیال بازو آن سحر پرداز | بود تعویذ عشاقان جانباز
بوصف ساعد او چون خرامید | بدستم کلک شمع طور گردید
صفای ساعدش هم پهلوی ماه | خم چوری بران چون ناله دلخواه
مگو چوری بهم از ساعد اوست | رگ جانهای عالم در ید اوست
کفش از دستیاریهای انگشت | حواس خمس عالم کرد در مشت
بر انگشتش حنا چون رنگ بسته | بجان ماه نو ناخن شکسته
مه نو سر بگردون شد از ان رو | که خود را دید مثل ناخن او
صفای سینه بود از حد فزونش | نمودی از برون راز درونش
شکم از حوض کوثر آب خورده | بخوبی نافش از موج آب برده
ز پشت صاف آن پاکیزه گوهر | بروی آینه زنگست جوهر
سر پهنایش بود یک خرمن گل | میان نازکش مژگان بلبل

ز دست هندوی زلف پریشان — شدش خاموش شمع دین و ایمان

روان شد در پس آن مهر پایه — ولی از خویش غافل همچو سایه

شد از چشمان بیمارش بسی زار — چو مردم خشک تر شد پای رفتار

ز پایش فتنه بر سر دید بر پا — ز بالایش قیامت سر ببالا

جنون فتنه کیش و عقل سرکش — فکندش چون کمان اندر کشاکش

ز رفتارش روان شد خون ز دیده — غلط گفتم روان از تن رمیده

بهنگامی که زو آن مضطرب حال — فغان میکرد بر پا این چه خلخال

غرض آن بیوفا با چستی و ناز — چو شد اندر سرای خود شکست از

وفادار از غم او خاک بر سر — چو سنگ آستان بنشست بر در

سیه گردید روزش از شب تار — چو انجم شد طپان اندر غم یار

ز تاب عشق آن دلدار سرکش — زده در دود دامان عقل آتش

ز سوز عشق سخت اندوه برداشت — چو سنگ اندر جگر مشتی شرر داشت

ز خاک آستان او بدیده — کشیده سرمه چون فرقی ندیده

گهی بر آستانش بوسه میداد — گهی جان را زیادش توشه میداد

گهی در آب بود از گریهٔ خویش — گهی در آتش از دود دل ریش

گهی میگفت با فریاد و زاری — که ای گردون چه از من کینه داری

نهادی داغ بر جانم ز ماهی — که پنهان باشد از من سال و ماهی

مرا از شمع وی سوختی دل — که در شبها ندارد ذوق محفل

همه دارم ز دست خویش ازان — دل و جان و جهان و دین و ایمان
ندانم حسن یا عشق جفا کار — که غارت کرد دل زین هر دو خونخوار
ز دستم برد نقد صبر و آرام — ز طراران یکی عیار خودکام
دل پر خون که بود از لعل خوشتر — کسی دزدید از انم خاک بر سر
در شهوار یعنی طاقت و هوش — بزیر این مکان کردم فراموش
ندانم آه نقد صبر و آرام — که برد و چیست آن عیار را نام
من اینجا در غم آن بال الحال — خرابم خسته ام محزون و پامال
نیارم تا بدست آن نقد ها را — تو خود فرما که چون بیرون نهم پا
پری در شیشهٔ دل کرد آرام — ازان افتاد با دیوانگی کام
ندارم از تو چشم آب و نانی — نخواهم از تو جا اندر مکانی
ز رحمت سوی من بنگر خدا را — مرنجان خاطر غمدیده ها را
ز گلزار ارم یعنی ازین کو — مکن بیرون مرا ای مرد نیکو
وفادارم نگوئی بیوفایم — مگو دشمن که از جان آشنایم
ز آه و ناله و فریاد بسیار — بسی بنمود زین مانند گفتار
مگر آنکس بپاس نام و ناموس — نکرده بر سر احوالش افسوس
پریشان شد دل جمعش چو سنبل — چو گل در خون شد و گفتا چو بلبل
که ای دیوانهٔ خودکام خاموش — بجانم آتش قهرست در جوش
بدواین دم وگرنه بیدریغی — زنم بر گردنت خونریز تیغی

توکردی طرفه ایجاد محبت | نهادی تازه بنیاد محبت
که امروز اندرین دشت تباهی | حیات خویش و مرگ یار خواهی
برویش اینهمه افسون چو خواندند | برون از آستان خویش راندند
روان شد همچو آب از چشم گریان | قدم در راه و دل در کوی جانان
بهر گامیکه می برداشت در راه | زناکامی کشیدی آه بر آه
بدرگاه خدا با گریه هائی | زبان میداشت لبریز دعائی
که ای حاجت روای بیقراران | شکیبائی ده هر دلفگاران
بفریاد زلیخا کز تصرف | بپیشش در غلامی بود یوسف
بکوه درد فرهاد جگر ریش | که شیرین سنگ میزد بر دل خویش
بحبت خسروی کز وصل شیرین | نبودش تلخ گاهی جان شیرین
بتاثیر غم مجنون که لیلی | ندادی خویش را بی او تسلی
بناز قمریان شاخ سروی | که دارند آشیان بر کاخ سروی
به پروانه که شبها با دل جمع | بود در رقصان بزم از جلوه شمع
با پیام بهار و خنده گل | بهنگام نشاط جان بلبل
بتاثیر فغان عشقبازان | بفریاد دل محشر طرازان
بده تاثیر در آه و فغانم | که دلداری کند آرام جانم
شدم دیوانه حسن پریرو | دلم بی صبر و آرام است بی او
عطا کن وصل او بی خوف هجران | رها کن از کمند آه و افغان

چه تاثیریست در فریاد عشاق | که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است | ز آه گرم عاشق پر شرر هست

اگر عاشق شود از گریه بیتاب | دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور ناله عشاق خیزد | نمک در دیده معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد | گل رخسار معشوقان شود زرد

شگاف سینه گل در گلستان | نشان دارد ز ریش عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه | بخود پیچید و از دل بر کشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون | نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه | فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها | بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تاثیر فریاد وفادار | پری رو داشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش | بر آن شد آن نگار حسرت اندیش

که سازد پیرهن را چاک چون گل | فغان از دل کشد مانند بلبل

مگر شرم کسان بگرفت دستش | حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان | برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل نگه داشت | چو بوی غنچه رازش در گره داشت

بصورت لاله سان شش رنگ بر رو | بمعنی داغ بود اندر دل او

حیایش گر نبودی سد رفتار | همه تن پا شدی اندر ره یار

برنگ غنچه شد جای نفس تنگ
ز حسرت جیب تا دامن دریده چاک
چو طفل اشک خود افتاد بر خاک
که اینم زندگی بر من وبال است
دلم شرمنده زین حسن و جمال است
نبودی گر مرا رخسار گلگون
شدی این غنچگی او را جگر خون
فرود آمد ز بام آن حسرت اندیش
همیا شد بجان در مردن خویش

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت | ز حسرت هر دو چشم خویش تر داشت
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید | ز حسرت مو بمو آشفته گردید
وفادار آنکه بود آوارهٔ عشق | سراپا زخمناک از خارهٔ عشق
باوج بام چون خورشید گردون | فروزان دید حسنی ذره افزون
ز حیرت همچو موسی گشت رنجور | که انوار تجلی دید در طور
دو چار او شده یکبار و ناگه | غم دیدار گردید از یکی ده
همه تن دیده چون خورشید گردید | جمال روز افزونش همی دید
بفرمان محبت با دل ریش | روان گردید سوی یار بیخویش
بدیدارش نظر بر بام میداشت | براه بیخودیها کام میداشت
نه پایش را خبر از خار راهی | نه چشمش را دگر جانب نگاهی
چنان سرگرم دیدارش نظر داشت | که از جنبیدن مژگان حذر داشت
براهش بود چاه تنگ و تیره | که چشم از دیدنش میگشت خیره
بخارش آه گرم عشقبازان | زلالش آب چشم جانگدازان
درونش تیره چون طبع لئیمان | برونش صاف چون روی کریمان
نه تنها عالمی زان چاه رنجور | زمین را بود بر دل زخم ناسور
پی لب تشنگان موت آن چاه | بعالم بود هر دم چشم بر راه
وفادار جگر تفتیده ناگاه | بسان دلو افتاد اندران چاه
سراپایش فرو گردید در آب | اجل را شد زبان خشک سیراب

۵۱

یکی را چون طناب از ماتم آن | فتاده اندر کشاکش رشتهٔ جان
کسی را دیدهٔ لبریز خوناب | نموده در نظرها دلو پر آب
یکی را دل ز حسرت دلو آسا | یکی در کشمکش همچون طنابی
یکی زان جمع غواص قوی دست | برای آن دُر یکتا کمر بست
درون چاه رفت اما سبکتر | ز حسرت از همه تن دیده تر
حباب آسا همه دم قطره زن بود | گهی معدوم و گاهی بود موجود
ببسته سرگشتگی مانند گرداب | بهر سو جست و جو میکرد در آب
کنا گه پنجهٔ چون شانهٔ او | فتاد اندر سر آن عنبرین مو
چو کرد از اندرون آب بیرون | دل امیدواران گشت پرخون
چه می بینند مشتاقان دیدار | که از تاثیرهای عشق خونخوار
بهم آن عاشق و معشوق خرم | پس از مرگ اند هم آغوش و همدم
پریرو از پی دیوانهٔ خویش | بصحرای عدم شد خلوت اندیش
زنادار ی و بی سرمایگیها | نثار یکدگر کردند جان را
قدم در راه خود کامی فشردند | بشادی مرگ هردو جان سپردند
بجا آورد باندازِ نیکو | بجان حق وفاداری پریرو
ز حسرت دیدهٔ آن هردو بیجان | بروی یکدگر واماند حیران
بلی چشمیکه مشتاق اوفتاده | بماند بعد مردن هم گشاده
دو چشم اندر تماشای رخ دوست | پس از مردن اگر واماند نیکوست

یکی آشفته دل از ماتم او / پریشان سر بسر مانند گیسو
کسی از کاوش غم بود رنجور / هلاک بیکسی چون مرده در گور
کسی بر سر زدی همچون لحد خاک / کسی میکرد از غم سینه را چاک
کسی بر خاک غم بنشسته رنجور / چو آن سنگی که باشد بر سر گور
رفیقان وفادار وفادار / شدند از درد غم بس زار و بیزار
همه چون شاخ سنبل مو پریشان / همه مانند گلها چاک دامان
ز راه کامجوئی باز گشتند / ز ناکامی فغان پرداز گشتند
کزین احوال دردانگیز جانکاه / ملک را سربسر سازند آگاه
بیا ساقی طلبکار تو هستم / حریف باده و یار تو هستم
بده جامی که بی رنج و ملامت / ز مستی برنخیزم تا قیامت

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب / پدر را خوش کجا آید خور و خواب
بود بیماری آسان پیش عاقل / ولی بیمارداری سخت مشکل
اگر او در فغان باشد بآزار / بود این خسته دل هم زار و بیمار
اگر ناید بچشمش خواب در شب / بماند باز چشم این چو کوکب
اگر او جان بلب از ناتوانیست / وبال جان اینهم زندگانیست

دو چشمم بر ره دیدار آن روست ... که جان بر لب مراد در حسرت اوست
گر آن عیسی نفس آید بر من ... اجل شرمنده خیزد از سر من
قضا را دوستداران وفادار ... که بودند آگه از حال وفادار
به پیش شاه از پیک اجل تیز ... سبک تر آمدند و شورش انگیز
که گر گوییم حال زار خود را ... شود امروز پیدا روز فردا
مپرس از دیدهٔ خونبار ما هیچ ... مگو از سینهٔ افگار ما هیچ
قرار افزای جان بیقرارت ... وفادار تو یعنی غمگسارت
برخسار پری دیوانه گردید ... ز چشم مست او مستانه گردید
بت مغرور سنگ راه او شد ... بلای ناگهان جانکاه او شد
سخن کوتاه آن معشوق و عاشق ... گرفتاران دام عشق صادق
در افتادند مجبور از محبت ... بچاه از هم جدا با درد و محنت
تعجب اینکه بعد از مرگ ناگاه ... شدند آن هر دو بیرون از یکی چاه
ز کارستانی عشق آن دو یکدل ... پس از مردن بهم گشتند واصل
چو رفت این داستان در گوش سلطان ... بر آمد از تن بیمار او جان
چگوییم جان مخزونش چسان شد ... همه تن آه شد و ز لب روان شد
فغان از هر طرف برخاست و غوغا ... تو گویی شد قیامت آشکارا
کسی میگفت در ایوان شاهی ... الهی اینچه پیدا شد تباهی
کسی در ماتم آن صاحب افسر ... بروی خاک زد دستار از سر

٥٣

نهان از تو نهان حال عالم ... تویی آگاه از احوال عالم
تو اندر آدمی کردن همه کار ... مگر از مرگ ناچار است و ناچار
چه باید موت در تحریک اخلاط ... فلاطون کیست و جالینوس و بقراط
جهانی گر بود غمخوار بیمار ... چو مرگ آید نخواهد بود زنهار

تو داری قوت مردانه در دل | ترا آسان بود هر کار مشکل
کجا مشکل که آسانی ندارد | کجا دردیکه درمانی ندارد
مخور غم از وفادار نکوکار | که من هم چون وفادارم وفادار
ز جان و تن نباشد تا جدائی | ز ما هرگز نیاید بیوفائی
بجان کوشیم در کار تو هردم | نباشیم از تو فارغ یکنفس هم
بفرمان تو سر داریم یکسر | بهر جا پا نهی داریم ما سر
نمک پروردهٔ این خاندانیم | غلام حضرت شاه جهانیم
اگر جان نیز کار آید بکار | نه با جان کار دارم نه بسر کار
منه غم از فراق دلبر خویش | مریزان خون ز چشمان تر خویش
بجست و جوی آن سرو سمن بو | سبکرو چون صبا باشم بهر سو
باقبال تو در اندک زمانه | خرامان آید آن سرو یگانه
اگر حسن ترا بینند تمامی | کند اقرار یوسف از غلامی
ترا بیند ز خوبان هر که یکبار | بود تا زندگی مشتاق دیدار
بدین دستور دستوران دانا | نصیحتها همیکردند او را
ولیکن دلبر مغموم و محزون | سراپا ریش و غمگین و جگر خون
یکی در عشق بود از خود فراموش | برنگ مردم تصویر بی‌هوش
دگر این آفت ناگاه یکبار | رسیدش بر سر از چرخ جفاکار
دو چشم خویشتن از اشک تر داشت | بهر دم گریه منظور نظر داشت

که گوئی مرگ سلطان رفتش از یاد
وزیران و دگر کس چاره ناچار
بدستور مسلمانان دیندار
تن بیجان آن سلطان مغفور
نهان کردند زیر خاک در گور
بیا ساقی که چون جمهای باده
ز غم زنده در گورم ستاده
بده جامیکه فارغ از دو عالم
شتابم سوی جانان مست و خرم

۵۴

حریم کوی جانان از حرم به | خس و خارش ز گلزار ارم به
شود پیدا چو درد عشق در دل | لب از فریاد بستن سخت مشکل
دلی کز عشق دارد شور و سودا | بزندان کی بود زنجیر در پا
نگردد تا بیار خویش واصل | قرار اندر دل عشاق مشکل
شنیدم کز فراق حسن پرور | گدای عشق یعنی شاه دلبر
همه تن آه چون زلف پریشان | سراپا خون چو داغ سینه ریشان
برامد از درون خانه بیرون | روان گردید چون مجنون بهامون
قدم بکشاد در صحرا چو سیلاب | بفریاد و فغان چشم پر آب
بخاک افگند تاج شاهی از سر | قبای اطلسی زد چاک در بر
نگویم چون گدا در راه میرفت | بسامان همچو شاهنشاه میرفت
ز غم پیش و پس او بیکران فوج | که ناید در نگاه کس چنان فوج
علم بود آه و دل بودش علمدار | جگر خون گشته‌اش ترک خونخوار
چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد | سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
سبکرو از هوا میداشت پایی | نبودش احتیاج بادپایی
بفرقش آسمان چتر خوش آیین | مه و خورشید بودش تاج زرین
زبان در کام او گفتی بفریاد | مرا نوبت زنیها نوبت افتاد
فشاندی اشک آن چشمان نمناک | چو سقایی که ریزد آب بر خاک
زدی چون کوس رحلت آن جگرخون | بدوش خویش برد خیمهٔ گردون

غبار راه افتادی دران چشم ‏ کزو میداشت هردم سرمه دان چشم
نبودش یار غیر از داغ جانکاه ‏ هواداریش کسی جز نالهٔ و آه
نه غمخوارے کزو گوید غم خویش ‏ نه دلسوزی که سازد همدم خویش
نگاهش گر بیفتادی براهو ‏ بیادش میرسیدان چشم جادو
چو میرفتی نظر بر کبک کهسار ‏ خیالش آمدی زان سرو رفتار
گریبان چاک میزد در غم یار ‏ دلش با یار بودی دست با کار
بیاد او خیال خویش میداشت ‏ فراموشی ز حال خویش میداشت
ندیدے هیچ جانب از کم و بیش ‏ پس و پیشی نبودش از پس و پیش
برآمد ناگه از صحرا کناره ‏ چو سیل مست دیوی کوه پاره
سیه چون نامهٔ اعمال بدکار ‏ تبه مانند احوال گنهگار
بروی آن پریرو چون نظر کرد ‏ شده دیوانه اش دیو جهانگرد
گرفت اندر کنار و با دل شاد ‏ قدم در راه کوه قاف بنهاد
تن او در کنار دیو سرکش ‏ نمود ... زیر ... آتش
نه آن دیو و پری بودند با هم ‏ بیکجا بود روز و شب فراهم
در آغوشش مه خورشید پاره ‏ نمودے همچو اندر شب ستاره
دو صد فرسنگ گرچه بود زاتش ‏ ولیکن یکقدم اندر نگاهش
خجل میکرد رفتارش نگه را ‏ زنی تا چشم بر هم رفت آنجا
حصار دلکش و گردون شکوهے ‏ که بود آن دیو را بالای کوهے

کجا شد آه آن یار وفادار غریبم بیکسم بی یار و غمخوار
اگر همراه من می بود این دم نبودی کار من در هم بعالم
چو شد آن دیو زین احوال آگاه بر آمد از دل دیوانه اش آه
بگفتا ای پری رخسارهٔ من شکیب خاطر آوارهٔ من
خدایت کامیاب از کام سازد خلاص از گردش ایام سازد
بود بر آسمان تا ماه و اختر رخت چون مهر و مه بادا منور
مکن چون غنچهٔ گل چاک دامان مشو مانند بلبل گرم افغان
چو طوطی شکرین گفتار میباش بسان کبک در رفتار میباش
مراز کار خود غافل مپندار وصال یار خود مشکل مپندار
پدر دارم کهن سال و جهانگرد بگردش همچو گردون زندگی کرد
بیا دان دم که تخت او روان بود سلیمان را رفیق و همدم آن بود
به پیشش پیر گردون طفل بیهوش بطفلی نوح را میبرد بر دوش
بعالم آنچه دیدست آن کهن سال ندیده چشم مهر و ماه تا حال
ز هر اقلیم و هر شهرست آگاه گذر کردست بر هر یک گذرگاه
نمی آساید از گیتی نوردی ندارد کار جز آفاق گردی
بجز من نیست او را هیچ فرزند ندارد غیر من دیگر جگربند
ز دیدارم دو چشمش راست دیدن ز گفتارم دو گوشش را شنیدن
رضاجوی منست اندر همه کار بگفتار من او راهست رفتار

سفر از دریا و تباه شدن کشتی از باد ناموافق

گهی بهرام را سازد اشاره — دل اهل زمین کن پاره پاره
گهی از ثور این بهمن دشمن — ق بگذارد گاو مردم را بخرمن
نماند تا در آنجا هیچ خوشه — که سازد بینوائی زاد و توشه
براه سرکشی گردون گردان — همه تن پای گردیده چو سرطان
کسی چون دلو از وی چشم پر آب — کسی چون ماهی بی آب بیتاب
ز تاراجش همه کس را بدکان — ز قحط دانه بیکار است میزان
ببیند هر کرا چون صبح خندان — زند چاکش بدامن تا گریبان
شه دلبر که وقتی بود مسرور — بامید وصال یار مهجور
شد از جور فلک آخر بسی سال — پریشان روزگار و خسته احوال
که دیو آدمی صورت ملک خو — رفیق و غمگسار آن پریرو
بصحرا رفت روزی بهر نخچیر — بلائی ناگهانش شد گلوگیر
که زنبوران شور انگیز و پر کین — بمعنی ظالم و مظلوم آیین
سیه چون مردمان چشم خوبان — همه خونخوار مثل نیش مژگان
بپرواز آمدند آنجا بهامون — شمارش از ملخ و ز مور افزون
یکی زان جمله زنبوران پرشور — ز راه بینی آن دیو مجبور
بسان پشهٔ نمرود در شد — سراسر در پی آزار سر شد
همه تن نیش گردید و سرش را — سراپا ریش گردد خورد خونها
دگر آنجمله خونخواران بدکیش — همی کردند ریش از نشتر نیش

بدان دریا بیا میزد اگر نیل — چو فرعون میتوان شد غرق در نیل

صدف را اندران دریا بدامان — بود یک گوهری آب عمان

چو عرضش بود از طول نظر بیش — ازو در لرزه عقل دور اندیش

گذار او از انجا گشت مشکل — همیشه گردید سرگردان بساحل

عبورش تا شود زان بحر پرشور — تپان چون موج بود آن جان رنجور

چو زین سودا ... آواره گردید — بساحل کشتی سوداگری دید

چه کشتی ابروی خوبان طناز — سبک رو از نگاه تیز پرواز

باندازه سبک خیزی چو گردون — بصورت چون هلال عید میمون

سوارانش سراسر اهل جوهر — چنان کاندر صدف بنشسته گوهر

بگفت از روی حسرت ناخدا را — بحال افتادگان رحمی خدا را

ز احسانت چنانست آرزویم — که آب رفته باز آید بجویم

عجب نبود که چون من بیکسی را — تو باشی آشنا ای دوست دلها

بغیر از نقد جان چیزی ندارم — اگر خواهی بجان منت گذارم

مرا ای بحر جود از خاک بردار — بکن راه خدا ای ناخدا کار

غرض از حد برون رفت التجایش — بکشتی اندرون گردید جایش

بکشتی در نشست آن نازنین تن — چو مردم اندرون چشم روشن

نمودی قامت او در سفینه — چو موزون مصرعی اندر سفینه

دمی کش بادبان را برکشیدند — روان در قالب کشتی دمیدند

٥٩

ز صد جا چون دل عشاق پاره

نشد آن کشتی ز موج ... شماره

کسی را بود از جوش ... تلاطم

کرای راحت ربحان جان ناخدا

زتیغ آبدار موج در دم | همی شد قطع هر پیوندش از هم

جهاز دلکش آن هوشمندان | فرو در آب شد چون شهر یونان

بکشتی ناخدا از بیقراری | بدرگاه خدا میکرد زاری

بطوفان نوح را کشتی مددگار | مرا یارب درین کشتی نگهدار

زشور آه ملاحان ناشاد | نمک در دیدهٔ گرداب افتاد

بپای تاجران زار و دلتنگ | ز موج افتاد زنجیر گران سنگ

فرو رفتند از آسیب گرداب | بسان مردم آبی ته آب

همه چون قطرهای آب یکبار | نهان گشتند در دریای خونخوار

بیکبارا همه را بی درنگی | اجل انداخت در کام نهنگی

نشان کس نشد معلوم دیگر | بجز آن دلبر پاکیزه گوهر

تهیدست از در امید بیتاب | بر آمد همچو غواص از ته آب

بسان موج از حسرت بپیچید | همه تن آب چون گرداب گردید

ز تاثیر غم آن جان غمناک | سراسر موج میزد سینه را چاک

سپید از گریه شد چشم حبابی | ز حسرت گشت دریا موج آبی

صدف پوشید چشم خویشتن را | که نتوانست دیدن حال آنها

چو دیدش همچو موج افتان و خیزان | نیامد بر لب دریا جز افغان

صدف از بس کف افسوس مالید | ز گوهر آبله در دست گردید

بسی اندر غمش خون خورد پنهان | همیشد خار ماهی شاخ مرجان

ترحم کن بجان بیقرارم
مکن این تخته را لوح مزارم

چنان خواهم ای دریای احسان
که بینم در کنار خویش جانان

بت نا آشنای من شود رام
در افتد ماهی امید در دام

هوالیش تا بجسم زارم افتاد
حباب آسا گره درکارم افتاد

من بیمار عشق دلربائی
ندارم شکوه زین آب و هوائی

درین دریا ندانم خورد و خواب
بگردش تا کجا باشم چو گرداب

ندارم کشتی و نه ناخدائی
نه یار همدم و نه آشنائی

تو هم بیکس نوازی گر نسازی
مرا یارب که سازد دلنوازی

بصحرا خشک لب عمری دویدم
بدریا چشم تر اکنون رسیدم

نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر
که اینجا نیست در کف هیچ تدبیر

اگر خود را بدریا افگنم آه
غمم اینست ای از راز آگاه

که بر دل از غم آن سرو قامت
بماند داغ حرمان تا قیامت

وگر بر تخته باشم دردمندم
زجور بخت وارون تخته بندم

نمیدانم من برگشته ایام
که آغاز مرا باشد چه انجام

نه پائی تا ازین دریا گریزم
نه دستی تا ز بخت بد ستیزم

دل خود را چسان تسکین دهم آه
که دارم داغ بر داغ جگرگاه

یکی از عشق بودم خسته و خوار
دگر افتاده ام در بحر خونخوار

ببینم روی یار خویش یا نه
روم در کوی یار خویش یا نه

۹۰ من بیکس را بیاد ابخت وارون
دلم آبست از حسرت جگر خون
خدایا ابن مریم از بهر خدائی
بکن در کشتی من ناخدائی
رسان بر ساحل این بحر خونخوار
تن زارم را همچون خس و خار
نمیدانم نشان کوی دلبر
ز راه لطف آنجا باش رهبر

کند بر حال زار من نگاهی ‌‌ ‌‌ چو بر حال گدایان پادشاهی
چو گردد از شب تار من آگاه ‌‌ ‌‌ گشاید برقع از رخسار چون ماه
رود هر جا که آن سرو خرامان ‌‌ ‌‌ شوم خاک و زنم دستی بدامان
نشیند هر کجا استاده باشم ‌‌ ‌‌ چو برخیزد بیا افتاده باشم
اگر جان آیدم در کار جانان ‌‌ ‌‌ بجان سازم نثار او دل و جان
چو از دریا ز الطاف الهی ‌‌ ‌‌ چو یونس شد برون از بطن ماهی
رسید آن تخته یعنی بر کناره ‌‌ ‌‌ میسر آمدش عمر دوباره
چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست ‌‌ ‌‌ صدای خیر مقدم از چپ و راست
وز آنجا با دل صد پاره و درد ‌‌ ‌‌ بسختی پارهٔ از راه طی کرد
شد از بیطاقتی شش پنج و بیتاب ‌‌ ‌‌ که بود از هفته افزون بیخور و خواب
نبودش قوت برخاست زنهار ‌‌ ‌‌ ز پا بنشست آن بی قوت ناچار
رخ گلرنگ او شد زعفرانی ‌‌ ‌‌ بجان خارش خلید از ناتوانی
زپایش قوت رفتار رم کرد ‌‌ ‌‌ وطن بر خاک چون نقش قدم کرد
چنان بر خاک ره افتاد بیهوش ‌‌ ‌‌ که شد یاد دل و جانش فراموش
بیا ساقی که بی می سرگرانم ‌‌ ‌‌ ببین احوال جان ناتوانم
بده جامی که بخشد تندرستی ‌‌ ‌‌ شتابم در ره جانان بچستی

بردن درویش صحرانشین دلبر را در حجرهٔ خویش و عطا نمودن کیسه و نعلین چوبین و روانه شدن او از آنجا

آگهی آن پارسای معرفت توز — غنی بردی بسرزی روزه یکروز

چو گشتی وقت شام از بهر افطار — دو نانش آمدی از خوان اسرار

بدان پیوسته قانع بود و شاکر — بذکر رحمت رزاق ذاکر

ز فرمان قضا آن صاحب بدر — برامد از مکان خویش چون بدر

چو شیران از طریق سیر در دشت — بهر جانب نظر میکرد و میگشت

ز کرگس تا بگرگ از مار تا مور — همه تعظیم او کردندی از دور

بسان گربه شیران زیانکار — بمسکینی خود کردند اقرار

بدامن تا نیفتد گرد ناگاه — براهش خاکروبی کرد روباه

دد و دام اندران صحرای خونخوار — همه در دام لطف او گرفتار

ز فیض ذات او وز بخت میمون — بصحرا جای مامون یافت میمون

بذکر لطف آن درویش کامل — شغال اندر حریم بیشه شاغل

هزاران نافهٔ بی عیب و آهو — بپیشش پیشکش آورد آهو

بشکر همّت احسان درویش — ز هر موی زبان شد خرس دلریش

ولی آن مرد عارف زان تماشا — ثنا میگفت ذات کبریا را

بصنعتهای رنگارنگ بیچون — نظر میکرد هر جانب بهامون

نگاهش سوی دلبر ناگه افتاد — ز حسرت بر سر او دیده بگشاد

که یارب این پری دیوانه کیست — همانا شمع خود پروانه کیست

چرا بر خاک افتادست بیهوش — بیا دریاب این از خود فراموش

بسی آواره گردیدم درین دهر | ولی آگه نگشتم آه زان شهر

ز بیداد فلک دلتنگ هستم | ببخت خویشتن در جنگ هستم

چه باشد دادخواه من تو باشی | گدایم پادشاه من تو باشی

مرا حاجت روائی کن خدا را | تو خضری رهنمائی کن خدا را

بجان ناتوان من ببخشای | بفریاد و فغان من ببخشای

بکن آسان همه دشواری من | ببین از چشم احسان زاری من

تو مقبول جناب کبریائی | تو ره گم کردگان را رهنمائی

تو چون برداشتی از خاک راهم | دگر مپسند با حال تباهم

چنانم عشق سرکش کرد تاراج | گرشتم از پی یکدانه محتاج

ندارم باد پائی غیر پائی | ولی آن هم نمی جنبد ز جائی

بکن در کار من کوشش ز رحمت | رسان تا دلبرم بی رنج و زحمت

نمی جستم ز درگاه تو دوری | بسر می بردم اینجا در حضوری

مگر از عشق مجبورم درین کار | که دل در اختیارم نیست زنهار

ندارم طاقت هجران جانان | بجانم از دل پرشور و افغان

تو خود انصاف کن ای طالب دین | که بی معشوق عاشق را چه تسکین

بوجد آمد ازین گفتار درویش | چو حالش دید رفت از حالت خویش

چو تار سبحه از حسرت بپیچید | بکار خویشتن صد عقده ها دید

شد از جوش درون بیتاب و بیهوش | چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

بدست عاشقان جز دامن دوست — اگر چیزی نباشد خوب و نیکوست

تو از بار جهان آزاد بنشین — رها کن کیسه و نعلین چوبین

بمهمان عزیز خویشتن ده — که تا باشد بکار خویش تن ده

بگو او را که خواهی هر قدر مال — بنام حق برار از کیسه فی الحال

کنی هر چند خرج از وی زر و سیم — تهی هرگز نخواهد شد منه بیم

نباشی تا ز رنج راه غمگین — بیا بگذار این نعلین چوبین

رساند هر کجا گوئیش رفتن — ولی باید نظر در راه بستن

چو آگه شد ازین راز آن یگانه — ادا در شکر کرد اول دوگانه

شد از احسان حق خوشنود و مسرور — بشکر او بسی ممنون و مشکور

پس آنگه کیسه و نعلین یارا — بداد آن ناتوان بینوا را

هم از فرمودن پیک الهی — ز رازش داد آگاهی کماهی

چنان گردید دلبر عشرت اندیش — که عاشق از وصال دلبر خویش

ز امید چون در شست خود دید — ز حرص و آز چشم خویش پوشید

قدم بوسید چون نعلین پایش — بجا آورد آداب ثنایش

مرخص گشت لیکن با تب و تاب — روان گردید اما چشم پر آب

بمعنی رخصت ۱۲

ره دشوار طی میکرد آسان — نبود از وادی و صحرا هراسان

بامیدی که روی دلربا را — نماید بر مراد دل تماشا

دو چشم اندر خیالش بسته میداشت — با بروئیش نظر پیوسته میداشت

دو چشمش آهوِ صحرای بیداد — نگاهش مردمان را عشوه میداد
نگاهِ سرمگینِ آن سیه مست — زبانِ گفتگوی مردمان بست
سیه خالش درون چشم مردم — شده منظور چون در چشم مردم
کمانِ ابرویش از تیرِ مژگان — نکرده صید جز مرغِ دل و جان
صراحی را بگردن دل شکسته — گل از رنگش بخون اندر نشسته
نمایان از گلویش رنگِ پان صاف — میِ گلگون چو از مینای شفاف
دلِ عاشق دران چاهِ زنخدان — چو یوسف اندرونِ چاهِ کنعان
جمالِ او ز شیرین دلپذیری — دو پستانش حباب جوی شیری
زبانش مردگان را زنده میکرد — مسیحا را بحرفی بنده میکرد
تبسم از لبِ آن رشکِ خورشید — بمشتاقان نمودی صبحِ امید
جمالِ او اگر میدید یوسف — فتادی چون زلیخا در تاسف
تنش را جامهٔ تنزیب زیبا — چو از شبنم بهارِ رنگِ گلها
چه روشن معجرِ زرتار بودش — شعاعِ مهر گوئی تار و پودش
همی بود از مرصع کار زیور — تنِ او آشنای آبِ گوهر
نگو کفش زر اندوزی بپا داشت — بزیرِ پا مه و خورشید را داشت
بگل پای تدروان از خرامش — بخون منقارِ طوطی از کلامش
نگر دارد خبر زان قد و قامت — که پنهان نشست از غیرت قیامت
کنیزانش همه پابندِ فرمان — اگر در چشم چون صفهای مژگان

سهی سرو

بگویید از طبیب حکمت اندیش / بجویید دارو درد دل ریش

یکی میرفت غلطان پیش رمال / سراپا داغ همچون قرعهٔ فال

منجم را یکی گفت ای هنرور / نظر کن طالع آن تیره اختر

یکی پیچید چون تعویذ بر خویش / که حرزی آورد از پیش درویش

همه گرد آمدند از تیزهوشان / بسی گشتند در تدبیر کوشان

کسی میگفت آثار جنونست / علاجش فصد و هم اصلاح خونست

کسی گفتی ببین آیینه در پیش / ز حیرت رفته باشد اینم از خویش

کسی از سورهٔ جن دم نمودش / که آسیب پری رنجی فزودش

کسی می بست تعویذی ببازو / کسی کردی فسونها دم بر آن رو

بزد و میپیش کسی میکرد قربان / که جان باید عوض دادن پی جان

کسی گفت این پری نیست در غم / بر دیش سورهٔ یوسف بکن دم

کسی گفت که این آسیب دیوست / بآدم زادگانش کار ریوست

بباید سورهٔ جن را دمادم / بروی آن پریرو ساختن دم

کسی را شد ازین غم داغ بر دل / که بر بیمار یک ماهست مشکل

ولی آگه نگردیدند زین راز / که دمسازست عشق سحرپرداز

نیامد در خیال کس علاجش / که آید اعتدال اندر مزاجش

طبیبانش خلل در نبض دیدند / همه دست از علاج او کشیدند

بسی زین درد و غم بیتاب میبود / ز حسرت چشم او پر آب میبود

67

بخواب آمد چو لیلی بر سر من ||| بگفتا دید چون چشم تر من
چرا از گریه داری دیده پرنم ||| چرائی بیدل و بیتاب از غم
بگفتم حال درد آمیز خود را ||| ملال جان شور انگیز خود را
دلش را رحم بر آزارم آمد ||| بنزد دختر بیمارم آمد
بیکدم آن مسیحای زمانه ||| رها کردش ز درد جاودانه
تو گوئی در غم هجران او بود ||| که از یک دیدنش گردید خوشنود
نمودان دلبر نیکو شمائل ||| دل و جان مرا بر خویش مائل
ز گیسو مرغ دل را کرد در دام ||| ز ابرو در اشارت موبمو وام
مرا چون کرد بیخود چشم مستش ||| سپردم حسن پرور را بدستش
همه گفتند ای شاه جوان بخت ||| مبارک بر تو بادا افسر و تخت
تو داری طالع بیدار دریاب ||| نشان طالع بیدار ازین خواب
نگویم خواب این بیداری بود ||| نه غفلت گو مگس هشیاری بود
بانکه روزگاری شام محنت ||| بدل خواهد شدن با صبح عشرت
مکن از درد دل فریاد و افغان ||| که می آید ببالین تو درمان
بیا ای ساقی نیکو شمائل ||| براه تست هر دم دیده مائل
بده جام شراب روح افزا ||| که جانم بر لبست از درد غمها

آمدن شاهزادهٔ دلبر بشهر دلاویز آگاه شدن از بیماری حسن پرور در رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانهٔ آنها

٦٨

بهر کاری که همت در دل آید
بود آسان اگر مشکل نماید

۶۹

گر از تنگی فتی از کف مهر انور | کلاهش بر زمین افتادی از سر
حصار آسمان پیوند شاهی | نمودار از سپیدی تا سیاهی
بلند از اوج اقبال سکندر | دراز از عمر خضر پاک گوهر
اگر میشد مقیم آنجا دو عالم | همی گنجید در یک گوشه باهم
نباشد مهر و ماه عالم افروز | که می بینی بگردونش شب و روز
کلاه قدسیان عرش اعلی | ز سر افتاده هنگام تماشا
مگو تنها نگهبان حصارند | که باهم آب و خندق یار غارند
بآب و رنگ گلزارش چه نسبت | گل بزم مرده باشد باغ جنت
هوایش چون دم عیسی مریم | دمیده جان نو در جسم عالم
ز بزازان آن بازار خرم | بود اطلس فروشی چرخ اعظم
دل بی عشق را صراف دلکش | بگفتی این زر قلبست و ناخوش
دکان جوهری از لعل و گوهر | نموده بر فلک چون ماه و اختر
دکان گلفروشش داغ رضوان | خریدار بهارش باغ رضوان
بدستش هر که سوزن دید گفتا | گز خیاط پهلو با مسیحا
ز تار رشتهای جان بلبل | رفو میکرد چاک سینه گل
دکان برگ تنبولش سراسر | ز استنبول در وسعت فزونتر
بود گردون خم خمخانه او | خورد مه ساغر و پیمانه او
بهر جانب که میکردی نظر وا | سراسر میشدی محو تماشا

مبارک بر تو بادا تاج شاهی ‌‌ ‌ سرت را افسر ظل الٰهی
خدایت کامیاب از کام سازد ‌ ‌ رها از گردش ایام سازد
مباش اندر غم از بیمارداری ‌ ‌ مکن هر روز و شب فریاد و زاری
که دارم در طبابت دستگاهی ‌ ‌ که بیماری نشد محروم گاهی
بحکمت تا مرا دیدار خود افزود ‌ ‌ ز غیرت شد نهان در خم فلاطون
ملک چون دید آن رخسار زیبا ‌ ‌ بخود اندیشه کرد و باز گفتا
بخواب آنکس که آمد در بر من ‌ ‌ به بیداریست اکنون بر سر من
گرفت اندر کنار خویش بیخویش ‌ ‌ بجا آورد تعظیمش ز حد بیش
طبیب ظاهر و بیمار معنی ‌ ‌ جگر خون گشته دلبر شاه اعنی
گرفتش دست و با امید بسیار ‌ ‌ روان شد تا ببیند نبض بیمار
قدم در راه و دل سوی خدا داشت ‌ ‌ بهر گامی دو صد ره التجا داشت
که ای داننده اسرار عاشق ‌ ‌ طبیب خاطر بیمار عاشق
توئی حاجت روای دردمندان ‌ ‌ لب امید از لطف تو خندان
ز فیضت خاک آدم آبرو یافت ‌ ‌ شرف بر نوری و ناری هم او یافت
منم خاکی نژاد و سست بنیاد ‌ ‌ ترا بر حال من رحمت فزون باد
بروی دلبرم شرمنده مگذار ‌ ‌ بفضلت آبروی من نگهدار
توئی درمان درد بی دوائی ‌ ‌ تو می بخشی بهر دردی شفائی
مرا خود نیست آگاهی درین باب ‌ ‌ تو باب حکمتی دریاب دریاب

۷۰

[illegible]

چو نام دلبر آن بیمار بشنید | دل زارش نشانی از شفا دید
ز خواب بیخودی گردید بیدار | نظر افگند بر رخسارهٔ یار
چو دیدش بر زمین افتاده بیهوش | دل بیتاب او در سینه زد جوش
بگفتا با پرستاران بصد ناز | کدامست این جوان عشوه پرداز
که روی اوست روشن تر ز خورشید | جبینش یکجهان را صبح امید
ز تاب حسن آن مهر دل افروز | زمین پهلو زند با چرخ امروز
چنین حسن از بنی آدم بود دور | ز عرش آمد ملک یا از ارم حور
دل بیمار من آرام از و یافت | شکیبائی دل ناکام ز و یافت
طبیبانم بسی کردند تدبیر | ولی پیدا نشد زنهار تاثیر
چه معجز دارد این درمان کامل | که در دم نی دوائی کرد زائل
بروی این چنین درمان بعالم | زند عیسی چه از اعجاز خود دم
چو دیدش حکمت از تقریر بیرون | مسیح از شرم شد پنهان بگردون
چه دید از من که شد بیهوش ایندم | گلاب افشان برین گلچهره همدم
که چون آید بهوش احوال خود را | بگوید اندکی از داستانها
یکی زان حورزادان پریچهر | بدانش بود روشن از مه و مهر
درآمد بر سر آن مست و مدهوش | بگفت این نکته اش آهسته در گوش
که بر عشق تو افسوس است بسیار | توئی در خواب و معشوقست بیدار
چو دلبر یافت آگاهی ازان راز | ز حسرت کرد چشم خویشتن باز

۷۱

بیک آتش ولی اینان کبابست
بجان هر دو از یک شعله تابست
بیک جام شراب این هر دو مستند
بیک مینای می مخمور هستند
شدند از یک مرض این هر دو بیمار
[illegible]
بیک تیغ این دو تن را خون تپیدند
بیک خنجر دو کس زخمی کشیدند

[illegible]

آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر گه نوید وصل در گوش / شود از جمله تن عشاق آغوش

چو عاشق بشنود پیغام دیدار / همه تن چشم گردد در رهِ یار

کند هم دیده و دل را منادی / که شادی کن که آمد وقتِ شادی

براند دردِ غم را از درِ دل / بخواند عیش و عشرت را بمحفل

بگوید دیده را از گریه بس کن / جگر را از فغان ضبطِ نفس کن

کند از بهرِ یار خویش آراست / همه سامانِ عشرت بی کم و کاست

چو دلبر شد ازین احوال آگاه / که گردد عقدِ او با دخترِ شاه

بود پیوند با آرامِ جانش / رود غمهای جانِ ناتوانش

چنان گردید شادان با صد امید / که شادی مرگ لرزان بود چون بید

ز کارِ بستهٔ او عقده بگشاد / عروسِ عیش را گردید داماد

غمِ او زهرِ عشرت باده خورده / امیدش زنده گشت و یاس مرده

زر و سیم از شمار و هم افزون / هزاران لعل و صدها دُرِّ مکنون

یکی از دوستانِ پر خرد را / سپرد و گفت ای هشیار رو دانا

ز اسبابِ طرب چیزی که باید / سر و سامانِ شادی هر چه شاید

باندک روزگاری کن مهیا / بکارِ خیر تاخیرست بیجا

گران هر چند باشد نرخ و قیمت / تو خود ارزان شمار و دان غنیمت

دگر چندانکه خواهی از زر و گنج / ز پیشِ من همی بردار بی رنج

ز دیدار اداکو نازایشان
نصف میشد نماز زهد کیشان

مقلد پیشگان شوخ و بیباک
همه در شکل سازی چست و چالاک

گهی چون زاهدان در پارسائی
چو شیطان گاه اندر بیحیائی

بمجلس میکشان را بود یکسر
نظر بر دست ساقی همچو ساغر

می لعل از مرو فام مینا
پیاپی ریخت در جام مصفا

همه کس سرخوش و مسرور گشتند
قریب از عیش و از غم دور گشتند

نبود از گردش پیمانه کس را
ز دور چرخ مینا رنگ پروا

کسی میگفت مطرب را بالحان
کلام حافظ شیراز برخوان

یکی گفتا ز جام باده مستم
من از گفتار جامی شاد هستم

یکی از آگهان حسن معنی
با حسن وجه گفتا با مغنی

ز دیوان حسن با صوت و الحان
درین گلشن چو بلبل شو غزلخوان

کسی میگفت ساقی را بده جام
ندارم اعتبار دور ایام

کسی میکرد ایمائی که مستم
مده ساغر مبادا افتد ز دستم

یکی گفتا خورم امروز صهبا
ندانم تا چه پیش آید بفردا

کسی با بولیان عشوه پرداز
ز ایما و اشارتها سخن ساز

ولی دلبر وصال یار میخواست
سخن زان لعل گوهربار میخواست

نمی آسود یکدم از خیالش
نظر میداشت بر راه وصالش

بیا ساقی که ایام نشاطست
ز ساغر شیشه اندر اختلاطست

۷۴

تندند شش همنشینان و هوادار | سوار بادپای باد رفتار
پیاده بیشتر از ریگ صحرا | سوار افزون تر از امواج دریا
روان گشتند از پیش و پس شاه | بطرز دلپسند و رسم دلخواه
فروزان شمع هر سو بر سر راه | فزون زیبا از کوکب و روشن تر از ماه
علمها سر بگردون همچو خورشید | دمیده از پرندش صبح امید
خجل شد از صدای کوس گردون | ازان نقاره خود کرد واژون
بم و زیرش سراسر ارض و سما را | بچرخ آورد از صوت و صداها
صدا از بسکه زان نقاره برجست | هنوز افلاک را دوران هست
زمعجز کرنای شور پرداز | گران را با شنیدن کرد دمساز
ز دست شادی اندر سینه دل | شده رقصان چو اندر دف جلاجل
رباب از نغمهٔ و آواز دلکش | نمود ارباب محفل را بعیش خوش
پریرویان همه گشتند رقاص | چو کوکب اندرون موکب خاص
بیک عشوه دو صد جان را ربودند | بهر ناز و ادا دلها ربودند
مگو در پای اوشان بود خلخال | سر شوریدگان کردند پامال
خرامان هر طرف از ناز رفتند | با بیائی دل و دین را گرفتند
چو حسن دلبران در آرمیدن | چو آه عاشقان اندر رسیدن
تو گوئی دارد آن رقاص سرکش | برنگ برق زیر پای آتش
ندیدی کس تفاوت در خم و پیچ | ز موج آب حیوان و ز کمر هیچ

از انجانب یکی دستور دانا / باستقبال دلبر آمد از جا
بدستور خردمندان اقلیم / دعا کردش پس از آداب و تسلیم
که یارب زهره تا رقصد بگردون / ترا این بزم شادی باد میمون
شه دلبر بطرز هوشمندان / قبولش کرد در خدمت پسندان
روان گردید و آمد تا بجائی / که بود استاده هر سو خیمهائی
برفعت هر یکی مانند گردون / بوسعت از قیاس و وهم افزون
نمایان خیمهٔ شاه اندر آنها / چو چرخ اعظم اندر آسمانها
ستونش قامت نیکوی خوبان / طنابش سر بسر گیسوی خوبان
ز اوج و رفعت آن وسعت آرا / زمین زیر فلک شد تازه پیدا
ز بام آسمان افزون برفعت / هم از سطح زمین بیرون بوسعت
ببالا چوب او چون سرو موزون / تو گوئی نردبان بام گردون
چو فرش اطلسی فراش گسترد / زمین دعوای چرخ هشتمین کرد
فروزان صد هزاران شمع هر سو / چراغان همچو پروین جمع هر سو
وجود شمع شد در نور خود گم / بغارت برد تاب ماه و انجم
مرتب فرش اطلس بود و دیبا / مهیا مسند زرکار زیبا
فرود آنجا ز پشت پیل آمد / تو گوئی ز آسمان جبریل آمد
سواران جمله با صد ناز و تمکین / تهی کردند از خود خانهٔ زین
روان گشتند همراه شهنشاه / چو فوج اختر از پیش و پس ماه

تمام آنگه ز احکام شریعت — بجان معروف انجام شریعت
رخش خورشید و هم ریش سفیدش — شعاع آفتاب و صبح عیدش
ز جام معرفت مسرور و سرمست — ز مروارید غلطان سبحه در دست
همایون صورت و تنزیب جامه — مبارک سیرت و موزون عمامه
چو آمد اندرون بزم دلبر — سلامش گفت با اندازِ خوشتر
به پهلویش بصد عزت نشسته — کلاه فخر بر تارک شکسته
اشارت کرد آوردند خلعت — برای آن شه فرخنده طلعت
سراپا جامهٔ خوش نیلگون کاست — درآمد راست او را بر قد راست
مصفا جامه بر بالای دلبر — نمود ای همچو شبنم برگل تر
دمی کو خلعت شاهانه پوشید — زیاد از قیمتش انعام بخشید
کس از امیدواران کرامت — نشد محروم زان کان کرامت
دعا گفتند هر یک با دل شاد — که افزون باد دولت خانه آباد
پس آنگه آن فقیر دانش آرا — بدستوری که باید اهل دین را
زبان بگشاد از تقریر خوشتر — بدلبر بست عقد حسن پرور
ز لبهای دو عالم از چپ و راست — صداهای مبارکباد برخاست
مغنی نغمهٔ شاهانه سر کرد — سرود جان نواز از لب برآورد
بسی شد هم نوای رود بربط — تو گوئی رود را شد آشنا بط
سرود مطرب و آواز رودی — بهم در جوش چون سیلاب و رودی

عروس آرای این رنگین فسانه — چنین زلف سخن را کرد شانه
که شاهِ زنگِ شب ماهِ جهان گرد — چو بر تختِ روانِ چرخ جا کرد
شهِ دلبر که بودش دل بدلدار — دو چشمش انتظارِ وقتِ دیدار
ز جا برخاست لیکن با صد امید — که بیند عارضِ آن رشکِ خورشید
ندیمانِ خردمند و وفا کیش — روان گشتند هر یک از پس و پیش
قدم چون بر سرِ دروازه بنهاد — خراب آبادِ عالم دید آباد
سوار از اخترِ گردون زیاده — هم از مور و ملخ افزون پیاده
غلامان همچو غلمانِ بهشتی — ز دندا وازهٔ نیکو سرشتی
بیکسو لولیانِ شوخ و طناز — بیکجا مطربانِ نغمه پرداز
فروزان شمعِ کافوری بهر سو — چو رویِ مهوشانِ عنبرین مو
ز گلگون یکطرف خرم بهاری — بیکجا نبز پیلان کوهساری
ز سوی زلفِ لیلی ناقه افزون — ولیکن گرم رو از آهِ مجنون
علم چون راستی کیشانِ عالم — کشیده دامن از میدانِ عالم
اشارت کرد آوردند مرکب — سراپا از زر و زیور مرتب
مرصع زینش از یاقوتِ احمر — که بود از لعلِ خوبان بی بهاتر
رکابش را مه نو حلقه در گوش — ز جولانش شهاب افتاد بیهوش
همایِ دولتش نخچیرِ فتراک — چو مرغِ دل بزلفِ یار بیباک
بجستن برق را میکرد نفرین — برفتن باد را میگفت بنشین

سواران را فراخیهای میدان / همیشه تنگ بد شبدیز جولان

بآیین ادب هر یک ستادند / قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب / ز گردون ریخت مه در جای کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد / زمین را کار بالا از آسمان شد

بدرگاه صنم از بخت میمون / قدم بر آستان زد سر بگردون

درآمد در حرم آن قبلهٔ جان / چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه / که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند / چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش / که تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او / پریزادیان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند / بخدمتگاری از سر پا گشادند

بتحریک دل و پای اخلاص / خرامان شد بسوی خلوت خاص

درآمد اندرون آن نیک اختر / چو در بیت الشرف خورشید انور

بقرآن رخ جانان دلخواه / نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک / که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افگند از حیرت بسویش / بگفتا دید چون روی نکویش

بشأن حسن این خجلت ده حور / مگر گردید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید / ز ابرویش هلال روشن عید

چو دلبر التفات دلبر خویش | بدید از پایه افزون بر سر خویش
سراپایش چنان بر خویشتن بالید | که در پیراهن از شادی نگنجید
گرفت اندر کنار خود چنان تنگ | کزین شد آب گل آن غنچه لب از رنگ
ز اسرار نهانی دُر فشان شد | هم از لعل لب او کامران شد
ز لذتهای جسمانی ملاقات | بشادی بگذرانیدند اوقات
بیکرنگی بسی کوشش فزودند | یکی در صورت و معنی نمودند
بصحبت یکدگر گشتند محظوظ | ز فرقت هر یکی مصئون و محفوظ
یکی آن عاشق و معشوق بودند | دو اندر چشم احول می‌نمودند
بیا ساقی ترا بیگانگی چیست | میان ما و تو چیزی دوئی نیست
بده جامی که از مستی زنم جوش | بگیرم دختر رز را در آغوش

مصلحت جستن دلبر شاهزاده با حسن پرور در باب رفتن ملک خویش و نپذیرفتن او بپاس خاطر شاهزاده

زند در سینه‌اش حب وطن جوش | نشود آرام در غربت فراموش
بود پیوسته از هجر عزیزان | سرشک از دیده‌اش آب ریزان
دمی یاد آورد آب و هوایش | نماید گریه و آه از برایش
بود سامان عشرت گرچه حاصل | بملک غیر نتوان بود خوشدل
خصوص آن صاحب همت که ناگاه | گذارد بهر کاری گام در راه

۷۹

بمحفل با حریفان جام میخواست
بخلوت با صنم آرام میخواست

ز دیدار شما این دیده بیناست
هم از گفتار شنوا گوش ماراست

خدا شاهد نداریم آن صبوری
که خواهیم از شما یک لحظه دوری

عذار تان که رشک مهر ماهست
ازان روشن نجوم بخت ماهست

شه دلبر که عزم ملک خود داشت
مقیم انجا شدن دشوار پنداشت

مگر آندم سر از فرمان نپیچید
رضای خاطر شان مصلحت دید

فکندان گلعذار سرو قامت
دران بستان سرا طرح اقامت

بدیدار جمال دوست یکدم
نمیزد دیده چون آیینه برهم

رضای او بهر کاری که دیدی
کمر بستی بجان منت کشیدی

قدم از حکم او بیرون نمیداشت
رضایش را همه بالاتر انگاشت

برین دستور چون بگذشت سالی
دیار خود رسیدش در خیالی

شبی آن دلبر آرام جان را
بگفت ای ماه روی عالم آرا

سرم بادا فدای گیسوانت
دل و دینم نثار هندوانت

ز رویت کوکب بختم منور
ز گیسویت دماغ جان معطر

شناسد قدر وصل آن عاشق زار
که در هجران بود عمری گرفتار

با ایام فراق ای دلبر من
کدام افت که نامد بر سر من

ز دست عشق تاج شاهی خویش
زدم بر خاک چون مسکین و درویش

قدم در وادی غربت نهادم
ز یاران وطن دور اوفتادم

بسان گرد باد اندر بیابان
شدم بسیار سرگردان و حیران

فرو رفتند در دریای خونخوار
نشد هرگز نشان کس پدیدار

مرا افتاد در کف تخته چوب
شدم فارغ ازان بحر آشوب

بصد سرگشتگیها بعد محنت
بروی ساحل امد رفته رفته

امید زندگی شد زنده آندم
بهمانا بیم مردن مرد از غم

دگر چون حیشان دشت بیم
نهادم رو در کهسار و صحرا

هوای ملکِ خود افتاد در سر | نمی آساید اینجا جانِ مضطر
همی خواهم ز درگاهِ الهی | کنم اندر دیارِ خویش شاهی
دهم از عدل و نصفت دادِ انصاف | کشم از جامِ راحت بادهٔ صاف
جهان را خالی از بیداد سازم | همه ویرانه را آباد سازم
ببخشم مال مسکین و گدا را | کنم خوشحال در غم مبتلا را
تو گر همراهِ من باشی خرامان | رسد کارِ من محزون بسامان
عروسِ مدعایم را خدا را | ز تشریفِ قبولِ خود بیارا
خدا شاهد ترا ای شاهدِ من | پرستارم چو بتها را برهمن
منه از هیچ سو در دل ملالی | مکن دیگر بمن وهم و خیالی
چنان دلشاد دارم سال و ماهی | وطن گاهت نیاید یاد گاهی
درآمد حسن پرور در تکلم | جوابش گفت لیکن با تبسم
که ای دلبر تو هستی دلبرِ من | شکیب افزای جانِ مضطرِ من
بفرقم سایه‌ات پاینده بادا | ز رویت بختِ من تابنده بادا
ترا ایزد به از من عقل و دین داد | یکی انصاف میخواهم بده داد
تو بر لب داری از شوقِ وطن آه | چسان خواهی مرا دور از وطنگاه
تو یاران وطن را دوستداری | مرا با دوست چون دشمن شماری
تو داری خویشی از بیگانه خویش | مدان بیگانه ام از خانهٔ خویش
توئی ملکِ پدر را صاحب افسر | مرا هم وان گدایِ کوی مادر

تواند رآب بودی همچو گوهر — من اینجا همچو مرجان آتش اندر
چو گل کردی تو آنجا چاک دامان — چو بلبل من در اینجا شور و افغان
چو افتادی بخاک راه بیهوش — من از غم ساختم خود را فراموش
ترا مرد خدا چون رهنما شد — مرا لطف خدا حاجت روا شد
ترا در دل فغان من اثر کرد — کشان آخر ز راه دورت آورد
تو آنجا کو بکو گشتی پریشان — من اینجا مو بمو آشفته سامان
چو دلبر گفت گوهای دل آوین — شنید از دلربای راحت انگیز
ز خلوت آفرین گویان برامد — خرامان جانب مجلس درامد
بفرمود از رفیقان دو فاکیش — که میدارم هوای کشور خویش
بزودی لشکری آراست سازند — سپاهان را بمال و زر نوازند
دلیران را ز هر جائی که دانند — بزودی در حضور من رسانند
اگر خواهد کسی تیغ لعل احمر — دهم ملک بدخشانش سراسر
خدا دادست در دستم زر و گنج — برند از مخزن من بی غم و رنج
نسازید ار شما از حکم اعراض — نسازم ذره از مهر اغماض
سر هر کس رسانم بر سر ماه — بیفزایم همه را منصب و جاه
ببخشم مرکب ترکی و تازی — بترکان از برای ترکتازی
زیاد از حد شمارم قدر ایشان — اگر موری بود دانم سلیمان
دهم از خواسته بیخواسته گنج — برارم هر یکی را از غم و رنج

که در دل از تو بود امید بسیار — ولی از کم نصیبیها شدم خوار
دریغا از جفاهای زمانه — مرا ویرانه شد آباد خانه
نچشمم سیر شد از فیض دیدار — نگوشم را خبر از لطف گفتار
نمیگویم که تقصیر تو اینجاست — که از روز ازل این فتنه برپاست
چو در خویشان وفا چیزی ندیدند — خسر را از خسارت آفریدند
بود تا بر فلک تابنده خورشید — برویت باد روشن صبح امید
خدا آسوده ترا از رنج و محنت — رساند تا وطنگاه هست زغربت
مگر باید که ما غمدیدگان را — تو باشی از نوازش کارفرما
دهد تا دست وصل فرحت آیات — بود مکتوب هم نصف الملاقات
دگر وصل تو تا سازیم حاصل — کنی از نامه و پیغام خوشدل
اگر داری دریغ از نامه و خط — اجل بر خط عمر ... زند خط
بدین دستور شاه دانش آگاه — بسی حرف و حکایت کرد آنگاه
رضای دلبر خود کام جویان — ز حسرت فی امان الله گویان
ز جا برخاست آمیزش دختر — چو خون دل بسوی دیده تر
گریبان شکیبائی دریده — بگفتا الفراق ای نور دیده
بگیسو بانو سلطان غمگین — پریشان خاطر و با جان مسکین
گرفتش در کنار خویش و بخروش — فغانی برکشید از سینه ریش
که بی دیدار تو این دیده تر — چه سان روشن بود ای جان مادر

۸۳

کرامی ماندن و هم پای رفتن | نبود اندر سر آن نازنین تن
نظر میکرد گر آنسو بدلبر | همی بارید اشک از دیده تر
گر تاب دری هجرانش ندارم | همش سر تابی از فرمان نیارم
وگر میدید حال ما در این سو | جگر خون میشد از درد غم او
که سازد روز و شب فریاد و افغان | وید در حسرت دیدار من جان
گر چشمش بود زین غم اشک جاری | گر آید گریه در بی اختیاری
ز اشک دیده و آه جگر تاب | چو لعل افتاد اندر آتش و آب
بدر هم ما درش گفتند آندم | خدا حافظ برو ای جان عالم
ندارم آه در کف اختیاری | بجز صبر و رضا آید چه کاری
ز جا برخاست جانها در غم افتاد | نظر بست از حیا چون گام بگشاد
روان گردید رونق از مکان رفت | بجان آمد جهان جان جهان رفت
غلط گفتم روان شد حسن پرور | روان شد از تن بیمار مادر
چو آمد تا بدر آن بدر سیما | دراوردند تا در ناقه را
چه ناقه صوفی پشمینه پوشی | ز محمل خانقاهش بار دوشی
ز استغنا چو مردان خدا جو | به پیش کس فرو نامد سر او
چو ابر باب توکل بیغم و درد | قناعت بر تر و خشک جهان کرد
بلند از طالع گردن فرازان | بجنت خویشتن مغرور نازان
زمین را پیش پای همت خویش | ندیدی چون فلک از یکقدم بیش

علم افراخت گردون تا بخورشید | همی‌شد پرچم او زلف ناهید
کشید از بسکه رایت سر بعالم | دم گاو فلک گردید پرچم
مراتبهای آن ظل الهی | عیان گردید از مه تا بماهی
صدا برخاست از نقاره بیرون | زمین در لرزه آمد همچو گردون
چنان شد گاودم دمساز افغان | که مغز شیر گردون شد پریشان
نمایان هر طرف زنجیر فیلی | زیاد از موجهای رود نیلی
سوار افزون تر از موی ستوران (چارپایان) | پیاده بیش از خار بیابان
سپاه از جوهر شمشیر افزون | بهمت هر یکی از شیر افزون
مزین بر جمازه محمل زر | چو بر گردون بروج ماه و اختر
حساب ناقه از تحریر بیرون | شمار محمل از تقریر افزون
نمی‌آسود کس یکذره در راه | ز بستان مهر تا شام از سحرگاه
نیامد پای کس در کوه بر سنگ | نه از صحرا کسی گردید دلتنگ
همی رفتند بی اندیشه هر جا | چه در دریا چه اندر کوه و صحرا
گشاوندی بهر جا رخت موزون | زمین از خیمه گشتی سر بگردون
بسی کردند قطع ره بسرعت | صبا میریخت بر سر خاک حسرت
همی بردی بسر دلبر شب و روز | بخاطر داشت بانوی دل‌افروز
اگر از دوری خویشان و پیوند | شدی نزدیک غم آن آرزومند
ز دامن اشک چشمش پاک میکرد | بسی تسکین آن غمناک میکرد

همه مرهون لطف بیکرانش | همه از عجز سر بر آستانش
نبود آن طاقت و یارا کسی را | که سرتابی کند زان کارفرما
چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ | بخود رائی ز دان دستور دلتنگ
که من این خاندان را خیرخواهم | گدای آستان پادشاهم
چنان باید مرا تدبیر کردن | که بر خیزد حق خدمت ز گردن
اگر وقت وفاداریست اینست | وگر ایام غمخواریست اینست
نخواهد ماند جاه و سلطنت هم | مگر نام نکوکاران عالم
همان بهتر که اکنون در پس شاه | کنم از پیش خدمتهای دلخواه
بجای شاه باشم کارفرما | که ماند تخت بر پا ملک بر جا
ز دیوانخانهٔ او تا حرمگاه | نگهدارم همه را عزت و جاه
شه دلبر که دارد ننگ و ناموس | بملک غیر نتوان بود مانوس
دمی کان صاحب همت رسد باز | مرا خود در جهان سازد سرافراز
پس آنگه آن وزیر دانش آگاه | بدستور خردمندان دلخواه
ندیمان را ز خلعت کرد اکرام | سپاهان را ز گنج و مال انعام
تسلی هر چه لائق بود فرمود | زیاد از پایهٔ شان قدر افزود
همه بر رای او تحسین نمودند | دعا گفتند و بسیارش ستودند
کزین کار از تو آید کار کس نیست | تو در بیداری ز دنیایت هوس نیست
بهمت چون تو در عالم کدامست | بذات پاکت استغنا تمامست

بملک خویشتن تا کے در آید — مرا تا چند این حاجت بر آید
چنین میگفت ناگه از رهِ دور — جوانے آمده نزدیکِ دستور
رسانیدش نویدِ راحت افزا — رهانیدش زبندِ درد و غمها
که ای جانِ جهان دل تنگ منشین — مباش اندر فراقِ شاه غمگین
همی آید سریرارای اقبال — بصد جاه و جلال و گنج و اموال
ز وصلِ حُسن پرور کامیابست — به هجرانت مگر در اضطرابست
مپرس از لشکرِ آن صاحب اورنگ — مرا اینجاست میدانِ بیان تنگ
سپاهش سر بگردون همچو بهرام — زحکم او همه گردنکشان رام
زدستِ او سپر انداخت گردون — زتیغش می طپید خورشید در خون
زمین مشتی غبارِ لشکر اوست — فلک بُرجی حصارِ لشکر اوست
چو رفت این مژده در گوشِ خردمند — بجا آمد دگر هوشِ خردمند
ز یاد از آرزوے مژده آور — بمزد محنتش بخشید گوهر
عطا فرمود سیم و زر چندان — که سنجیدن تواند کس بمیزان
همه نوبت زنان را حکم فرمود — که بنوازند کوسِ خرمی زود
که تا آگه شوند از خاص تا عام — که می آید شهِ فرخنده ایام
دگر فرمان برانرا داد فرمان — که باید هرچه از اسباب و سامان
فراهم آورند اما بقیمت — که نبود نارسائے وقتِ حاجت
بخاصان گفت باید رفت فی الحال — باستقبالِ سلطانِ نکوفال

87

بود از از کہ تقوے و دیانت — بجا جوید خیانت در امانت
مرا امروز باید کرد کارے — که تا فردا بماند یادگارے
بهم تحسین کنان بر همت او — کمر بستند بر خدمت او

سواران را در آتش نعل افتاد | هم اسپان گرم گردگشتند چون باد
که آمد در نظر رایات شاهی | نشان لشکر ظل الهی
بگوش آمد صدای کوس از دور | نظرها رفت بر فوج سلحشور
پدید آمد ز خیام رفعت آرا | زمین را کار بالا زد آسمانها
سوار و خیمها گردید منظور | برنگ مردم اندر چشم پرنور
برآورد از سرادقهای موزون | زمین چون تاجداران سر بگردون
وز انجانب شهنشاه خردمند | چو شد آگه که می آید خردمند
فرستاد از ندیمان چند کس را | باستقبال آن دستور دانا
که باشد هر که اخلاص و وفا جو | توان افزود جاه و عزت او
نباشد پیش دانا شرط انصاف | جزای بد بنیکان درون صاف
جهان را هر که خواهد کرد تسخیر | بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر
دل عالم توان آورد در دست | مگر آنکس که در لطف و کرم بست
چو آمد آن وزیر عقل پرور | بدرگاه شه فرخنده پیکر
پس از آداب و تسلیم فراوان | نثارش کرد مروارید و مرجان
زمین تا پله میزان گردون | پر آمود از جواهرهای موزون
دو دستش بر سر سلطان گهر ریز | زبانش از دعا گوئی شکرریز
که ای شاه جهان و صاحب بخت | ترا پاینده بادا کوکب بخت
بفرمانت زمین و آسمان باد | جهان از عدل و انصاف تو آباد

٨٩

پرستاران بمحمل خرم و شاد / بکوه قاف چون خیل پریزاد

سوار باد پا گردید دستور / چو بر روی هوا یک شعلهٔ نور

دگر از همنشینان خوش آیین / نشستند اندرون خانهٔ زین

علم گردید رایات همایون / عصا شد از برای پیر گردون

نشان رایت اقبال شاهی / نمودار از سپیدی تا سیاهی

سهی سروی ز رفعت آفریده / ز شاخ سدره سر بالا کشیده

همه نوبت زنان نوبت بنوبت / بطرز نو زدندی کوس نوبت

به پشت اشتران و اسپ رهوار / دهل کوبان چابکدست درکار

بم و زیرش هر انکس دید ناگاه / بگفتا شد قران مهر با ماه

فتاد اندر صدا جفت دهل طاق / که میزد شور خوبی گرد آفاق

به پشت اشتران نقاره زد شور / که آواز دهل نیکوست از دور

دهل زن فارغ از رنج و ملالی / دمادم بر دمامه زد دوالی

دف و نی از صدای نغز و مرغوب / دو دست کوس زن را بست بر چوب

پر اموا ز صدای کوس صحرا / تهی شد چون دهل از مغز سرها

صدا پیچید هر جانب بمیدان / پر آواز شد دشت و بیابان

زمین در چشم مردم وقت دیدار / ز پیلان سبکرو آسمان زار

بهار جلوهٔ گلگون سواران / شکسته رنگ رخسار بهاران

به پشت پیل بود جهای گلگون / بروج آتشی بالای گردون

٩٠

نباید از زبان شکر خدا کرد / توانم زر بمسکینان عطا کرد

ز حکمش خازن فرخنده کردار / بر آورد از خزاین سیم و دینار

ز دست همت او بی غم و رنج / گدا شد همچو قارون صاحب گنج

فتاد از بخشش و انعام سلطان / در شهوار در دست گدایان

بمسکینان بسی بخشید زرها / که چیدند از طمع دامان خود را

بدست بینوا افتاد مالی / دگر نشنید کس از وی سوالی

برخ آنکس که زرد اندر غمش دید / زر سرخش عطا فرمود و بخشید

چنان از کیسها میریخت دینار / که دامان زمین شد زعفران زار

برای سیم و زر زان روز مسکین / دگر بیرون نرفت از خانه غمگین

زده بر مسند زر تکیه درویش / نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش

ز دست جود او مسکین نی زر / زده جیب هوس را چاک یکسر

نماند اندر دل کس آرزوئی / که سازد مال و زر را جستجوئی

همه گشتند فارغبال و خرم / ز فیض جود او خوشحال و منعم

دو عالم شکر گویان از عطایش / ز هر موئی زبان اندر دعایش

خردمندان و زیر عقل پرور / بسوی بارگاهش بود رهبر

جلوداران بهر جانب سبکتاز / بحسن اهتمامی کارپرداز

ز جاه و حشمت سلطان دلبر / بسی میرفت شادان حسن پرور

درون هودج دلخواه خاتون / چو شمع ماه در فانوس گردون

یکی بر حسن آن رخسار چون گل — هزاران آفرین خوان همچو بلبل
یکی زد بوسها بر پای دلبر — یکی شد گرد فرق حسن پرور
یکی بشگفت از اقبال سلطان — زدم شبخون بفوج داغ حرمان
شه دلبر بهمش بانوی دلخواه — ز الطاف و کرمهای خود آنگاه
برآوردند امید همه کس — همه کس شادمان گشتند از بس
ز ناکامی بکام دل رسیدند — که دلبر را بکام خویش دیدند
بیا ساقی که بینم روی امید — همی آید ز صهبا بوی امید
پیاپی ریز در ساغر می ناب — که آمد در کنار آن رشک مهتاب

نواختن مسکینان و محتاجان البسیم و زر و لبسر بردن شاه دلبر اوقات خود را بخاطرداری حسن پرور

کسی کز دلبر خود همکنارست — ز غمهای دو عالم بر کنارست
نظر پیوسته دارد بر رخ یار — نگردد سیر چشم اما ز دیدار
نباشد یک نفس از دوست غافل — بحسن او بود پیوسته مائل
شود از هر دو عالم دست بردار — نبردارد نظر لیکن ز دیدار
دل و دین را دهد از دست اما — نه از کف هندوی زلف صنم را
غم عشق اندرون جان پر خون — چو حسن روز افزون گردد افزون
خوشا چشمی که بیند روی جانان — بماند باز چون آیینه حیران
چو بگشاید نظر بیند رخ دوست — چو بندد در خیال پیکر اوست

۹۱

ز اطلس جامه موزون هزاران — ز دیبا خلعت زیبا فراوان
دو صد گلگون قبا عطرآمیز — که گل از شرم او باشد عرق ریز
لباس صندلی و زعفرانی — که شگفته ز گلستان جوانی
مصفا جامهای دلکش و پاک — که صبح از شرم او در دامن چاک
[illegible]

۹۲

زنعمتهای الوان هر سحرگاه / چو خورشیدش نهادی خوان دلخواه
دگر از میوه‌های نغز و شیرین / بچیدی سفره پیش آن بت چین
که خواهد هر غذائی را برغبت / نهد از خوردن او را بار منت
حریم خلوت بانوی سلطان / شد از خیل پرستاران پرستان
کنیزان پری رو نیک خصلت / همه دیوانهٔ آن حور طلعت
برابر ویش اگر دیدی گره‌ها / خراشیدی بناخن روی خود را
گر از چشم بدش انجم بدیدی / چو خور تیغ غضب بر سر کشیدی
نظر کردی ز بیمهری اگر چرخ / چو ماه نو کشیدی تیغ بر چرخ
رضای او بهر کاری که بودی / بجان منت نهادی می‌نمودی
بشب زلف سیاهش در نظر داشت / بروز از [illegible] پیشش چشم [illegible]
پرستیدی صنم را در سحرگاه / بتخت عدل گفتی حکم لله
چو خوردی می زجام عدل و انصاف / نمودی امتیاز دُرد از صاف
بدور او چو گردون سرکشان را / نمانده چارهٔ از سرکشیها
زداد او دل از کف داد بیداد / که داد داد خواه از داد بیداد
کجا یارا که دور چرخ و انجم / کند جور و جفا بر هیچ مردم
اگر بیدادی اختر شنیدی / بپای پیل گردونش کشیدی
کتان را چاک گردیدی گریبان / شدی از هاله مه پابند زندان
خلاف رای گر حرفی رقم کرد / عطارد را چو خامه سر قلم کرد

دران وادی که جای دام و دد بود
بعدل و داد شهر اباد فرمود

بمیدانیکه خالی بود از آب
نهاد انجا بنای چاه و تالاب

نمیگردید هر جا خوشه پیدا
همیشد حاصل صد خرمن آنجا

نماند از دست لطف او بعالم
زمین از زرع خالی یکوجب هم

ز شادی بذر گر را همچو گندم
همی زد جوش بر لبها تبسم

ز ابر رحمت او گشت جاوید
همه را سبز و خرم کشت امید

ز انعامش همه خدمتگذاران
شدند از اغنیا و مالداران

بخاصان حکم عام از لطف فرمود
که دارم از زر و گنج آنچه موجود

شما در خرج او هستید مختار
مگر از ملک باید بود هشیار

که نتواند کسی از جور و بیداد
دل اهل زمین ناکرده ناشاد

اگر کس فی المثل باشد سلیمان
نسازد رنجه موری را دل و جان

نخواهم زیب تخت و افسر و تاج
مگر آرام مسکینان و محتاج

بلی آرایش سلطان جز این نیست
اگر کس بد دور عدل او غمین نیست

زهی سلطان که با این بی نیازی
نباشد غافل از مسکین نوازی

بیا ساقی بدور خود مرا هم
بکن از گردش پیمانه خرم

بیاپی ده شراب ارغوانی
که افزاید بهار نوجوانی

غائبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن برده و روانه کردن سپاه خونخوار بجهت کشتن از روی فریب

۹۴

شده نادیده در عشقش گرفتار | دلش گردید خون هم دیده خونبار

سیه شد روز او زان زلف شبگون | تبه احوال زان چشم پر افسون

ز دوز مهر رخش با جان غمناک | گریبان تا بدامن چون سحر چاک

کشید آهی که زین فرمان روائی | بکوی یار خوش باشد گدائی

ندارم کار با این جاه و سامان | منم امروز و خاک کوی جانان

زمان زندگی در فرقت دوست | ندارم دوست کز وی مرگ نیکوست

همان بهتر کنم آراسته لشکر | بعزم جنگ با سلطان دلبر

اگر شد فتح بخت ماست در کام | وگرنه یافتم زین درد آرام

ندیمانش چو گردیدند آگاه | ز حال شاه و از اندیشهٔ شاه

بگفتندش بسی پند و نصائح | ولی چیزی نشد تاثیر لائح

بعشق قامت و بالای جانان | دو بالا گشت در فریاد و افغان

بخون غلطید و شد از بیشتر بیش | ز تیغ عشق او مجروح و دلریش

بجانش آتش غم شعله زن شد | دلش سرگرم بهر سوختن شد

همه در چاره اش ناچار گشتند | ز حسرت در غم او زار گشتند

یکی در فوج او بود از سپاهی | دل آزار و جفاجو کینه خواهی

سراپا حیله ساز و فتنه پرداز | همه تن شوخ عیار و دغاباز

فریب و عشوه هر جا پیشهٔ او | به نیرنگی همه اندیشهٔ او

چو گردون فتنهٔ دوی زمینی | بظاهر دوست و دشمن در کمینی

٩٥

کراز دورِ فلک ترسم مبادا ترا باشد هزیمت فتح اورا
پشیمان باشے از نادانیِ خویش خجل از راه سرگردانیِ خویش
نباید کار آن دم هیچ چاره شود از تیغ غم دل پاره پاره
زآسانی شود چون کار حاصل پسندد چون کسے بر خویش مشکل
منم در رزم رباز و تند شیرے بمیدانِ وغا چست و دلیرے
به تیر اندازے و شمشیر بازی که داند همچو من محشر طرازے
بمیدانی که گیرم تیغ در دست بیکدم سربلندان را کنم پست
کجا شمشیر زن را تاب و یارا بمردی دم زند در روزِ هیجا
بخونریزی کشم گر تیغ و خنجر کنم فرق از تنِ گردنکشان سر
سپاهی جنگجو و تندخویم بخونریزی چو خنجر سرخ رویم
بمکر و حیله و فن در زمانه منم استادِ دیرین و فسانه
فلک از بیم من لرزانست جاوید بخون از تیغ من غلطانست خورشید
هران کاری که کس سازد بماهے کنم در یکشب اورا رو براهے
اتباشد هر کجا جائی کسے را توانم کرد جاے خود در انجا
نشنید از کسے گر کینه در دل بآسانی رود این سخت مشکل
نمی آید بوقتِ جور و بیداد زاحسانِ هزارانش یکے یاد
خورم بر خوانِ دشمن سالها نان بنوشم خون چو یابم فرصت آن
بفرمانا دهم انجامِ این کام توا زایوانِ خود بیرون نهٔ گام

زروی لطف تخت آرای شاهی	سپاهی را نخواهد در تباهی
بدل این آرزو دارم که سلطان	مرا محروم نگذارد ز احسان
که مسکین و غریب و نامرادم	سپاهی پیشه و عالی نژادم
مگر از گردش ایام اکنون	بسی سرگشته گردیدم چو گردون
دو دیدم هر طرف با رنج افلاس	ندیدم چهرهٔ امید جز یاس
جهان اندر جهان منزل نوردم	مگر حاصل نشد جز رنج و دردم
چه باشد گر من از اقبال شاهی	رهائی یابم از بند تباهی
بر احوال خرابش شاه دلبر	ترحم کرده گفت ای برادر
زر و مالیکه میدارند شاهان	همه وقفست از بهر سپاهان
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر	بود بی بار نخل و تیز بی پر
بود قدر سپاهی از همه بیش	نثار شاه میسازد سر خویش
سپه را میدهند از بهر آن زر	که بازی میکند در جنگ از سر
بسی زینگونه اش تسکین نموده	زیاد از پایه قدر او فزوده
بسلک نوکرانش منسلک کرد	بدامن پاک کرد از روی او گرد
هم از انعام و لطف روز افزون	رسانید از زمینش با نگردون
بیا ساقی ز رحمت جانب من	بحسرت میرود روز و شب من
بده می آنچه از دُرد و زلالست	که تا در زندگی خواب و خیالست

رفتن آن سیاه مکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

رکابش بود از خوبی خمیده — مه نو با بپا بوسی رسیده
عنان زر نگارش کهکشانی — شعاع ماه زو آتش بجانی
نگو آویزهٔ گوهر بفتراک — نثار او شده پروین افلاک
بفتراکش نگو آویزه بار است — فروزان کوکب دنباله دار است
گشاد آنکس که سوی او نظر گفت — بشاخ زر گل خورشید بشگفت
چو دیدش سخت تند از روی تدبیر — سمند زینش بنرمی گشت نوگیر
دهانش را لگام خار دارے — نمودی چون گل سیراب و خارے
نشست آن ماه بر پشت تکاور — بچست و چابکی همچون دلیران
روان شد آن صبا رفتار گلگون — سبک از توسن رهوار گردون
دگر چابک سواران از پس و پیش — روان گشتند بر اندازهٔ خویش
بیکسو تیغ بازان جفا جو — گروه ناوک اندازان بیکسو
کسی در نیزه بازیها علم بود — کسی در تیغ رانی تیز دم بود
چو در صحرا رسیدند آن دلیران — فتاده لرزه در اندام شیران
سبک رو بر هوا گردید شهباز — بصید طائران تیز پرواز
ز بیم پنجهٔ باز سبک پر — بط اندر سیل اشک خود شناور
نرفت از پنجهٔ شهباز بیرون — سراپا غوطه زد سرخاب در خون
چو شاهین بال در پرواز بگشاد — بجان نسر طائر لرزه افتاد
بصید طائر برے و بحرے — فراوان بهره ور گردید بحرے

٩٧

گذر افتاد در صحرای جانکاه | نبودش هیچکس جز سایه همراه
بصحرا جستجو میکرد هر سو | دگر چشمش نیفتاده بر آهو
چو بود از تابش خورشید مضطر | بزیر نونهال سایه گستر
ز اسپ آمد فرود افگند زین پوش | بر آن غلطید چون مخمور مدهوش
سپاهانش بیابان در بیابان | همی کردند جستجوی سلطان
که از حکم قضا آن ترک خونخوار | که بودش دشمن جان و دل آزار
ببالین شه دلبر رسیده | چو بخت خفته اش در خواب دیده
نکرده بر سر خوابش خیالی | ندید از بیکسیهایش ملالی
نیامد از خواب او خور و نوش | نترسید از خدا آن حق فراموش
نه بر حسن و جمال او نظر کرد | نه از جاه و جلال او خطر کرد
نه افسوس آمد از عهد شبابش | نه خوف از پرسش روز حسابش
دم فرصت غنیمت یافت تیغی | زده بر گردن او بید ریغی
تاب تیغ آن بیرحم بیدرد | گلوی خشک او سیراب تر کرد
بخون زد غوطه آن روی منور | تو گویی در شفق خورشید انور
تپید اینجا بردی خاک دلبر | بخون غلطید آنجا حسن پرور
سر سلطان در ینجا شد بریده | تن بانو بخون آنجا تپیده
شد این از خنجر بیداد بسمل | شد آن مذبوح بی شمشیر و قاتل
تنش ناخورده زخم تیغ و خنجر | همان دم غرق خون گردید یکسر

پرستاران بانوی حرمگاه | ز حسرت برکشیدند از جگر آه
که یارب اینچه آفت سرکشیده | که گاهی کس نه دیده نی شنیده
نیامد در نظر شمشیر و خنجر | نه زد وی قاتلی بیداد پرور
چنان شد غرق خون این نازنین تن | که کرده فرق فرقش را از گردن
ندیدیم تیغ را نه تیغ زن را | که در خون کرد این گل پیرهن را
چشیدند آن زهر از مینای حسرت | کشیدند این شربت از جام شهادت
رخ این رو ز گوهر بار معجر | سر آن سرکشیده از تاج و افسر
شد آن خلوت گزین باغ فردوس | شد این محفل نشین باغ فردوس
شد آن باغ ارم را حجله پیرا | شد این ملک عدم را تخت آرا

[illegible]

یکی گفتا که زخم حسن پرور   شهادت میدهد بر خون دلبر
کسی در صیدگاهش کرد نخچیر   که بسمل گشت این بی زخم شمشیر
سخن کوتاه آن جمعی پریشان   که میجستند شه را در بیابان
چو دیدندش بخاک و خون فتاده   دو چشمش بر ره جانان گشاده
بخاک افتاد تاج شاهی از سر   دو پیکر شد تن آن ماه پیکر
کسی کو قامتش بر خاک دیده   الف بر سینه از ماتم کشیده
علم شد نیزه بازان را ز دل آه   همین باشد نشان داغ جانکاه
نهادندش بصد فریاد و زاری   به پشت پیل اعنی در عماری
تن آن کشتهٔ غربت بتابوت   در کوه بدخشان لعل و یاقوت
روان گشتند زان صحرای خونخوار   چو اشک از دیده و آه از دل زار
کسی زد چاک دامن تا گریبان   کسی عریان سر و کس مو پریشان
کسی سایید برهم دست حسرت   که ما از زیستن مردن زخجلت
نماندان رو که مردان را نمائیم   زبان معذرت چون بر گشائیم
که برگشتیم ز میدان زنده و شاد   بدرد بیکسی جان داد در راه
کسی گفتا که من با حسن پرور   که دارد انتظار وصل دلبر
چگویم سرگذشت صاحب تاج   که چون شد کشته و گردید تاراج
چو آمد از بیابان فوج در شهر   همین ز بحر ماتم موج در شهر
ازین ماتم همه شمشیر زن را   بدل افتاد داغی چون سپرها

٩٩

فغان میساختند انسان غمگین
که شد ویرانه ما را خانه زین
بمرگ عاشق و معشوق آنجا
قیامت بر قیامت گشت پیدا
همه زینها جدا گشتند حیران
ز حسرت از همه زن شور و افغان
به نیرنگی عشق سحر [illegible]
که گر او نرگس مانند چشم [illegible]

[illegible]

بسیج خاکی آن رشک خور و ماه | فرو رفتند و یکعالم کشیده آه
بیا ساقی که از غم سوخت جانم | چو شمع صبحگاهی میهمانم
بده جامیکه از مستی زنم جوش | کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال دلبرشاه و کشتن قاتل خونخوار او را و لشکر کشیدن بملک حسن پرور و خبر یافتن از سرگذشت آن هر دو وفا پیشه و تأسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد | مکن ناخوش دل کس را ز بیداد
بکند آنکس که چاهی بر سر راه | خود او را پیش باید همان چاه
کتان را میزند صد چاک در دل | ازان افتاد مه را داغ بر دل
چو سازد ذره را بیتاب خورشید | زوالش اوفتد در اوج جاوید
بسوزد شمع چون پروانها را | سرش از تن جدا سازند شبها
شنیدم آن سپاه فتنه پرور | چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر
روان گردید زان کهسار و هامون | بصد امید نزدیک همایون
رسید آغشته در خون تیغ عریان | که گردد سرخرو در پیش سلطان
بوی بخشش و انعام فی الحال | برنگ غنچه خندان گفت احوال
نمیدانست اسرار نهفته | شود اینجا گلی دیگر شگفته
که چون بشنید سلطان خردور | تمامی سرگذشت شاه دلبر
کشید از دست آن بیداد حسرت | گزید انگشت از دندان حسرت

100

بصد جاه و جلال و فوج و اموال | ز هر اسباب و سامان فارغ البال
روان شد از دیار خویش بیخویش | چو آرام و قرار از خاطر ریش
همیکردی ز جور آسمانی | بنام راه قطع زندگانی
روان از پیش لشکر بر سر راه | دوان از پس اجل اندر کمینگاه
نمی آسود یکساعت بمنزل | همی رفتی مراحل در مراحل
سمند شهریار اندر بیابان | چو شبدیز اجل شد تند جولان
نظر بر راه بودش دل بدیدار | تنش اینجا و جان آنجا گرفتار
بامید وصال و بیم هجران | گهی میرفت گریان گاه خندان
گهی میگفت یا رب در دل دوست | بده عشق مرا جائی که نیکوست
که گردد مهربان آن ماه رخسار | شود چون روز روشن این شب تار
گهی میگفت گردون را ازین بیش | مکن از تیغ هجران سینه ام ریش
ندارم طاقت مهجوری اکنون | که نزدیک لب آمد جان محزون
گهی میزد فغان کز مرگ دلبر | ندانم چیست حال حسن پرور
بیکدم خانهٔ او رفت بر باد | بلای ناگهانش بر سر افتاد
دو قالب را بهم بودند یکجان | مبادا مرده این از مردن آن
نسیم آگاه زان زلف دل آرام | نمیدارم خبر زان روی گلفام
چه افتادست آنرا بر سر از غم | چه شد احوال این از دست ماتم
فغان کز فتنهٔ بیداد افلاک | بت مسند نشین بنشست بر خاک

١٠١

بصحرا آن شد و بسمل چو نخچیر
درین خانه این بی زخم شمشیر
که داری ای فلک با من چه کینه
کسان بینند اول روی دلدار

نکردی رحم بر شور و فغانها ‏ نهادی کار امروزم بفردا

شدان خود جلوه گر در باغ رضوان ‏ منم در آتش دوزخ ز حرمان

بگلزار ارم آن حور پیکر ‏ کشد در زیر طوبی جام کوثر

نصیبم شد درین بستان وحشت ‏ بزیر نخل ماتم جام حسرت

همایون راز بخت نا همایون ‏ جگر خون گشته شد از دیده بیرون

زسیل اشک او برخاست طوفان ‏ فتاد از آه آتش در دل و جان

گریبان را چو جیب صبح زد چاک ‏ بخون زد غوطه چون خورشید افلاک

بدل گفتا که با داغ جگر کاه ‏ وبال جانست عمر یک نفس آه

بامید وصال یار زین پیش ‏ کشیدم درد هجران ز حد بیش

که گر تاثیر خواهد داد افغان ‏ توانم دید روزی روی جانان

کنون شد برطرف امید آن هم ‏ چه لطف زندگی با محنت و غم

چو بست آن گلعذار سرو قامت ‏ به بستان ارم طرح اقامت

همان بهتر که من هم اندران باغ ‏ روم در جستجوی او بصد داغ

زجا برخاست و اندر گوشه پنهان ‏ نشست آن عاشق شوریده سامان

همان دم از میان خنجر کشیده ‏ سر خود را از دست خود بریده

برآمد از بلورین گردنش خون ‏ زمینا چون مئی گلرنگ بیرون

قد و بالای آن مجروح بیجان ‏ سراپا سرخ شد چون شاخ مرجان

دمی چندان شهید عشق خونخوار ‏ تپیان در خاک و خون گردید و یکبار

یکی را دل ازین غم شد فشرده / که کار زنده چون آمد ز مرده

یکی گفتا که سر جای حواس است / عمارات بدن را جان اساس است

نبودش سر بگردن نه بتن جان / چه سر سرے بود کامد پیش جانان

کس از بیداد عشق بیمروت / بصد فریاد میکرد این شکایت

که شاهان دو کشور را بیکدم / ز تیغ فتنه زد بر خاک و خون هم

رفیقانش ز درد عشق غافل / برین اندیشه گردیدند یکدل

که بیجا میشود پیش خردور / مزار شاه در بیگانه کشور

همی ترسم بود در کوی و برزن / ز طعنه خنده زن از مرد تا زن

که آمد کار شه را زر نه زورے / پس از مردن شده محتاج گورے

همی باید باقلیم خودش برد / هم انجا اندرون خاک بسپرد

مگر آن کشتهٔ تیغ محبت / چو گشته سرخرو از فیض محنت

چنان گردید ساکن پیش دلدار / که تحریکش ز جا گردید دشوار

شدند آخر همه ناچار و مجبور / سپردندش بزیر خاک در گور

بیا ساقی بیا ای غم تراشم / که از عمری ترا اندر تلاشم

بده جامیکه دارم حسرت آن / گذارم عمر تا در شکر احسان

در خاتمهٔ کتاب و بیان شمهٔ از احوال ناقدردانی روزگار و تباه بودن هنرمندان عالیمقدار

ثنا و حمد دائم کبریا را / صلوة و نعت هردم مصطفی را

سخن گر بی بها لیست از گهر هم / ز بی جوهر بر انست از هنر هم

نمانند اهل هنر نادان و جاهل / سخن گفتن بود بسیار مشکل

هنرمندان همه خانه بخانه / ز غم روزی خورند اندر زمانه

نباشد جمع تا خاطر ز هر سو / پریشان میشود گفت از نیکو

کند تحسین او هر قدردان را / نه جای طعنه باشد این و آن را

سخنگویان که در ایام پیشین / رقم کردند نقش هر مضامین

ز فیض قدردانیهای شاهان / مهیا داشتند اسباب و سامان

نه بهر نان ز دو نان رنج بردند / نه خون دل بجای آب خوردند

بفکر جامه و دستار ایشان | نمی بردند سر اندر گریبان

نمی‌کردند از آن در ماه و سالی | بجز فکر سخن دیگر خیالی

اگر در وقت حاجت گاه گاهی | رقم کردند چیزی پیش شاهی

بهر بیتی هزاران لعل و گوهر | صله می یافتند ارباب جوهر

بگفتی یک رباعی گر سخندان | شدی در چار سو آوازهٔ آن

ز فیض قطعه ممدوحش همان دم | نمودی فارغ از فکر دو عالم

شدی آنکس که چون بلبل غزلخوان | ربودی مشت زر از گلعذاران

بمدح شاه گفت آنکس قصیده | دگر خود را بالقصد زر ندیده

اگر در مثنوی یک بیت کس را | شدی منظور چشم کار فرما

همان یک بیت را چندان بها یافت | که صدها سال از نعیم خویش را یافت

خدایم در چنین دور آفریده | که جز گردش کس آسایش ندیده

بفکر قرص نان هر کس هلاک اند | همه مانند گندم سینه چاک اند

برزق عالم از دور فلک تنگی | فراخی رفت و آمد وقت تنگی

کسی گر از سخندان اندرین دور | نویسد مدح یک منعم بصد غور

بامیدی که از خوان احسان | دریغ از من ندارد پارهٔ نان

برین هم حال ممدوح اینچنین ست | که از مداح خود نفرت گزین ست

شود این پیش آن حاضر بخدمت | پس آن این بود غائب بخلوت

اگر تا گه بجست و جوی بسیار | دو چار این شد آن بیچاره یکبار

حسن را جز غم خود در دو عالم — مده از فضل واحسان هیچ یک غم
بسوی خویش کن او را هدایت — که نتواند رسیدن بی عنایت
بخود گفتم چو شد این قصه انجام — که کارستان عشق این را سزد نام
شود تا مستمع را زود معلوم — حکایات محبتهاست مرقوم
دگر آمد بخاطر این تمنا — شدی تاریخ هم زین نام پیدا
چو شد اندر حسابش سی عدد کم — فزود اندیشه اندر جان و دل هم
ز روی لطف گفتا هاتف غیب — که کارستان عشق اینست بی عیب ۱۲۰۲
بیا ساقی تو هم از لطف و احسان — که دارم بیتو حسرت در دل و جان

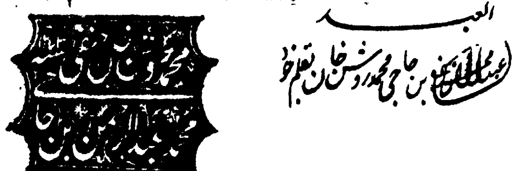
بده جامی که مست و بیخود آنه
کشایم لب بشکر جاودانه

تمّت

خاتمة الطبع سپاس بی غایت و منت بلا نهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم دهٔ دیوان موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توامان از نتائج افکار ابکار سر آمد سخنوران اقلیم جادونگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به کارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاض علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت نموده شد



ای آنکه غم بیکسان را
دارد کرمت بیچارگان

من بیکسم و درد گرفت آمدم
فریاد رس که گرفتار بدامم

ماشاء الله لا قوة الا بالله



مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان به تحصیل ثنای سخن آفرینی که معمای کن فکان باسم فخر موجودات کشاده کسی چه کشاید بوراه
بی انتهای حمد خالقی که مادهٔ انسان را ترکیب تکمیل بخشیده احدی چه پیماید سپاس کریمی که بدستگیری
ناخن عفوش تحلیل عقود جرائم عصیان آسان مجال دست آویش رحیمی که بمرحمتش تبدیل سلک شبه
سیئات بجواهر گرانبهای حسنات ارزان چه مجال اگر شبدیز قلم را بعرصهٔ محمدت که هر روز آنجا نعل
صد هزار بادپای اندیشهٔ معنی رسان یک قدم نادویده می شکنند دوانم همه تن بهرزه گردی پوی تازیست
واگر حمامهٔ خامه را باوج قصر مدحت که شهپر روح الامین از حضیضش نیمه راه ناپریده می ریزد پرانم سرآمد
لهو و بازیست ابراهیکه پای فکر مقدسان سرمسبر فرسوده و جادهٔ مقصود نه پیموده گام پیمائی محال سخندان بل چه امکان
و بحر فیکه در لوح و قلم با اینهمه وسعتها نگنجیده زبان کشائی چه امکان بل محال از سخندان پس تمامن بهتر که این
راه دشوار گذار بقدم معاذیر سر کرده و سر زبان بگریبان عقد اللسان افگنده پس از پیشکشی درود نامحدود
که مزیدی بران متصور نباشد ردیف ردف معذرات از راه بزبان آمده قافیه تنگ ثناگستری آن مطلع
دیوان ایجاد و مقطع قصیدهٔ ارشاد خروج کرده بتاسیس بنیان تحیت و سلام دخیل گردم و در قید
هوس نعوت نبوده بطی منازل عجز رهروی کنم آری چه حد قدرت احدی که بذیل ثنای احمد مجتبی دست اندازد
که بدامان رتبهٔ عالیش پنجهٔ انحصار و تشبیه نرسیده است و نرسد و چه یارای کسی که رشتهٔ نعت محمد مصطفی
را تاب دهد که شراک تجنیس و تلمیح به نعلین پایه اش نه پیچیده و نه پیچد صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم
اما بعد امیدوار رحمت خالق کونین سید راحت حسین بن حضرت سید شاه غلام حسن علیه الرحمة

پیشکشی

متوطنِ موضعِ بتیهو متعلق ضلع بهار ذریعهٔ سعادت و افتخارِ خود انگاشته اظهارِ اندکی از بسیاری کمالات
صوری و معنوی حضرت مغفور مبرور را تیمناً دیباچهٔ بیان و عنوانِ شرحِ مقالات خود میکند غزل برجسته اش
را بر صدرِ بلاغت پایهٔ دست نداده که چار بالش نشینانِ بزمِ فصاحت گرد صفِ نعال غزلخوانانِ
دیوانِ او بجای عبیر در جیبِ دامانِ خویش نگیرند و قصیدهٔ بلندش بر بامِ اوجی نرسیده که مرغان
حضیض نشینانِ کنگرهٔ متانتِ آن از کواکبِ نسر و طائر دانه نچینند صیتِ دیوانش تا دیوانِ فلکی
رسیده و شهرهٔ رباعیش چهار طرفِ عالم گرفته خمسهٔ قوی دستش پنجهٔ پنج گنجِ نظامی پیچیده و پیش گنجور
معنیش پنج گنجِ خسرو دست گدائی کشیده مرحلهٔ دشوار گذارِ قطعهٔ خوش قطعش قطعاً از احدی قطع
نتوان گردید و مرتبهٔ باریکیِ مضمونِ بیتش بیتِ ابروی پیچ نازک ادائی نتوان رسید پیشدستیِ نثر
منشآنه اش نثر پیشینیان را پس نشانده و زبردستیِ سخن درفشانش متاعِ بالادستِ کانِ جوهرِ
خوش بیانی را زیردست کساد گردانیده سنهٔ نثرِ ظهوری از اعجاز نگارشش از حجاب الفاظ گیسو
نشسته و منشآتِ ملا منیر از شرمِ روشن بیانیش در سواد آباد خطِ پا بظلمت شکسته از شیرینیِ بیانش
شکرین مقالان را تلخ کام و زبان و از نمکینیِ کلامش ملیح بیانان را شوری در دل و جان عالی مرتبه
با اینهمه علم و فن از کسان دنیا و انکشتان و با آن واحدِ مطلق یکسان سالکِ طریقِ طریقت مجذوبِ
کارگاهِ حقیقت و معرفت جوی شریعت خود در پای خلائق بسته و از بندِ دنیا رسته بگوشهٔ عزلت نشسته
و پای هوس شکسته گسیخته از مخلوقات آمیخته با خالقِ کائنات دوئی را گذاشته و یکی را نگاه داشته
از خدا غیرِ خدا نخواسته و ماسوای حق را باطل انگاشته منحرف خرقِ عادات همکاسهٔ بادهٔ کرامات
نفسِ سرکش را به تیغ دو دمهٔ دم پاک کشته و بر لشکر نتیجه الباب مظفر گشته از بیداری و حضورِ مدارج
دارِ منصور کیف و کم بلا کیف و کم دریافته از کیف و کم کسیکه جذبِ فیض از قدمِ سلوکش کرده سرش
همسری با قطب نموده مراقبه سرفراز بزم نرم گردنیش مجاهده ممتاز بدل جا گردنیش تار مصلی از پرتو ناصیه
تابانش رشکِ شعاعِ مهر تابان صومعه از نور شمع ضمیرش در دلِ قندیلِ حرم شعلهٔ حسرت زنان
القصه توصیفش از یارای تحریرِ قلم بیرون و تعریفش از نیروی تقریرِ زبان افزون است همان خوشتر
که ازین بیدای ناپیدا درگذرم و بمدعای ضروری بپویدم بر ناظرانِ این اوراق مخفی و محتجب نماند
که شارحِ این معمیات مسمی **مظهر احسن** عرف **احمد رضا** پسر چهارمین این اندوهگین که جوان بحلیهٔ صلاح
و تقوی آراسته و به پیرایهٔ زهد و ورع پیراسته بود و از علمِ فارسی بهرهٔ وافی داشتی و انواعِ نثر با تکلف
بی تکلف نگاشتی بمقتضای طبعِ مشکل پسند بانکشافِ غوامض و انحلالِ عقودِ اکثرِ معمیات خامه

نسخهٔ حدائق البلاغت و رسالهٔ کبیر و متوسط و صغیر عبد الرحمن جامی و بعض بعض معمیات ابو مسلم نکاهی
و حلل مطرز ملا شرف الدین یزدی و تذکرة الشعرا محمد طاهر نصیر آبادی متخلص بخیالی و ملا اهلی شیرازی
و ملا میر حسین و ملا علی شغال و ملا بدخشی و سیفی بخارائی و بحر الافکار بطرز طبع آزمائی که همعنانش از
موی شگافیش شانه میگردانید همت برگماشت و بعرض مدت قلیل حلهٔ توضیح بر قامت این شاهد مستور
پوشانیده مسمی به حل المشکلات ساخت و خوفاً عن الاطناب صرف الفاظ اشارات و کنایات مصطلحهٔ
این فن که دال بر استخراج اسما بود نگاشت و به تعریف و تفصیل اقسامش که در اکثر رسالهای اساتذهٔ
این فن مبین است نپرداخت هزار افسوس که هنوز این حرا ئد غنا از شبستان مسوده به منصهٔ شهود و نقول
جلوه گر نشده بود که بتاریخ بست و یکم ماه صیام وقت نماز صبح سنه ۱۲۸۲ یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هجری
علی صاحبها التحیة و السلام بعمر نوزده سالگی شمع زندگانیش بباد اجل کشته و در عنفوان شباب اجل حق
گشت و این غمین و سید مظهر حق عرف حسن رضا و سید نادر رضا معروف علی رضا و سید ظهور الحسن
مشهور به محمد رضا هر سه برادران حقیقی خود را بحلقهٔ ماتم نشاند آسمان و زمین از مرگش بچشم این مردم
سیاه گردید و کوه اندوه بر سر این کاه رسید از این واقعهٔ نمونهٔ کربلا و حادثهٔ غم افزا در خاک و خون چون
مرغ نیم بسمل طپیدیم و آه و ناله از دل پر درد برکشیدیم و سر بر سنگ و سنگ بر سر و دست بر سینه و سینه بر خنجر
زدیم و اشک خونین از دیدهٔ غمدیده ریختیم و خاک یک جهان بر سر حال بختیم و از دست غم چون جیب
گریبان صبر دریدیم و مانند حروف تازه رقم خاکی بر فرق ریختیم این غمی نیست که غم خضری از عهده سینه کوبی
آن بر آید و مرهم تسکین و شکیبائی التیام این داغ جگر کاه نماید چون یادگار آن اجل رحمت آمرزگار
غیر این نبود دیباچهٔ آن تحریر کرده ترتیبش دادم و یادگارش بروی روزگار گذاشتم خامهٔ آمرزده سرخوش
را شهرت بخشیدم چشم از بینندگان این سواد آن دارم که بفاتحه و دعای خیر شارح و این غمدیده را نوازند
و اگر بشاطگی زلف این پردگیان فرقی بینند مو باف معاف گردیده شانه کش طرهٔ اصلاح شوند
الفاظ اشارات و کنایات و مصطلحات فن معما نگارش میرود تا بر طالبان شوق و مشقت استخراج اسما کم شود
باید دانست که جزو لفظ مشار الیه درین فن از سه صورت بیش نیست یا در ابتدای کلمه یا در میان یا در انتها
واقع شود اگر در ابتدای کلمه باشد تعبیر از آن بلفظ مطلع و تارک و سر و لب و اول و تاج و افسر و کلاه و رخ
و مبتدا و فرق و نظائر آن کنند و اگر در وسط کلمه باشد بلفظ قلب و درون و دل و مغز و مرکز و میان و وسط
و موضع و مقام و شبیه آن تعبیر نمایند و اگر در نهایت کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دامن و پایان و انجام و نهایت
آخر و ذیل و قفا و تمام و امثال آن تعبیر نمایند و اگر الفاظ غره و سلخ و اوج و حضیض و فراز و نشیب

و پوست و جامه و بالا و زیر صافی و دردی و شاخ و بیخ و جیب و دامن و امثال این در معما آید حرف اول
و آخر اراده نمایند و اگر لفظ جانب و لب و سوی و طرف و گوشه و کناره و پهلو آید از آن گاهی حرف اول
و گاهی حرف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و ابتر دلالت بر نقصان حرف آخر دارد و مجوف و تهی و خالی
بر نقصان ما بین الطرفین دلالت میکند و لفظی چند اند که اشاره بر اسقاط حروف میکنند چون رفتن و باختن
و تاختن و انداختن و افتادن و گشادن و ریختن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن
و دریدن و شکستن و گسستن و سوختن و نهفتن و زیان کردن و بباد دادن و دربودن و فراغ و وداع
و دوری و مهجوری و غیر ذلک و سرو و علم و نیزه و نخل و خدنگ و ناوک و تیر و خار و قد و بالا و نهال
کنایه از الف است و دایره و دندان و پشت نهنگ کنایه از سین مهمله و ابرو و هلال کنایه از نون و جیم و
دال کنایه از زلف و خال و ستاره و قطره و گره و گوهر و ذره کنایه از نقاط و گاهی بطریق صرفیان
حرف اول کلمه را فا و دوم را عین و سوم را لام گویند و الفاظ واژگونه و عکس و گردیدن و گشتن و قلب و
اشباه آن دال بر مقلوب کلی باشد و برای مقلوب بعض آشفته و پریشان و درهم و برهم و نظایر آن
نویسند و گاهی لغتی بیان کنند معنی او را بفارسی خواهند و گاهی چیزی بفارسی مذکور نمایند و مراد از وی عربی
باشد و گاهی لفظی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لفظی را ذکر کنند و بنفس همان لفظ را اراده گیرند
و اکثر معمیات اساتذه بر حساب جمل بنیاد نهاده اند چنانچه عددی را ذکر کنند و حرف مساوی آن عدد
گیرند و گاه عددی بفارسی ذکر کنند و اراده حرفی نمایند که بعبارت عربی آن حرف از آن عدد باشد و
عکس این نیز و بیت حساب جمل که مشهور است اینست ع یگان شمار ز ابجد حروف تا حطی ٭ چنانکه از کلمن
عشر عشر تا سعفص ٭ پس انگه از قرشت تا ضظغ شمر صد صد ٭ دل از حساب جمل شد تمام مستخلص ٭ و در
فن بعضی جا باصطلاح منجمان احتیاج می افتد بنا بر آن علامات و اصطلاحات ضروریه آن تحریر می یابد در ثبت
سبعه سیاره بر حرف اخیر اکتفا کنند چنانکه از قمر را و از عطارد دال و از زهره ها و از شمس سین و از مریخ
خا و از مشتری یا و از زحل لام و بسوی ایام اسبوع اشاره از حروف ابجد که معدد او بود کنند مثلاً
از الف که عدد یک دارد یکشنبه و از با که عدد دو دارد دوشنبه ۱۲ هفته همچنین از جیم سه شنبه و از دال چهارشنبه
و از ها پنجشنبه و از واو جمعه و از زا شنبه و سبعه سیاره را بیوم اسبوع منسوب کنند بروز شنبه زحل و
یکشنبه شمس و بدوشنبه قمر و به سه شنبه مریخ و چهارشنبه عطارد و به پنجشنبه مشتری و جمعه زهره و هبوط
و اوج و حضیض و نهار و لیل و یوم حرف اخیر اینها کنایه بسوی اینهاست و برای هر برجی حرفی علامت
مقرر کرده اند و اساتذه آن برج را ذکر کنند و حرف که علامت آن برج است خواهند علامات دوازده برج از این ابیات ظاهر نظم

حمل حرف الف ز ثور نشان   باز جوزا و جیم از سرطان   از اسد دال گیر و سنبله ها
واو میزان نشان عقرب زا   حا ز قوس آمده ز جدی طا   از دلو یا بود ز ماهی تا

و گاهی سال میگویند و سه صد و شصت میخواهند یعنی شین منقوطه و سین مهمله و گاهی ماه تمام و لام میگویند و سی میخواهند و تجنیس و تصحیف و نقش و شکل و صورت و هیئت بیک معنی می آید بدانکه رعایت ترتیب حروف موافق اسم در معما واجب است و اگر چنین نباشد ناقص است و معمائیکه دلالت اجمالی بر مجموع حروف اسم کند بغیر آنکه اشارتی بخصوصیت حروف دران باشد انقص ترین اقسام معمات

معمیات حدائق البلاغت

حُسَن در بر حسن از برای نام نکوی تو دل ❊ از سکون بگذشت و زد بر حد فیروزی بفتح ش ل لفظ حسن که سین ساکن است از سکون بگذشت یعنی متحرک گشت و بکنایه حد فیروزی که مرادف فتح است ضمهٔ حا بالفتحه بدل گردید حسن شد و حسن بمعنی نیک است **علی** چشم بگشا زلف بشکن جان من ❊ بهر تسکین دل بریان من ش از چشم عین که مرادف اوست گرفته بقرینه بگشا که مرادف فتح است فتحه دادم و از زلف که تشبیه بلام دارد لام گرفته بقرینهٔ لفظ بشکن که کنایه از کسر کرده کسره دادم و دل لفظ بریان که یای تحتانیه است آنرا باشارهٔ لفظ تسکین ساکن کردم اسم علی مع الحرکات حاصل آمد **محسن** اگرچه سیم باشد نقد دوکان ❊ بگاه سکه شد محتاج سندان ش لفظ سندان را بدو جزو تحلیل کرده شد و لفظ محتاج را نیز که هر دو لفظ در اصل لفظ واحد غیر مرکب بودند یعنی مح را تاج سن دان محسن مع الحرکات حاصل آید **شمس** یگانه زد و عالم گزیده ام که سه حرف که چار صد بشمار است نام آن یار م ش از چهار صد شین منقوطه و میم و سین مهمله که اعداد اینهمه حروف بحساب جمل چهار صد است گرفته ترکیب دادم شمس شد **اختیا** ر کردی آشفتهٔ و شیدا همه شیدایان او ساختی بی سر و پا بی سر و پا یان را ش لفظ ساختی را بی سر و پا را بی سر ساز ند اختیا باقی ماند و لفظ را بی پایان شود اسم اختیار حاصل آید **فرید** اول فصل بهار است بیا کاخر روز ❊ خوش بود دامن باغی و رخ دلداری ش از لفظ فصل حرف اول یعنی فا و از آخر روز که نهار هم گویند رای مهمله و از لفظ باغی دامن او که یای تحتانیه است و از لفظ دلدار دال مهمله که رخ اوست گرفته با هم جمع نمودم اسم فرید حاصل آمد **فتوح** اگر نازد بماه نو سپهر ای مه تراهند و ❊ کلاه فخر بر سر نه تو با آن گوشهٔ ابرو ش کلاه لفظ فخر فاست چون فا را بر لفظ تو آوردم و از لفظ ابرو حاجب که مترادف المعنی است و گوشهٔ او که حاست در آخر زیاده کردم فتوح شد **الیاس** آن شوخ که از اهل نظر دل بربود ❊ دی روی چو مه کرد نهان باز نمود ش دل لفظ اهل که هی ست چون دور کردم الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون دال را حذف نمودم یا ماند و باز از دی که بمعنی آس است

است که رفته بمیم است بکنایه زنخ چو مه کرد نهان دور کردم و الف و سین باقیه در آخر آن سطر صیله

سابق آورده ام الیاس حاصل آمد **مجد** شرف وصف کله داری شاه هم گوید ؛ سر جم زار ز وش افسر دارا جوید

ش شاه را ملک هم گویند و کلاه ملک میم و سر لفظ جم جیم و افسر لفظ دارا دال پس مجد شد **نجیب**

گریبان میدرد جانم ز شوق دامن افشانی ؛ بدوز انعامنی دامن گریبان را گریبانی ش دامن دامن

نون است مراد و گریبان جیب چون نون بر لفظ جیب آید نجیب گردد **سیف الدین** دهن سفالین کا

مشکن صاف یاقوتی عقار ؛ در بود دور وی درد ش هم دران آشنا بیار ش در میان لفظ سفالین

هرگاه صاف لفظ یاقوتی و درد وی لفظ درد یعنی حرف اول از یاقوتی و حرف آخر از درد آوردم

سیف الدین حاصل شد **موسی** پوست از دمی و مغز از دست ؛ خواه کین مغز آمد و آن پوست ش چون

از لفظ دمی پوست یعنی حرف اول و آخر گرفتم و از لفظ دست واو و سین که مغز اوست گرفتم و این واو و

سین را مغز لفظ دمی نمودم موسی شد **ابواسحاق** یک نیمه حلوا آب شد از شرم دندانش گزند تا گوشه

قند لبش دلها ز حلوا سوخته ش از لفظ حلوا نیمهٔ اول آن مبدل شد بلفظ آب از دندان سین گرفته و گوشهٔ قند قا

و حلوای دلها سوخته حاست و لفظ تا اشاره است آوردن حا بر سر قاف ابواسحاق شد **ثابت** قریب

خواست که باید ز نام دوست خبر ؛ چو در ثبات دو دل بود گشت زیر و زبر ش دو دل لفظ ثبات که بای

موحده و الف است چون با را بجای الف و الف را بجای بای موحده بکنایهٔ زیر و زبر بیارند ثابت شود

قاسم فای قاف و عین لام و لام میم ؛ در میان عین و لامش فای سیم ش در اصطلاح صرفیان فا کلمه

حرف اول و عین کلمه حرف اوسط و لام کلمه حرف آخر را میگویند پس فا کلمه قاف قاف عین کلمه الف لام ا

و لام کلمه میم میم و فا کلمه سیم را که سین است در میان الف و میم آوردیم قاسم شد **آدم** ای دل خسته

شکایت مکن از قسمت خویش ؛ میرسد جانب ما ناوک خوبان کم و بیش ش کل جانب ای کنار که لفظ ما است

و از لفظ خوبان ناوک یعنی الف را کم کن و نیز بی را که از تحلیل لفظ بیش حاصل شده خون باقی ماند خون را

در عربی دم گویند پس چون بعد الف لفظ دم آرند آدم شود **ویسی** آن شوخ بفن ساحری نهان نفسی به نهان

زد و ابرو و تره کشته بسی ؛ ساحر که کمان و تیر فرماید کار ؛ از موی ندیدیم و ندیدست کسی ش کمان مژگان باشند

و تیر را می اندازند بدین کنایه از لفظ ساحر چون تیر و کمان او که حا و الف است دور کردم سر باقی ماند و سر

از لفظ موی و کسی ندیدیم یعنی میم موی بکاف کسی جمع کردم و یسی حاصل شد و لفظ سر وسیلهٔ انتقاد در حل او نیست **سراج** ابرا

که ز بزم آه بباد و ذوق رفت تا جان بجوی و از دل آشفته و ارهد ش از لفظ تا جان بجو دکه وسیله انتقاد است یکی افسر دیگر

تاج خواسته و از افسر سر و از تاج آج گرفته با هم جمع کردم سراج شد **کریم** انچه دندانست او با گهر یکسان است

از شکر بمیم شده پوشیده و پنهان همه ش از لفظ شکر چون شین را که مشابه دندانست مع نقاط بکنایه گوهر
حذف کردم و از لفظ بمیم هم دندانه بای موحده و نون را دور کردم کریم شد **نعمان** در دل من فتاب
طلعت آن سیمبر * گشت ساکن غیر خود ساکن نمیخواهد دگر ش از لفظ آفتاب عین گرفته در دل لفظ من
قلب کرده آوردم و در آخر لفظ آن را زیاده کردم نعمان شد **وحید** جهان پر از کرم یار و مهر وش باید *
که بر حساب عنایات خود بیفزاید ش چون از لفظ حساب جای حطی گرفتم و از سین حساب تا دال لفظ خود تحلیل و
ترکیب دادم این عبارت حاصل شد سابع نایات خود و سابع یعنی هفت ست پس حرف هفتم از نایات خود که
دا وست گرفتم و بر جای مذکوره آوردم و در آخر از لفظ بیفزاید یدرا زیاده کردم وحید شد **خرم** گوشه شکر تو
در دندان * شرف اندوز خرم و خندان ش گوشه لفظ شکر رای مهمله است و از لفظ دندان صیغه امر که دان ست
حذف کرده و از دان که مرادف خم ست خم گرفته رای را درمیان خم آوردم خرم شد **بدر** ر عاجز ند از درک
نام ش خاص و عام * و بقا باشد شرف تا در شود ش یعنی از لفظ بقا قا در شود یعنی لفظ قا مبدل به در گردد
بدر حاصل آید **خرم** صاف نواح روح پرور در خمار * نیست چون دردی درد ست ساز گار ش لفظ خمار بدو جزو
تحلیل یافته یکی خم و دیگر آر که صیغه امر ست پس چون در لفظ خم صاف لفظ راح که عبارت از رای مهمله است
آوردم اسم خرم بر آمد **شاهی** کرد تیر غمزه ات از جور و کین * در دل شیدا بهی ای نازنین ش لفظ شیدا
بهی بسه جزو تحلیل یافته و ترکیب عربی حاصل شد یعنی دا صیغه ماضی از دو و دا از لفظ بهی آمش که ها ست
گرفته پس در لفظ شی آه در آمد شاهی شد **علا** با بدان زیستن انجواجه بجز خواری نیست * بنده غرابدی
یافت به نیکان تا زیست ش چون لفظ غر را ابدی کنند یعنی بی نهایت ع باقیماند و لفظ لی را تازی گویند
یعنی لای نافیه پس علا حاصل اید **بیگ** گرچه در پیش رقیبان با من دلخسته یار * هست از بیگانها لیکن ان
ندارد اعتبار * ش اگر از لفظ بیگانها لی را که کنایه از الف ست حذف کنند بیگ میشود **درویش**
مرد عاشق از غمت بکشا نبارای سیمبر * بر دل شیدا ش تیر درد و اندوه ش بر ش بر دل لفظ شی تیز
قلب او که پیش ست و اشتی ری درد و رای را درمیان لفظ دو آوردم درویش شد **شیخ طاهر** خطا گویم کسی
اکش تیره شد دل * بلی گوید خطا چون هست غافل ش لفظ خطا را یم یعنی دریا قرار داده و مشابه لفظ سی را
که لفظ شی ست کشتی قرار داد و چنانکه کشتی بر یم میباشد بر لفظ خطا شی آمد شیخ طا شد باقی ترکیب تیره
بعد انتزاع لفظ ری لفظ ره باقیماند دل شد یعنی قلب گردید پس هر گردید چون هر را در آخر زیاده کردم
شیخ طاهر شد **سعید** از غایت مهر ست که در عهد تو دل * پیوسته گداز دو و چندان گرددش
مهر را در عربی شمس میگویند و غایت یعنی حرف آخر شمس سین ست و دل لفظ عهد ها ست چون ها را

که عدد پنج دارد دو چندان کننده میشود و ده عدد یای تحتانیه است پس از ها یای تحتانیه حاصل شد و از
ترکیب اینهمه حروف اسم سعید بر آمد **عوض** بر لب حوض چون و پاک شستی * چشمهٔ خضر شد کنارهٔ
حوض * ش لب لفظ حوض که حاست چون دور کردم و بجای آن چشمهٔ خضر که عین مرادف اوست
آوردم عوض شد **سعد** دامن هر گل بسوی خود کشد زین بوستان * خاک خوش زد چاک ذیل جمله را اید وستان
ش چون بجای حرف آخر اینهمه الفاظ خاک و خوش و زد و چاک رای مهمله آرند عماره خور و زر و چار میشود پس
از خار الف و از خور که مرادف شمس ست سین و از زر که مرادف عین ست عین و از چار دال که عدد چار دارد
گرفته جمع کردیم اسعد شد **نبی** دیدند نشان قدمت درویشان * خواهند از آن نشان تراب ایشان
ش محل تصرف لفظ نشانست که در مصراع اول واقع شده و کلمه تراب لفظ ایشان که در مصراع ثانی ست
تحلیل پذیرفته و اشاره شده به تبدیل لفظ شان از کلمه نشان بلفظ بی یعنی ای لفظ نشان ترا از لفظ ایشان
بی خواهند نبی شود **رشید** از گردش هر آنچه نباید تغییر * خواهم که بود صورت آن ماه منیر * ش لفظ دهر را
چون قلب سازند هی هوز همچنانکه سابق در میان کلمه بود ماند لیکن ها که شکل ماه دارد از ماه گرفته و از آن لفظ سهی حاصل آمد
و سهی و شی یک صورت دارد پس چون بجای ها لفظ دهر شی آوردم رشید شد **مقصود** باغ را وقت
گل از با و مجمع یابی * بر آب قبا صدف مربع یابی ش آب مرادف آن باست بر این حرف میم و با در بر
برای تا الیف ست پس با نیم قاف پس نق شد و صوف مربع باشد و مربع چار گوشه را گویند یعنی گوشهٔ صوف
که فاست چهار باشد ای دال پس مقصود حاصل آید **معین** مانند زر شود رخ من تا توانگری * مسکین بدل تو
کند کیمیاگری * ش بدل لفظ مسکین که کاف ست هر گاه بر طرف کردم مسین باقی ماند و از کیمیاگری مراد
زر شدن لفظ سین ست از آن عین که مرادف زر ست گرفته بقرینهٔ رخ من که میم ست بر سر عین بلفظ آوردم
معین شد و اگر از زر عین گرفته میم مس بر سر آرند بلا تاویل و تردد اسم معین بر آید **اسمعیل** بعد یکسال
ساقیا سینه * سوزدم زان شراب دیرینه ش مراد از یک الف و از لفظ سال سال سماعی قرار داده یعنی قیاسی
پس سماعی باشد که از تحلیل ساقیا سینه حاصل شد اسمعیل شد **فصیح** میداد رقیب آن سهی قد را پند
کاندر رخ هر کس چو گل از ناز مخند * از حد چو شد نصیحت آن شوخ گره * بر گوشهٔ ابرو زد و سر پیش افکند ش چون
لفظ نصیحت را بیچ کردم یعنی تای فوقانیه که حرف آخر ست افکندم بر گوشهٔ ابرو که عبارت از نون نصیحت ست
چون گره دادم و سر پیش افکندم یعنی نون را فا کردم پس فصیح شد **ایوب** شمشاد به پیش یار سیمین بر *
پیوسته برسم عرب استاده بپا * ش از شمشاد الف گرفته و از پیش لفظ یار یای تحتانیه و رسم
عرب را چون راست بنویسند این صورت پیدا آید ۶ و در هندسه بدین صورت شش می نویسند و شش عدد واو ست

ازان واو حاصل شد پس چون نعت یا و واو و بای موحده را ترکیب دادم ایوب شد **نعمت** میفروشد یار ما
لذیذ و قیمتی بهر زبان * ما نعمت آن ماه را و ما قیمت داده جان **ش** تصرف در لفظ ماه هست یعنی از لفظ ماه
ما را به نعم بدل کرده و های باقیمانده را به تا که مابقی مت اشاره بآنست از تحلیل پس نعمت شد **دارا** ز نقش
که نقاب آن رخ گلگون شد * زد شبانه وان شب دراز افزون شد * آن زلف چو دست داشت آن ماه آخر
از زلف وی آنچه بود کج بیرون شد **ش** مراد از زلف دال اسمی پس در لفظ دال بعد الف که راست است
ماه یعنی ری بود باید داخل شود و کجی لام که دامن است دور شود صورت الف باقی ماند دارا گردد **کریم** کریم
خنده میکند دشمن * نام جوید شرف زکرده خویش **ش** از عمل خود که گریم است کریم حاصل آید **ایاز** تکی
از تو مارهی بمیدان هوس * از پیش تو حاصل شرف نام تو بس **ش** آنچه از مصرع اول مقابل لفظ تو
واقع شده ماده اسم ایاز است **جمال** تاج مالک رقاب کشور حسن * سر جعدت بس است بالب لعل
ش از عبارت تاج مالک حروفیکه درمیان الف و تا و کاف واقعست ماده اسم جمالست برای حصول آنحروف
سر جعد و لب لعل اشاره میکند **بهار** روی تو گل روضه جنت بستان * نام تو بهاری که ندارد پایان
ش از لفظ بهاری چون یای تحتانیه را که پایان لفظ است دور سازند بهار شود **افراسیاب** افسر یاب
اگر دریافتی به سر تازی خوان که موشگافی **ش** افسر سر یاب یعنی لفظ اف سر سر یاب شود افسریاب
حاصل آید و مراد از سر در عربی راس است افراسیاب شد **میر امان** دیدم مهی خرامان زان بر شده از من
معلوم شد شرف انام حریف دلبر **ش** از لفظ مهی دل را که هاست حذف کردم و از لفظ خرامان سر را که
خاست دور ساختم میر امان حاصل آمد **حیدر و توران** در تو حیران آن دین افتاده چون ببیند شرف
گو بهر نام تو و نام رقیب ار دگر **ش** از ترکیب الفاظ در تو حیران حیدر و توران هر دو اسم برمی آید بدین طور
لفظ حی را هرگاه بالای لفظ در آرند حیدر شود و چون لفظ تو را بر لفظ ران آرند توران حاصل آید **امام و**
زین من میان درد و غم زار و کشید از جور کین * از میانم آن یکی این سو یکی آن سو ببین **ش** از لفظ
از میانم چون یک حرف اگذاشته یک یک حرف گیرند اولا نام امام حاصل آید و دیگر زین **شاد** شبها
در پیش رقیبان نتوان گفتن فاش * نام صنمی که هست دلها شیدا اش **ش** چون حروف آخر مصرع
ثانی که ها شیدا اش است قلب کل نمایند شادی شاد شود **امام** گه گهی چون یاد زر آورده ام * آینه
پیش نظر آورده ام **ش** مقصود است که در آینه یکی عکس بیننده می افتد و دیگر خود صورت بیننده موجود میباشد
پس چون ام پیش خود آینه نهاد دو ام پیدا شد و از دو ام امام میشود **شرف** زین جانب شرع و زان
سوی کشف * را یست در میان شرف را **ش** چون از جانب لفظ شرع شین و از کشف حرف آخر را

که فاست گیرند ورا را در میان شین و فا آرند شوف شود **صاعد** بیت این آبله آخر که بعضا دارم
کف چو نست ز دریای تن انگارم **ش** مراد از آبله نقطه ضادست چون نقطه دور شود صاد ماند و براع آید صاع
شود و کف دریا دال ست صاعد شد **فتحی** چون بخواند یا را به آوازنی * بشنوانی آن نفس تحسین وی
ش از لفظ نی نون آن با لفظ فس تبدیل یافت فسی شد پس سین مبدل بلفظ تح گردید فتحی شد
مقصود من نیم از ناخوشی خویش مشوش * بهر من آفاق گشته پر ز دل خوش **ش** لفظ آفاق که
بتحلیل و ترکیب حاصل شده باشاره گشته چون قلب نمایند قافان شود و قافان صیغه تثنیه است یعنی دو قاف
پس یک قاف را بر جا داشتم و از دیگر قاف که صد عدد دارد لفظ صد گیرند از لفظ خوش واو که دل اوست گرفته در میان صد
داخل سازند و میم بر سر آرند اسم مقصود حاصل آید **یحیی** گو آه برای از دل محنت کش * گو آتش دل علم
بگردون برکش * گو چون دل گرم بجوشش از دیده * گو از دل ما مگیر دریا آتش **ش** از دل آه با سخن که مراد از
آنست حا خواسته و لفظ یا مراد است از تحلیل و ترکیب لفظ دریا آتش حاصل شد که معه یا با دیس حای سمی در
سه یا آید یحیی شود **فیروز** مقصد جان و دل ناتوان رنج کشی * رخ چو ماه بیابی بود ماه وشی **ش** یکبار از
رخ چو ماه نی خواستند و بار دیگر از ماه ر پس فیروز شد **نوری** نزد باخبرکه آن بی قدر روی یار باعث
راحت آخر کی بود بی وجه خوانیش **ش** روست از اسمای حروف تهجی آنچه بی الف و یای تحتانیه نوشته شود بر
نون ست پس از لفظ نون نون اخیر ری گردد و لفظ کی بی وجه شود یعنی کاف ساقط شود نوری گردد **بها**
نام مه بی مهر من از غایت ناز * از دامن تیرین بر نخیزد **ش** مراد از تیرین آفتاب و ماه گرفته و از نیها
حروف اول و آخر و از های تهجی اسمی گرفت پس بها شد **قاسم** چون خواست شرف که نامش از دلقلم * طی کرد
دو حرف را لقا نون ستم **ش** از لفظ قانون ستم چون دو حرف را حذف کنند یعنی نون ملفوظی و دوم حرف
تای فوقانیه قاسم شود **امام و امین** لعلش به بنیات دو جوهر زکان خویش * نام رقیب گفت بالکه
گاه زان خویش **ش** از دو جوهر مراد لام و عین لفظ لعل ست چون دو بار به بنیات لام بگیرند یعنی از لام
اول و لام دوم حرف لام را بینداز ند امام شود و چون یکبار از لفظ لام لام را حذف کنند و یکبار از عین
عین را امین شود **عبدالقادر** بنده چون دامان خود را بسط کرد و شد تمام * دل همید از قصد و
فضل اسم را دادن مقام **ش** لفظ بنده را چون تازی کنند عبد شود و دامن عبد که دال اسمی ست چون
بسط و تمامی یابد دال اسمی حاصل شود و عبدال گردد و از لفظ قصد صاد را که دل اوست حذف سازند
و بجای آن بنیات صاد یعنی الف و دال آرند عبدالقادر شود **احمد** گر فاتحه فاتحه را دریابی * حاجت
نبود شرف نسبی پاره تراش **ش** شروع سوره فاتحه الحمد ست و چون از لفظ الحمد لام را که عدد سی دارد

حذف کنند احمد شود **الیاس** سورهٔ حسن چو بر صورت خوبت شد ختم + سورهٔ خاتمه ذکر مجیدت
شد نام ش خاتمهٔ قرآن شریف سورهٔ الناس و صورت الناس و الیاس یکیست پس مقصود حاصل شد
شمس دوش سرو من بتماشای گل و بید آمد + قمر از شرم نهان گشت چو خورشید آمد ش از لفظ شرم
چون قمر که ری است ساقط شود شم ماند و از خورشید شین مسمی گرفته شمس حاصل آمد **میر اویس** ناهید ز مهر
مشتری میگردد + افتی ست و مشتری دارد مهر ش چون از لفظ مهر ناهید که های هوز ست مشتری
یعنی یا گردد میر حاصل آید و لفظ او به تصحیف و مشتری ی و مهر س میر اویس شد **فیروز بخت** با شرف
مشتری و ماه ببین از دل اوج + صورت شش پنج بدیباچهٔ تقویم نگار ش از لفظ شرف فا و از لفظ مشتری
یای تحتانیه و از ماه که قمر هم گویند را و از لفظ اوج واو که دل اوست و صورت پنج را بدیباچه لفظ تقویم که
تای فوقانیه است آوردم فیروز بخت شد **صاعد** با آنکه دل ز من بردستم بجان آیدش + بیدل
صفای مارا با چشم شیرگیر ش لفظ صفا را چون بیدل کردم صا باقی ماند. و از چشم عین و از شیر که مراد از اسد است
دال گرفته در آخر زیاده کردم صاعد شد **طیفور** ترکی که فدای نام او گردد + هندوی فلک دو خانه بر فور
ش هندوی فلک زحل را گویند و خانهٔ او جدی و دلو ست و علامت جدی در تقویم طا و علامت دلو
یای تحتانیه است پس چون طا و یا بر لفظ فور آوردم طیفور شد. **بیگ** ای محرم کعبه آنچه در ره گوئی +
بایدکه نهفته ذکر آن می گوئی ش دستور ست که احرام کنندگان خانهٔ کعبه در چنین راه لفظ لبیک بسیار میگویند
و چون از لفظ لبیک لام را که کنایهٔ ماه که سی روز میشود نهفته یعنی دور کرده خوانند بیگ شود **شروان**
شرف از نام شریف تو نشان میجوید + لب شیرین تو پیوسته بجان میگوید ش جان و روان مرادف است
پس بر لفظ روان لب لفظ شیرین که شین ست آرند شروان شود **بهمن** نشانی ز نام بت النواز + بهم
بر لب جو توان گفت باز ش جو مرادف نهر ست و لب لفظ نهر نون پس چون نون آخر لفظ بهم آرند بهمن شود
مسعود خواهم بکوی جانان عمر دراز گشتن + با آن دهان و دندان خواهیم باز گشتن ش لفظ باز گشتن مرادف
لفظ عود است و از دهان که صورت میم دارد میم اراده کرده و از دندان سین مهمله گرفته بر لفظ عود آوردم مسعود شد
هندو آشفته حسن ست شرف در دل او + جز روی نگار و لب دلدار مجو ش او ضمیر واحد ست در فارسی
و در عربی هو ضمیر واحد است و در بن لفظ نگار نون و لب لفظ دلدار دال پس نون و دال را در میان هو
آرند هندو شود **همام** خوبان ستارگان سپهر ملاحت اند + ماه ست در میانهٔ ایشان نگار ما ش ایشان
ضمیر جمعست در فارسی و در عربی هم ضمیر جمعست پس چون در میان هم لفظ ما آرند همام شود **مجدالدین**
یکدم از مسجد برون نه پای وسواس ای خطیب + نقش آن آن چه که وارند از حضور دل نصیب ش

آنان ضمیر جمع غائبست در فارسی و در عربی الذین ضمیر جمع موصولاتست و از لفظ مسیح چون سین که
پای لفظ وسواس ست دور سازند و نقطهٔ ذال الذین را بکنایهٔ نقش دور کنند مجدالدین شود رستم زال
شاه سوار صف در میدانی * چون نام سوال کردم از حیرانی * بر طرف یمن فکند یکبار ز دوش * پس گفت تمام
گشت اگر میدانی ش مراد از عربی شعر گویند و رای مهمله از لفظ شعر گرفته بر کناره لفظ یمن که سینست
آوردم و بکنایه تمام گشت تم که صیغهٔ ماضیست و صورت تم دارد در آخر آوردم رستم شد یحیی گر شرف داد
از فراق دوست جان * نام نیکو زنده میماند بدان ش از لفظ زنده میماند اسم یحیی که صیغهٔ فعل مضارع
واحد غائبست بمعنی زنده میماند بر می آید یوسف هوس بهر و ورع بود شرف ادردل * از وردل [illegible]
هوست آنها رفت ش از لفظ بود شرف چون ور را دور سازند بوشف باقی ماند و صورت بوشف یوسف
یکیست پس از آن یوسف حاصل شد نظام نگار من چو شرف شد بجان کمینه غلامش * گمان نبرد که
گردد نشان دهنده ز نامش ش از لفظ گمان نبرد ناظن که مرادف المعنی ست حاصل شده و چون لفظ
ناظن را بکنایه گردد قلب کل نمایند نظام شود عینی از صورت نام او نشان روشن * چشم فصیح تر زبانی
گوید ش از لفظ چشم که مرادف معنی عینی ست عینی حاصل امد نورالاسلام هست نام آنکه روشن شد
بر رویش چشم جان * روشنائی مسلمانی به نیکوتر زبان ش مراد از نیکوتر زبان زبان عربیست از الفاظ روشنائی
مسلمانی نورالاسلام حاصل شد عبدالسلام بندهٔ ترکی شدم ورزانکه می پرسیش نام * آنچه اول گفتمت
برخوان بتازی والسلام ش بنده را در تازی عبد گویند چون عبد را بر لفظ السلام آرند عبدالسلام شود
الغ بیک گرانی گشت حاصل پی چو بردم بر سر گوش * سبکروحانه بگذشتم ز جان و دل دعاگویش ش
لفظ گرانی بحسب معنی شعری در مقابل سبکی آمده و بقصد معنی معمائی در مقابل ارزانی و از آن غلا که مرادف
گرانی ست خواسته و لفظ غلا را بکنایه گشت چون قلب کل سازند الغ میشود و لفظ پی را چون بر سر لفظ گوش
که کاف ست بردم صورت بیک بر آمد پس مجموع الغ بیک شد سعدی در خواب شنیدم سحری نام نگار *
شوقی که دلم داشت یکی گشت هزار * ای یار توام فزود مهری بر مهر * دیدار تو باشد که ببینم بیدار *
ش از مهر اول که بمعنی شمس ست سین و از مهر دوم عین و لفظ دیدار را چون بی دار ساختیم یعنی لفظ دار ازو
دور کردیم دی باقی ماند پس اسم سعدی بر آمد خضر اسم مثلثی که عشرش حاصلست و بس * مشروح بشنو از
شرف ای حبر المعی * او را برابرست بهم مرکز و محیط * نصف محیط مغربیش ثلث مطلعی * ش حاصل لفظ عشرش و
خضر که سه حرفیست مساویست و عدد مرکز اسم خضر یعنی ضاد معجمه که هشتصد باشد با عدد هر دو محیط آن که
خای معجمه و رای مهمله بود برابرست و عدد بضعف آن هر دو محیط که حرف را باشد و شاعر آنرا باعتبار [illegible]

محیط مغربی گفته دو صد بشمار میرسد و آن ثلث عدد حروف هجای معجمه بود که آنرا شاعر باعتبار تقدم محیط مطلعی نامید
شمس نام هم سه حرفست و شش کنم مفصل ❊ ثانی دو ثلث ثالث وان هر دو ثلث اول ش حرف ثانی
لفظ شمس میم ست و عدد میم چهل ست و عدد حرف ثالث که سین ست شصت و دو ثلث شصت چهل میشود و از آن
میم حاصل شد و چون عدد میم و سین جمع نمایند صد میشود و صد ثلث حرف اول که شین ست میشود پس شمس حاصل شد
کمال الدین بی خار تعب کسی گل کام نچید ❊ بی رنج طلب کس بمرادی نرسید ❊ زنهار دلا تو در کمین باش
و نگر ❊ تا گرددت آدات ز تعریف پدید ش در لفظ کمین چون لفظ دلا مقلوب گردیده درآید کمال دین
شود و الف و لام تعریف بیارند کمال الدین شود علی شیر ماهیکه فرشته صورت و حور لقاست ❊
پیرایهٔ جنسش ادب علم و حیاست ❊ نامش بولای شه دو شیر ست ولی ❊ بشنو ز شرف که اولین شیر خداست
ش مراد از دو شیر یکی لفظ علی و از دوم شیر لقب علی اسد الله و شیر خدا معز آنکه هست از سبب شش بر فرق بهتر ❊ از دوم
که زیر قدمش نام سرش سبب فرا قتابست و از آن عین گرفته و بر عین لفظ زم آورده زمع شد پس نی را از زیر عین
نهاده معز شد قباد دلا دوری از کار و بار جهان به ❊ وزان آنچه باشد رخ دلبران بس وزان آنچه
باشد با دست و از دل مترادف قلب گرفته و رخ آن قاف ست چون قاف بر باد آورده قباد شد عباد
چون مه عارض و سرو قد آن حور نژاد ❊ مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد ش مه تابنده نباشد یعنی لام الی
بر دو که آزاد باشد اشد سرو آزاد یعنی الفی که سرو اشارت باوست بنده باشد یعنی مبدل بلفظ عبد پس اسم
عبدی حاصل آمد لطیف هست بروی طبق ماه بجای نانش ❊ چرخ فیروزه بود افطار کند بر خوانش ❊
ش روی لفظ طبق طاست و از ماه که سی روز میشود لام گرفته بر طا آورد و از لفظ فیروزه بکنایه افطا
وزه را حذف کردم فی باقیماند پس لفظ فی را بکنایهٔ لفظ چرخ که بمعنی گردش هم آمده قلب نمودم لطیف شد
محمد مدحش گفتم چو باز گفتم فرمود ❊ زاول دوم و زدوم سوم زاید بود ش لفظ مدح را چون دو بار گویند و از
اول مرتبه حرف دوم را که در مدح دال ست حذف کنند مح باقیماند و از دوم مرتبه که ... حرف سوم را که
حاست حذف کردم محمد شد سعد رقم مهر چو با او دیدم ❊ زود از خانه نشان پرسیدم ش رقم لفظ مهر در تقویم
سین ست و از ضمیر لفظ او که راجع بسوی مهر ست مهر دیگر خواسته و از و عین اراده کرده و خانهٔ آفتاب اسد ست
و علامت آن دال پس چون سین و عین و دال را جمع نمایند سعد شود ابو اسحاق میان سرو قدش
رسم تو نگر کایشان ❊ نهاده سر بهم و در میانه دل بنخید ش از لفظ سرو قد دو الف گرفته و لفظ تو را که بصورت
او ست در میان دو الف آورده ابوا شد و از ضمیر لفظ ایشان که راجع بسوی سرو قدست سین و قاف که
سر هر دو لفظ ست گرفته و از لفظ دل حشا خواسته چون بنخود شود شین هر دو حا ماند در میان سین و قاف آورده

ابو اسحاق شد **امام** آنچه ز آیینه ام توقع بود * آب در عکس خویش بنموده ش آب را در عربی ما گویند
و لفظ ما را چون قلب سازند ام میشود پس چون ام در آیینه عکس خود بیند دو ام پیدا شود و لفظ امام حاصل آید
قوام گر شبی شرح جمال تو شرف واو اندیشه ماه بجوید شود دود. لیکن واو ماندش از یاد قمر گرفته قمر را چون
بجوید کرده یعنی رای او را حذف کرده لفظ واو را در میان قاف و میم آوردم قوام شد **سیف** قدت حرکت کرد
و الف بجوید شد * تا آن دل سرگشته اش ار ی بشمارش ش چون الف از لفظ الف ساقط شود لف ماند و دل
الف که لام است آنرا بشمار یعنی عدد او را که سی ست پس لام لف هرگاه سی شود سیف حاصل آید **آدم** محتسب
خمهای می دی بر سر کوی بریخت * شد تماشا گردان باده که هر سو بریخت ش چون از لفظ باده هر یکی
او که بای موحده و های هوز ست دور کردم الف دال باقی ماند و لفظ تماشا را شاگرد باده قرار داده پس خیابچه باقی
هر سو ریخته بود همچنین تما نیز هر دو طرف خود را ساقط کرد میم ماند آدم شد **ابوتراب** شرف در صورت ایوب
صابر * ترا جوید که هست از درد شاگردش ش در صورت لفظ ایوب چون لفظ ترا که در اول مصرعه ثانی است
آرند ابوتراب شود **فتح الله** در صورت بوسه تو حال عجب ست * میر و شرف و آب حیاتش سبب ست *
ش بوسه را در عربی قبله گویند پس چون در میان صورت لفظ قبله لفظ حال آرند فتح الله شود **میر حسین**
چون میشود سوار بر خنگ ستم کین * سر میر و دو صورت این ماجرا ببین ش چون لفظ می را که در مصرعه اول
بلفظ میشود داخل است بر لفظ رخش آرند میرخش شود و از لفظ کین سر را که کاف ست دور ساخته در آخر زیاده
کنند میرخشین شود و صورت خشین و حسین یکیست پس میرحسین شد **یعقوب** گر دران بت عفو بودی
ای شرف * صورتی زان خوبتر باید بکف ش صورت بت و یب یکیست پس صفت لفظ عفو را در میان یب آرند
یعقوب شود **بشیر** با امید کامی که آمد بکف بسی نقش بر دل نگارد شرف ش صورت بسی و بشی یکیست و دل
لفظ شرف راست پس را چون آخر لفظ بشی آرند بشیر حاصل شود **عمران** گر ندانی نام آن شکرلب
شیرین دهان * دیده بر شکل دهانش بند و زان نقشی بخوان ش از دیده عین گرفته و از شکل دهان میم پس
عین و میم را چون بر لفظ زان آرند بعمل تصحیف عمران شود **ناصر** نام ترا ای نامور یاد دل و الا گهر تا نقش را
کردم بر بصر شد محو از و نقش دگر ش از نقش اول صورت نا خواسته که بصورت نا ست و از دیگر نقش
صورت با که در بصر ست خواسته و دور کرده بجای با نا آورده ناصر شد **افضل** گر در وسط فصل شتا
ز ابر عطایت * یک قطره چکد سرو بر آید ز کنارش ش حرف وسط در لفظ فصل صاد مهمله است چون
بکنایه قطره نقطه دادم و الف که اشاره از سرو ست چون بکنار آوردم افضل شد **شیخ اویس** آبروی
تا شود پیدا من درویش را * میکنم صرف مهی درهای اشک خویش را ش از سی خواسته چون درهای

اشک لفظ خویش را که عبارت از سه نقطش ست حرف او گرده شود شین معجمه مهمله و مهمله معجمه گردد
شیخ ویس شود خصر تراست بر ورق گل دو خال عنبر فام + که گر بحصر در آرد شرف برارد نام +
ش بر لفظ حصر چون دو نقطه دهند خضر شود شیخ علی آمد مرا چهره پر از قطرهٔ خوی + دیدم رخ او
سوال کردم از وی + بر ماه ستاره ها چه تصحیف بود + چون گفت به تصحیف دگر بردم پی + ش
مراد از ماه سی ستاره یعنی سه نقطه تصحیف علی ست و با شائبهٔ تصحیف گر چون شی با لفظ علی پیوند و صورت
شیخ علی پیدا گردد حسام از چشم من بر بخت هر آن گوهر که بود + در چشم قطره بار زد دریا دری کشود +
ش از لفظ چشم چون قطرها که عبارت از نقطه است دور سازند و از لفظ دریا لفظ دری را برارند و الف
باقیه در میان جسم آرند حسام شود مسعود دانها به نثار افشاند و دل بر سر نهاد + شمع در بزم تو دود
ز سر گذشته بود ش از لفظ شمع دانها که عبارت از نقاط ست دور سازند و دال و را که میم ست بر سر آرند
از لفظ دود سر را که دال ست حذف کنند و وا و و دال در آخر زیاده نمایند مسعود شود یوسف خالها
داری تو در گرد و زیر لب عیان + از شرف جز صورت بیدل نماند آن زمان ش از لفظ تو چون خالها
که عبارت از هر دو نقطه است در پایین آرند یو شود و شرف بی دل صورت سف دارد ستم دلدار گر گاهی نهد بر سیم
اشک ما قدم + بالا فشانم خورد ها بهر نثارش دمبدم ش قدم لفظ دلدار را است چون را را بر لفظ سیم
و نقطه را پایین را بالا برده آرند ستم شود شرف از طرف وی او طره چو بر داشت سر + گر بجایش طلوع
مهر و سه چیز دگر + مهر و سه چیز ای عجب هست یکی هر چها از شرف این نکته پرس ار تو نداری خبر ش از
لفظ طرف چون روی را که طا ست حذف کردم و از مهر شمس خواسته و سین از و گرفته سه چیز یعنی سه نقطه
داده در اول آوردم شرف شد عمران سوختن داغ از غم جانان خوش ست + در طریق کارها نیز
ان خوش ست ش از لفظ غم داغ یعنی نقطه دور کردم و بکنایهٔ کارها نی که صورت کشتی بود صورت زان را
در آخر او آوردم عمران شد ابراهیم گفتم نه براه ست که نام تو بدانیم + بنمود قد و خنده زنان گفت براهیم +
ش چون بر لفظ براهیم الف را که صورت قد دارد در ابتدا آوردیم ابراهیم شد حسام حریم چشم مرا سرو
ار بیاراید + کند نثار هر آن گوهر که دارد چشم ش از لفظ چشم چون نقاط را دور سازند و الف که کنایه از
سرو ست در میان آرند حسام شود حیدر رایت وصف رفعت چون برافرازد شرف + از حیا دارا
بیندازد علمها را همه ش از لفظ حیا دارا چون علمها را که عبارت از هر سه الف ست بیندازند حیدر شود
خرم هر که زان لب چشیده طعم رطب + نخل خرما ز بن بر اندازد ش از لفظ خرما چون نخل را که کنایه از الف ست
دور کنند خرم شود سعد گر اره نهی بر سر آن بنده بیدل + حقا که ز مهر تو بر دوش مولی ش بنده را

در عربی عبد گویند و از لفظ عبد چون دل را که بای موحده است دور سازند و از آن سین مهمله گرفته بر عین
و دال باقیه آرند سعد شود **حسن شاه** لب شیرین و دندانش نگه کن ❋ و نشان جو پس آن ترک مکن
ش از شیرین مراد حلوا است و لب آن حرف حای مهمله و دندان آن بکنایه از سین مهمله باشد و لفظ
نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر میم آوردیم که مجموع حسن شاه شد **شمس** از طرف لبش
رشته دندان چو نمود ❋ شکل دهنش در آن میان پیدا شد ش از لفظ لبش شین که در طرف است و از
رشته دندان سین مهمله گرفته در میان این هر دو سین شکل دهان که کنایه از میم است آوردم شمس شد
نجم الدین جمال وی به میان دو شکل ابرویش ❋ شرف چو دید دل و دین بباخت در کویش ❋
ش چون در اول و آخر لفظ جمال وی نون که کنایه از دو ابرو است آرند نجم الدین شود **اختیار**
تا او دو هلال وار چید از ناخن ❋ من نقش زدم تمام نامش ز نیاز ش دو هلال عبارت از هر دو نون
است چون هر دو نون از لفظ ناخن دور کردم الف و خا باقی ماند و صورت نیاز در آخر آوردم اختیار شد **محمود**
تم محمود خوبان است نامش هم عیان بودی ❋ بجای شکل دندانش اگر نقش دهان بودی ش چون در
لفظ محمود بجای شکل دندان که کنایه از سین است صورت دهان یعنی میم آرند محمود شود **عماد** به نظاره
تو بگاه عتاب خشم ❋ خواهم من از داغ پریشان هزار چشم ش داغ پریشان غما است و بحکم هزار چشم هزار
که عین است میدان چشم گردد که عین است عماد گردد **تاج** ز لوح سینه بشو نقش نام غیر تمام ❋ ترا چو سینه
تهی گشت یابی از وی نام ش از لفظ لوح صورت حا بقرینه غیر تمام بحال داشته و لام و واو را شسته
یعنی حذف کرده و لفظ ترا را سینه تهی کرده یعنی رای مهمله دور ساخته هر جا که صورت جیم دارد آوردم تاج شد
عید نام آن شه عجیب بدست آمد ❋ صورتش چون نهفت پیدا شد ش صورت شه دسته کمیت وار
سه جیم که عدد سه دارد خواستم و با عدد جیم ملفوظی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که هفده است آمیختم هفتاد
شد هفتاد عدد عین است از آن عین حاصل آمد و از دست ید گرفته در آخر آوردم عید شد برای گرفتن
عدد پیدا مصرعه ثانی خود نهاده است **بلال** چو گفتمش که بلا برچه شد بنام تو ختم ❋ نهاد بر لب یاقوت
رشته دندان ش از رشته دندان سین مهمله گرفته و از لفظ یاقوت یای تحتانیه که لب است گرفته یا سین
و یا را ضم کردم سی شد و سی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ بلا آوردم بلال شد **موسی** گفتم که
چیست نامت ای جان فزای دلبند ❋ شگفته گشت و مو را بر دامن گل افگند ش دامن لفظ گل لام است
و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بر سی لفظ مو آوردم موسی شد **عثمان** ترا گفتم بنام خویش کن شاد ❋
بچشم و گوشه ابرو نشان داد ش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو حا خواسته از لفظ حاجب که بمعنی ابرو است

در عربی و عددش هشت ست و هشت را بعربی ثمان گویند پس چون بر ثمان عین آوردم عثمان شد
سلیمان لب لعل تو در شمار خودست * تا ز طرف دهان ببیند از وی ش از لعل لام گرفته و ازان باعتبار
عدد سی خواسته و از لعل لام دیگر هم گرفته در سی آوردم سلی شد و از دهان میم اراده کرده و از طرف دهان الف
و نون گرفته در آخر زیاده کردم سلیمان شد و اگر از لفظ خود یا گیرند هم حصول مراد صورت می بندد سلیمان
سی در سی و پنج در ده را ده در میان یکی یکی ست بدان ش در صورت لفظ سی چون لام که عدد سی دارد
آوردم سلی شد و از لفظ میان یک حرف گرفتم و یک حرف را گذاشتم میم و الف حاصل آمد و پنج عدد را که
در ده ضرب نمودم پنجاه شد و پنجاه عدد نون ست ازان نون گرفته در آخر آوردم سلیمان شد خواجه زین
سیل سرشک من که در آهنگ اوج گردون * تا هفت طاق دیدم آخر تمام در خون ش از آحاد هر حرفی که
عدد طاق دارد تا هفت گرفتم الف و جیم و ها و زا حاصل شد و با شماره تمام حرف رسی از آتش گرفتم زی شد
و این همه محصول در لفظ خون کردم مقصود حاصل شد یعقوب غایت عقل خمسی بازآ * پس در اول عدد ز انکه زین
ش غایت لفظ عقل لام ست و عدد لام سی و چون خمس یعنی پنجم حصه سی گرفتم شش شد و شش عدد واو
پس بجای لام واو حاصل آمده و اول عدد که در حساب از یک زائد ست بای موحده ست و عدد با دو و عدد
دو دو ده میشود ازان یای تحتانیه خواسته پس چون یا را به عین و قاف و واو یعنی لفظ عقو آوردم و بای موحده
آخر زیاده کردم یعقوب شد قاسم شد ستاره چو اشک سخت فرو * که در این کار مهر چیدا دش ش چون نقطه
شین شد بکنایهٔ اشک دور کردم عبارت سدس تاره بقاعده تقسیم جملی حاصل شد و عدد لفظ تا دو شش صد
و شش ست سدس آن یعنی ششم حصه صد و یک میشود ازان قاف مع الالف خواسته که عدد یکصد و یک دارد
و از مهر شمس خواسته و سین مهمله با شماره بجد و نقاط شین بکنایهٔ اشک مصرعهٔ اول حذف نمودم قاسم شد
احمد از خدا در های جنت شد میعاد کلیم * منفتح تا ز اسطقسات آمد ان ذات کریم ش خدا ایک ست
ازان الف خواسته و در های جنت هشت هشت ازان حای حطی گرفته که عدد هشت دارد و میعاد موسی
علیه السلام چهل روز بود ازان میم حاصل شد و اسطقسات یعنی اربع عناصر چهارست ازان دال که عدد چهار دارد
حاصل آمده پس احمد شد منصور مستور بود نامش و نص میکند شرف * از بهر کشف مز شمار جهات راش
چون از لفظ مستور ست که بمعنی شش ست بکنایهٔ شمار جهات دور کردم و بجایش لفظ نص آوردم منصور شد
مجد و ماجد بری کن مزاج از امور طبیعی * که از قدر بالای ارکان بر آمد ش امور طبیعی باصطلاح حکما
هفت ست ازان حرف زا خواسته چون زا را از مزاج ساقط گردد مج حاصل آید و این را بر دال که ارکان
عبارت ازانست یعنی اربع عناصر پس مجد گردد و اگر زا را اسما گیرند ماجد شود فافهم سراج در خط خوبے

چو زمه خواهی باج * صفری کم کن ز اولین لفظ خراج ش اول حرف لفظ خراج خای منقوطه است عدد آن
ششصد و در صد دو نقطه میدهند پس چون یک صفر از ششصد کم کردم شصت ماند و شصت عدد سین ست
و سین را بر لفظ راج هرگاه آوردم سراج شد **رضا** چون دل آشفته ام یک پایه بالا میرود * می‌سزد در راه
بی پایان عشقت گر رود ش چون لفظ راه را بی پایان کردم یعنی ها از وی دور ساختم را و الف باقیماند
و دل لفظ آشفته فاست چون عدد فا را که هشتاد ست یک مرتبه بالا بردم هشتاد هشتصد شد و هشتصد
عدد ضاد معجمه است پس چون ضاد را درمیان الف آوردم رضا شد **جمال** تا طلوع ماه مهر آیینش از
مشرق شمال * شد مکرر اولین برج شمالی را غروب ش مراد از اولین برج شمالی حمل ست و رقم برج
حمل در تقویم صفر و از تکرار غروب اسقاط دو صفر مراد ست پس چون از رقم سه صد که عدد شین لفظ شمال ست
دو صفر را دور کنند صورت سه پیدا میشود و سه عدد جیم ست از آن جیم حاصل گشته پس چون بجای شین شمال
جیم آید جمال شود **حیدر** سوال کردم از آن دلبر حجاب نسبتم * ز لطف کلک گهربار ساخت یک نور دست
یکی میانه هشت و دو و زد رقم آن را * شمار گرد و در او ز حرفی از سر دست ش چون درمیان رقم هشت و دو
عدد رقم یک بنویسند بدین صورت میگردد ۲۱۸ و این صورت بقاعده حساب دو صد هجده است ازین عدد
حای حطی که عدد هشت دارد و یای تحتانیه که عدد ده دارد و رای مهمله که عدد دو صد دارد حاصل آمده و
از لفظ دست دال را که بر سر اوست گرفته ترکیب دهند حیدر شود **حیدر** نجای که ابتدای حال است *
دستی زبرای آخر کار ش از لفظ حال حا را که در ابتداست گرفته و از لفظ دست که مرادف ید ست ید
گرفته و از لفظ کار حرف آخر یعنی را در آخر آوردم حیدر شد **بازید** آن سر زلف که پیوسته نهی پای برو *
گر بدست شرف افتد بجهانی ندهد ش از لفظ زلف زای معجمه گرفتم و لفظ یا که صورت با دارد در اول
زای معجمه آوردم و دست که بمعنی ید در عربیست در آخر زیاده کردم بازید شد **محمد مومن مرزا** در مدح
و ثنای شاه جمشید مکان * سلطان فلک سریر دارای جهان * گردون لوحی نوشته آمد ای دل *
خورشید نهاد دل بهر حرفی از آن ش گر که در لفظ گردون ست اگر بکنایه لو که مرادف گر ست مبدل
بحی شود حدون حاصل آید و لفظ ای را بکنایه دل قلب کرده یا حاصل شد مجموع حدون یا گردید و از دل
خورشید که مرادف شمس ست میم گرفته بر هر حرف یعنی بر حا و دال و واو و نون و یا آوردم محمد مومن می
حاصل گشت و بر الف از خورشید که مرادف عین و عین مرادف [illegible] ست زر گرفته و قلب نموده یعنی رز
آوردم محمد مومن میرزا حاصل آمد پس [illegible] الف هم دل خورشید یعنی قلب [illegible] برامد قتال **شکر الله** شرف
روی وفا از شکوه بر تاب و ز جان میگو * بجایش غایت شکر و رضا و فضل و افضالش ش و لفظ وفا

واوست پس چون واو را از لفظ شکوه حذف کردم و بجای واو حرف آخر شکر و رضا و فضل و افضال
آوردم شکر الله شد **جنید** روی جانان بدین و دل دیدن * به که غافل بکعبه گردیدن **ش**
روی لفظ جانان جیم ست پس چون جیم بر لفظ دین قلب کرده آوردم جنید شد **عماد** بر ما فکن ای
شاه کرم چشم عنایت * گر ز در تو درمانده درین شهر بمانم **ش** بر لفظ ما چون چشم لفظ عنایت که عین ست
آوردم و از لفظ در در را چون برداشتم دال باقی ماند پس دال چون در آخر آوردم عماد شد **ابوسعید**
از غایت دوستی دهم او را دل * زر بر سر دست و بر سر زر دندان **ش** دوستی یعنی حب ست پس غایت
لفظ حب که بای موحده است او را دل دهم یعنی در میان الف و واو آرم ابو شود و از لفظ دندان سین مهمله
و از لفظ زر عین که مرادف زر ست زر گرفته سین را بر عین و عین را بر دست که مرادف ید ست داشتم
ابوسعید شد **مسافر** چون افسر مهر و ماه تاجش گویند * باید که بود تاج مناسب او راش **ش** در اول سر
چون سین را تاج اف کند سافر شود و هرگاه تاج منا که میم ست بران در آوردست تا را گویند هم
مسافر برآید **علی** در طلبت شد فلک بی سر و پا ای پری * از طرفی آفتاب و ز طرفی مشتری **ش** چون
لفظ فلک را بی سر و پا ساختم لام باقی ماند و آفتاب را عین هم میگویند و از مشتری حرف آخر که یاست
گرفتم و در میان عین و یا لام آوردم علی شد **فتوح** توئی آنکه ز آغاز و انجام فتح * یمین و یسار تو
زیور گرفت **ش** حرف ابتدا و حرف انتهای لفظ فتح فا و حاست پس چون در میان فا و حا لفظ تو
آوردم فتوح شد **مسعود** خورشید سر انداز و گل دل باز دنا * هرگاه که عشق تا وزده سر بمیان **ش**
خورشید را شمس نیز گویند و چون از لفظ شمس شین را که سر اوست انداختم مس باقی ماند و گل را ورد میگویند
و از لفظ ورد چون را را که دل اوست دور کردم و در میان مس و و د عین که سر لفظ عشق ست آوردم مسعود شد
صدیق هر کجا بیع آن پری باشد * قاف تا قاف مشتری باشد **ش** از قاف اول صد که عدد اسم قاف است
گرفته و از قاف ثانی قاف مسمی او از لفظ مشتری یا اراده داشته چون بعد صد تا قاف ثانی که قاف
مسمی حرف یا آورده شود اسم صدیق حاصل آید **ابوطالب** راز ابرو بگو شرف کارست * از سر طره
تا لب رخ او **ش** از لفظ ابرو رای را دور کردم ابو باقی ماند و از لفظ طره طا و لب را بکنایه تا بجنسه آوردم
و از لفظ او الف که رخ اوست گرفتم و در میان حرف طا و لب آوردم ابوطالب شد **رستم** سروش
که طوبی آسا از سدره برگذشته * در شهر نادر آید مستم ز سر گذشته **ش** در میان لفظ شهر بکنایه سرو تا
الف آوردم و از لفظ مستم میم را دور کردم رستم حاصل آمد **برهان** شدم با آن در و حسبتم بنام خواجه ایشان
* نداد بار بمن گفتا طریق دربانست **ش** طریق یعنی راه است و راه را ره هم گویند پس چون راه را در میان

لفظ بان آرند برهان میشود بادهٔ اسم طریق دربان ست بختیار آن بت که دل از پارهٔ خارا دارد ✤
ناهش زرکه پرسیم که یار را دارد ش از لفظ خارا چون پاره که عبارت از خای منقوطه است گرفتیم و در میان لفظ
بت آوردیم بخت شد و از لفظ یار را الف را دور کرده لفظ یار را در آخر زیاده کردیم بختیار شد منصور
یوسف رخی طلب کن کز دولت عزیزی ✤ در مصر هر محلی از تو فزوده چیزی ش در لفظ مصر چون از
لفظ نو هر دو حرف بدو محل آوردیم یعنی نون را بعد حرف میم و واو را بعد صاد منصور شد علی عید بی روی
دوست پر ز بلاست ✤ وز بلا جمله کاست دل بر جاست ش چون لفظ عید را بی روی دوست که دال است
حذف سازند و از لفظ بلا بای موحده و الف را دور کرده لام که دل اوست در میان عین و یا آرند علی شود
میر قاسم تا شرف در دست میگیرد قلم ✤ یار قم اسمی برامیر بهم ش حروف رقم اسمی را چون تقدیم و
تاخیر کنند میر قاسم شود احمد دل ما ظرف و دل ما مظروف ✤ وز لب دوست بحرفی موقوف ش
از لفظ ما بتراز دوف سخن خواسته و دل آن حای حطی ست و دل ما که میم است قلب آن خواسته ام شد چون
حای حطی در میان ام آید احم شود و لب دوست دال است احمد شد حمید درمی ار گویند حد باید زدن
شرعست و دین ✤ عکس آن گوید شرف گویا معما باشد این ش در لفظ حد چون لفظ می آرند حمید شود
و لطف شعر ظاهر کمال رسم بودی که گل در آب نهند ✤ خوی بروی تو عکس گردان حال ش لفظ
آب را که در عربی ما گویند چون در میان لفظ گل آرند کمال شود و لطف لفظ عکس بر هوشگافان هویدا
مبارک کام دل ست نامت دل زان گرفته در بر ✤ رمز شرف نفهمد جز عارف هنرور ش کام دل ما
کاف است [illegible] آن حرف الف چون در لفظ برد آید بار شود مبارک حاصل آید محمود صورت جودست
و بس خواجه والا گهر ✤ افسر ملکش کلاه مثل کلاهش کمر ش چون بر صورت لفظ جود افسر ملک که میم
آرند و مثل افسر لفظ ملک که میم ست میم بر کمر لفظ جود آرند محمود شود شاه گرگین می برد یوسف ما باز
رقیبش بحیل ✤ یارب ان گرگ شود طعمهٔ شاهین اجل ش در میان لفظ شاهین چون لفظ گرگ آرند
شاه گرگین شود قوام مه را بدو بروی تو خواندیم ناتمام ✤ وان در دلش بماند ولی ناتمام بود
ش از ماه تم گرفته حرف آخر دور کردیم و از لفظ وان حرف آخر حذف کرده واو و الف باقیه را در میان
قاف و میم آوردیم قوام شد علی در چشم ناقص آمد ماه تمام در فی ✤ جز صورتت نجویند اهل کمال معنی ش
از چشم عین گرفته و عین را ناقص کرده یعنی حرف آخر که نون است دور کرده و از ماه تمام که سی روزه
میشود لام که عدد سی دارد گرفته در میان عین و یا آوردیم علی شد کیخسر [illegible] لی سخن کوته کنم تا رو نماید
وصل یار ✤ زیر و بالا نیست باقی هر سخن را گوش دار ش از لفظ کی سخن او کن را بکنایه کوته کنم دور کردم [illegible]

وخارا که زبر سین ست بر سر سین آوردم و در آخر لفظ رو زیاده ساختم کیخسرو شد **سیف** تشنه ایم و جهان
پر آب حیات ÷ با سبوی تهی کنار فرات ش لفظ سبوی را چون تهی کنند یعنی بای موحده و واو که در میان
اوست حذف کنند و سین و یای تحتانیه که باقی ماند آنرا بر کنار فرات که فاست آرند سیف شود
بلال بی تیغ ابرویکشی شاید ولی پیوند اگسل ÷ بلا بر دل خویش ست اما سر دوری ندارد دل ش چون
بآخر لفظ بلا سر لفظ دل که دال ست حذف کرده آرند بلال شود **یعقوب** رقیب چون شرف از روی
یار شد خرم ÷ عقوبت تو اگر بی نهایت ست چه غم ش از لفظ یار یای تحتانیه را که روی اوست بر لفظ
عقوبت تا که آخر حرف ست دور کرده آرند یعقوب شود **احمد** صباح مرد جو بی صبر بایی از غم یار ÷
بنام دوست صبوحی کن و شراب بیار ش از لفظ صباح مرد چون لفظ صبر را دور سازند احمد حاصل آید
قطب اشک خونین در گریبان خواستم پنهان کنم ÷ قطره از ره رفت و در دامان محبوب افتاد ÷
ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و بای از لفظ محبوب که دامان اوست در آخر آوردم قطب شد
حسین دل بنده از حبس غم می رهاند ÷ رقیب از کمین آستین بر فشاندش ش از لفظ حبس با عتبار عبد بای موحده
را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کمین آستین را که کنایه از کاف و میم ست دور کنند و در آخر
یا و نون باقیه آرند حسین شود **محمد** گر باز نهان کنی ز محرومی روی ÷ دامان تو گیرم و امانت ندهم ÷
ش چون از لفظ محرومی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ دامان بقرینه امانت ندهم امان را
حذف سازند و دال باقیه در آخر ما حصل سابق آرند محمد حاصل آید **سلطان** لب ساقی ز لطف بی جدا ÷
گر بود گو مباش می بمیان ش از لفظ ساقی سین که لب اوست گرفته و لفظ لطف را بی جدا ساخته و
از لفظ میان می را دور کرده در آخر آوردم بلا تغییر و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته **مسعود** دوش از
شبنم لباس خویش را تر ساخت گل ÷ رخ گشادی پیرهن بر آفتاب انداخت گل ش دی که در لفظ گشادست
از آن میس گرفته و الف از میس بکنایه رخ دور کرده و از گل ورد گرفته و بر پیرهن لفظ ورد که واو و دال است
از آفتاب عین گرفته آرند مسعود شود **جمشید** چون دید شرف کرشمه ساقی ما ÷ از جام تهی زیاد را ماند شیدا ÷
ش از لفظ جام بکنایه تهی الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده آوردم جمشید شد
بهمن دوشینه شرف نام شریف تو بیان کرد ÷ بهر من دل سوخته بود عنان گیر ش از لفظ بهر من
رای که دل اوست حذف کردم بهمن شد **منوچهر** در آفتاب چو گردد جوان تیر انداز ÷ چو چشم خویشتن
از نام خویش گوید باز ش از آفتاب مهر خواسته و از لفظ جوان الف را که تیر ست دور کرده و بکنایه
گرد و قلب نموده در میان مهر آوردم منوچهر شد و تبدیل جیم عربی بجیم فارسی از مصرعه ثانی هویدا ÷

هرمز گر بتو سوخت جان شرف نام نیک یافت * هجران جانگداز ترا مژده بیحد است ش از لفظ هجران
لفظ جان را چون بدر سازند و آخر لفظ مژد را بیحد ساخته یعنی حرف آخر دور کرده آرند هرمز شود *
ایوب نام او می جستم و گم شد دل من ناگهان * بوی دل گر بشنوم یابم ز نام وی نشان ش از لفظ
نام چون من را دور سازند الف باقی ماند پس الف را هرگاه بر لفظ بوی بکنایه دل قلب کرده آرند ایوب شود
رستم نامش بتو گویم و مگو پیش رقیب * ترسم که بهم بر آید آشفته شود ش از لفظ ترسم تا را که سر اوست
بکنایه آشفته بعد سین آرند رستم شود ایضاً ترسم که سرکش بر قدم افتد روزی ش سر لفظ ترسم که تای ست
چون بر قدم لفظ رستم میم ست آرند رستم شود ایضاً ترسم که سر تیغ زند بر سر من ش سر لفظ تیغ تای ست چون
تا بر سر لفظ من که میم ست آرند رستم شود منوچهر دل بی نام رفت با دیده * ره چو نم بود باز گردیده *
ش چون لفظ ره چو نم را قلب کل سازند منوچهر شود حمید دوشینه شرف چو زار درماند * آشفته مدیح
یار میخواند ش چون لفظ مدیح را قلب بعض سازند حمید شود حیدر مجنون که دائم چون شرف معشوق
دارد در درون * در حی خود پیش او فتد دیدار لیلی باک نیست ش چون لفظ حی را بر لفظ در آرند حیدر شود
نبی کاتب تقدیر خط مشکبار * بی قلم بنگاشت بر رخسار یار ش از لفظ بنگاشت الف را که بکنایه
از قلم ست چون دور ساختم بن گشت باقی ماند و بکنایه گشت لفظ بن را قلب کردم و بر رخساره لفظ یار
که یا ست آوردم نبی شد سهراب از سیل سرشکم ماهی قد * هست اب گرفته را بیحد ش لفظ
هس را بکنایه تا ب قلب سازند و از لفظ راه ها را مبدل بحرف با سازند باشاره بیحد سهراب حاصل اید
حسن سخن را چو سر درمیان داشتم * بجز صورت نام نیکو نبود ش از لفظ سخن سین را که سر اوست
چون درمیان خای معجمه و نون آرند خسن شود و صورت خسن و حسن یکیست امین گر جهان پر شود
از سرو قد و لاله عذار * زان میان سرو تو خواهم که درارم بکنار ش چون از لفظ میان الف را که نشان
سرو ست گرفته بر کنار آرند امین شود رشید شرف نامت نهان ما بهشت از من * چو رشدی
داشتم دی گشت روشن ش چون از لفظ رشدی دی را بکنایه گشت قلب نمایند رشید شود ملک
زان می که بملک تو بود نیست عجب * گر زیر و زبر یافته خود را هر یک ش مراد از می لفظ مل باشد که در لفظ
مالک ست و بکنایه زیر و زبر میم مضموم را فتحه و لام ساکن را کسره داده ملک شد الغ کشد بزلف و قدش
دل گرایدم هر دم * هزار زلف بپایی به پیش و قامت هم ش هزار جو و نخ و زلف بپایی دو زلف
فزلف زلف حرف لام ست و لام پیش غین و الف که قامت مراد از انست پیش از لام اید الغ
حاصل اید امان بین لباس ازرق صوفی و دامن کش زوبی * که می زیرش نهان و میکند انکار می

ش لباس ازرق اق میشود درین لفظ اق که قاف است بکنایه کش زوی ازوی کشیدم الف باما
و مقصود از زیر می پنهان کردن اسقاط حرف یاست که بعد اسقاط آن لفظ ام حاصل شده و زین
کار می کند ای همچو لفظ می زیر خود را پنهان میسازد و از زیر اینجا کسره مرادست پس اسم امان بر آمد
فرخ خوش بود هنگام زینت آن رخ همچون قمر + بر سر آن رخ کشیدن دانها از مشک تر ش از لفظ
قمر قاف را که همچون صورت فاست گرفته بر لفظ رخ آورده و رای بکنایهٔ دندانها که بتحلیل و ترکیب
حاصل شده تشدید دادم فرخ شد بها بهر سو نهان بیند اما چه حاصل + نه بیند سوا آرزومند بیدل خ
ش چون از لفظ بهر رای که در کناره است دور کنند و از لفظ آرزو الف را که طرف سر اوست
گیرند و مند را بدل کرده مد را از الف دور سازند بها شود شهاب زلف او در صورت مقصود بود +
پیش ما مقصود زلفش را نمود ش از زلف جیم گرفته و عدد جیم بحساب ابجد سه است و صورت سه و
شه یکیست و از لفظ ما آب اراده کرده شهاب شد و مد الف را بکنایهٔ عبارت مقصود زلفش با نمود
مقصوره ساخته مهدی پیش صنمی که دل زغم خون کرده + احوال دل زار بغم پرورده + گفتم همه
وی هیچ ناگفته نماند + زین پیش اگر چه داشتم در پرده ش های اول لفظ همه دی را که ظاهر ست ساقط
کردم و های دوم را ظاهر کردم مهدی شد خواجه زان زلف خدنگ غمزه ترکانه + خوفی عجبی کرد
بدلها خانه + ناگفته دل از خوف خدنگش آخر + نانداشت ز دلها اثری جانانه ش از لفظ خوف فا را که
آخر حرف است دور کرده بجایش بکنایهٔ خدنگ الف آورده و واو را باشارهٔ ناگفته ضم کرده و از لفظ
جانانه دلها را که عبارت از هر دو الف و هر دو نون ست دور کرده خواجه شد نور تا بکی دل خون
خورم همچو ید از لعل تو بهره + پیش نوش امد که باشد سیر زان دردی از بهر ش پیش نوش یعنی حرف
اول نوش با ضمهٔ نون را چون سیر خوانند واو معروف خواهد شد و در آخر دردی لفظ زهر که رای است
آرند نور شود و درین معما نوشاید بترکیب و تحلیل حاصل گشته زکی یکی با طالع و بخت همایون + یکی زیر و
زبر گشته دگرگون + ش چون یای اول لفظ یکی را بزای لفظ زبر بدل سازند و زا را آخته و کاف را
بکنایهٔ دگرگون کسره سیر دهند زکی بیای معروف حاصل اید نویان در طرف نقاب نگار ایدل که
بود + پیش رخ آن نگار مائل بکشاد ش کنارهٔ لفظ نقاب نون ست از سمی اسم گرفته و لفظ ای را
بکنایهٔ دل قلب کرده در میان واو و نون اورده و ضمهٔ نون را که معروفست بکشایند یعنی مجهول سازند
نویان گردد بشیر هستای پسر از تو هر چه خواهی + خورشید و ستاره با پناهی ش سین پسر را که
کنایه خور گرفته بلفظ شی که در خورشید ست بدل کرده و از بای فارسی لفظ پسر دو ستاره که کنایه از دو نقطه است

حذف کرده بشیر شد خورشی دو ستاره و پناهی موجب حسن و لطف هاگردد فافهم سراج از مهر دعا
آئینه زیبا چهره + برداشته دست عالمی از مهر + حاصل ز دعای دست برداشته بمن + اکثر ستاره
کرده و سوی سپهر + ش حاصل دال لفظ دست چهار عدد ست و چون چار را قلب نمایند راج شود
پس جیم فارسی را بجیم عربی بکنایه برداشتن ستاره تبدیل کرده و از لفظ سپهر سین را در اول آورده سراج شد

شرح معمیات حدائق البلاغت شمس الدین فقیر حلیه اختتام پوشید

شرح معمیات مولانا جامی

نجم نگار من بتیغ دل ز انجمن برد + بزیر گام مش از بیداد بسپرد ش رخ نگار نون و دل انجمن
جیم و زیر گام میم پس نجم حاصل شد بها چه غم گر شحنه مستان دلبرست + که ما را روبه آمد گرچه شیرست
ش روی ما که میم ست آنرا حذف کرده بجای آن به را آرند بها شود صدر ز دگرگون شد ز صبر بی برم
حال + ز خون دیده گیرم روی زر دال ش از صبر برا دور کردم صا و باقیماند و روی زرد که زاست
تبدیل کردم بدال و لفظ زر دال مدو جزو تحلیل یافته یعنی زر و دال صدر حاصل مد مبارک مگر کردند بوان
گیسوان را + که ناف مشکبارست آهوان را ش از لفظ مشک شین که ناف ست دور کرده بجای او لفظ
بار آوردم مبارک شد زین الدین دل زاهد ز حال دین خزین ست + که چشمت بر سر تاراج دین ست
ش از عبارت حال دین جای حال را بلفظ زین تبدیل کردم زین الدین شد بابر قبا بر قد تو
میدوزد ایام + برا از قاف تا قاف ای پسر نام ش لفظ قبا برا ده اسم ست چون حروف درمیان
تا قاف ان قبا بر قد جمع کنند بابر شود سلام بود روی تو گل زلف تو سنبل + نهد سر سنبلت بر دامن گل +
ش سر لفظ سنبل سین و دامن لفظ گل لام از ان لام ملفوظی خواسته اسم سلام برامد احمد چو جوانی
مطلع سبع المثانی + بدانی نام او بی حرف ثانی ش مطلع کلام الله سوره الحمد ست پس چون از احمد
حرف دوم که لام ست حذف کردم احمد حاصل امد سهیل چو تابد مهر از زین فیروزه ایوان + شود نام تو
با ناهید و کیوان ش از مهر شمس گرفته و از و سین و از زهره ها و از زحل که کیوان هم گویند لام پس سهیل شد
شجاع شب ان شمع دل از غصه بپرداخت + که رخ بنمود و جا بر چشم من ساخت ش از لفظ شمع میم که دل
اوست دور کرده جا را بر عین که مرادف چشم ست آوردم شجاع شد موسی گزیدم از خموشی لب بدندان
لب شیرین او شد گوهر افشان ش لب لفظ خموشی که خاست و گوهر که نقاط کنایه از انست حذف کنند
اسم موسی حاصل اید عیسی چو بینی صورت عیشی مهیا + از ان نام خوشت گردد هویدا ش صورت
عیشی و عیسی یکیست حسن چو بستم صورت لبهای خندان + نمودی در تبسم شکل دندان ش لبهای خندان

حق ست تو تصحیف آن حق و درون آن سین که بشکل دندان دارد در اید حسن شود احمد یکی را گر کنی هم دریکی
جای ⁂ شود نقد تو نام آن دلی ارای ش عدد لفظ یکی چهل ست از آن میم حاصل امد و مرادف یکی احد ست
پس چون در احد میم آوردم احمد شد صمد را گر خورشید در حشمت زبونست ⁂ رخ آمنه به بین یاری که چو نیست
ش از مه قمر اراده کرده و از رخ او که قاف ست و عدد صد دارد صد حاصل امده و در ای بکنایه یاری از
باری گرفته در آخر آوردم صمد رشد یوسف گر نتم نیمهٔ آن لب بدندان ⁂ دهان را از دهانم داشت پنهان
ش عدد لفظ لب سی و دو ست و نیمهٔ آن شانزده و از شانزده یو حاصل امد که عدد شانزده دارد و از دندان
سین و از دهان فم و از دیگر دهان که پنهان کردنش مراد داشته از فم میم حذف گشته پس از ترکیب اینهمه حروف
اسم یوسف حاصل گشته شمس بود عمرم بسر بر وجه دلخواه ⁂ چو در بنمایدم در سالی آن ماه ش روزهای
سال سه صد و شصت ست از ین شین معجمه و مهمله حاصل امد و روی ماه که میم ست در میان هر دو آوردم
شمس شد عثمان بی نام خود ان خورشید ابرار ⁂ کشاد از هم دو انگشت نگونسار ش از خورشید عین
گرفته و از دو انگشت نگونسار که صورت هندسهٔ هشت پیدا میکند لفظ ثمان خواسته بعد عین آوردم عثمان شد
۱ هاشم نما طرف مهت ای شوخ دلبر ⁂ در اراز پای کوروشن تر اختر ش از طرف مه های مهمی گرفته آنرا
های آهی کرد ها و الف شد و از همه کواکب روشن تر و فروزنده تر شمس ست و پای شمس که سین مهمله است
حذف کردم شم باقی ماند پس هاشم شد مصرعهٔ ثانیه لطفی دارد فتامل نوریه بود نامت با نرا انه نور نگار
گفتمش نور علی نور ⁂ درین معما کرر لفظ نور ست پس نور حاصل شد علا بود تمت بلای جانم ای دوست
خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست ش عین که مرادف چشم ست به لا پیوند دادم علا شد همام بدریچه بود
مادر هم تر الیک ⁂ نه مادر چو تو باشد نی پدر نیک ش مارا چون در لفظ هم آرند همام شود بکنایه مادر هم
علی بهرت بیدلی زاغیار صافیست ⁂ که شسته در میان دست انه خلافیست ش از مهر عین گرفته و
در عربی بید را خلاف گویند چون از لفظ بیدلی لفظ بید ساقط شود لی ماند و بعین پیوند علی حاصل اید تاج
دلم کو هر دو عالم جات گشت ست ⁂ شنیده نام تو شیدات گشت ست ش لفظ جات را چون بکنایه
گشته قلب کل نمایند تاج شود عمر میوشان خال خود از سینه ریشان ⁂ که دور از دانه مرغ اید پریشان ⁂
ش از لفظ مرغ نقطه را که کنایه دانه از وست دور کرده قلب بعض اشاره پریشان نمودم عمر شد مظهر
زمزمهر نام مطرب شد هویدا ⁂ ولی در وضع اندک زیر و بالا ش مزهر ساز را گویند پس لفظ مز زیر لفظ هر
آید که قلب کلی عبارت از انست هرمز گردد طاهر کی روز نام آن مه از خاطر ⁂ که زیکی نقطه میشود ظاهر
ش لفظی که از یک نقطه ظاهر شود بجز لفظ طاهر نیست پس طاهر حاصل آمد سعدی قع از طرف رخ گشود نگار

گوشهٔ ابر و میم عفو و دو بارش گوشهٔ ابر الف و از ابر که مرادف سحاب ست سین و از یم که بمعنی دریاست
دال و با بدو میم یا گرفته ترکیب دادم اسدی شد سعید ریخت دُر اشک و اکنون نیست چشم را دگر پیش
آن و دلدار چیزی که آخر آید در نظر ش از اشک نقطه دور کردم سین مهمله حاصل امد و از چشم عین گرفته
عدن از عین بکنایه کنون نیست حذف ساختم و از پیش دلدار دال را گرفته در آخر اعدام سعید شد ایاز
طاق ابروی تو دو تا چه خوش ست ٭ وان سر زلف مشکسا چه خوش ست ش لفظ ابرو عدد طاق غیر الف
نیست و روی لفظ تو تا ست از ان باعتبار تجنیس یا حاصل گشت و سر زلف زاست پس از ترکیب اسم
ایاز حاصل شد حسن علی هست مشکین خالها او را ابروی سیگون ٭ بر رخ مه خال زیبا لائق ست
از حد برون ش چون بالای هست نقطه دهند هشت شود و باعتبار عدد از هشت حا حاصل آمد و عدد
زای معجمه که در زیباست هفت از ان سبع گرفته و خال سبع یعنی نقطه با را بکنایه زی بالا که تحلیل و ترکیب
حاصل آمده بالا بردم و از مه لام که عددسی دارد و از لق حدا و که قاف ست دور کرده یای تحتانیه را آخر
آوردم حسن علی شد و لفظ لا که در لائق ست هم دلالت بر حذف قاف لق دارد و هم از حرف بالای
خود اتصال یافته نفع می بخشد فتامل طاهر تا شد زلف رشتهٔ وصل تو رها ٭ باری غم هجر تو جدا کرد جدا ٭
از عقبهٔ مرگ بود ترسان دل من ٭ هجر آنکه اژدهال به پال بها ش یعنی طا را بر لب ها آر تا طاه
شود و یا را بر لب ها آر تا ماه گردد و علامت قمر در تقویم راست از ان باعتبار تجنیس را گرفته یا از لفظ
قمر رای که در آخر ست آوردم طاهر شد لفظ جدا در ها و یا ری بیت اول کمال لطف دارد نعمان
گر دل یار رفت ما کردیم جا بر جای دل ٭ چشم بر ما افگن ای کنج غمت ماوای دل ش ما مرادف نحن
و دل لفظ نحن حای حطی ست آنرا دور کردم و لفظ ما که در مصرعه دیگر ست بجایش آوردم نمان شد
و از چشم عین گرفته بر ما که در نمان ست آوردم نعمان شد جعفر عفو تو ظاهر شده در جرم ماست ٭ هر کیا
چون آن دگر بی منتهاست ش یعنی لفظ عفو را بعد جیم در جرم بیا تا جعفورم شود من بعد آن و او
از عفو و میم از جرم بکنایه بی منتها دور ساز تا جعفر حاصل اید خداداد جان من نمای ده بهر خدا ٭
تا دل خود را فدا سازم فدا ش دل لفظا بود که دا او ست فدا گشت یعنی بدل بلفظ فدا شد پس خفداد
حاصل امد و در خفداد که فاست آن فا را از واکه در لفظ فداست بدل کردم سپس اسم خداداد حاصل گشت
امین ایدل از اخلاص آنها گو که صاحب گوهرند ٭ زان فقیران نام جو کال طائفه نام او رند ٭
ش در تمامی سورهٔ اخلاص حروف صاحب گوهر یعنی نقطه دار همین اند ق ی ی ی ن ف
از جملهٔ این حروف چون فقی را دور کردم باقیماند ی ی ن و اسم یا مرادف ام در عرب ست پس چون

اسم را به سما یابی ثانی و نون دار و دوم امین شد **ایضاً** جای تو این نیست ای سروگزین ✤ از میان
برخیز و بالا آر نشین **ش** مراد از سر و الف مکتوبی ست پس چون الف از لفظ میان برخاسته بالای
میم آورده دم اسم امین درست شد **بهلول** دوش از دندان نشان کردان لب یاقوت فام ✤ دلب
دلبر هنوز آن ماه نو بینم تمام **ش** لفظ لب را کنایه دل قلب نموده درمیان آن از هنوز زای و ر کرده
آورده دم و نون که مانند هلال هنوز ماه تمام شد یعنی باعتبار عدد از لام بدل کردند پس بهلول گشت و از
نون نون قرآنی اراده نموده که مشابهت بهلال دارد **ایضاً** گوشه باغ و کنار سبزه جوی جای گل
گشت اگر یابی بیابی شد خود کرا پروای گل **ش** گوشه باغ بای موحده و کنار سبزه های هوز و بای گل
لام و مرادف اگر در عربی لو ست و لو را گشت کرده یعنی قلب نموده در آخر هرسه حروف سابق آر تا
بهلول شود **حسین** سیفی پری وشی که تو دیوانه از و ✤ خواهی مسخر تو شود جز دعا مگو **ش** پری را در عربی
جن گویند و مانند جن حن ست پس میان حن سی را که از تحلیل لفظ سیفی حاصل شد در آر تا حسین حاصل آید
عصمت تو سنش چون بر گرفته کاسه سم از زمین ✤ کرده از بهت دو دیده خویشتن را جانشین ✤
ش های همت که دو دیده دارد یعنی دو چشمیست از یکی دیده صاد که بچشم مشابهت دارد و از دیده دیگر
که عربی او عین ست عین گرفته بر مت بیار تا عصمت حاصل آید **جنید** آدمی زاده را وفائی نیست ✤
دست در دامن پری زده ام **ش** عربی دست ید ست و پری را در عربی جن نامند پس در دامن پری
یعنی جن ید بیار تا جنید شود **ایضاً** تن رنجور ره در کوی جانان یافت ✤ دل مهجور نقد کعبه زان یافت
ش دل مهجور جیم ست و از نقد کعبه مراد از عدد کعبه که نود و هفت ست خواسته و نود و هفت بصورت نود
و دو هفت مشابهت دارد و دو هفت چهارده میشود و عدد ید نیز چهارده است پس از دو هفت باعتبار
عدد ید حاصل شد و هرگاه جیم مهجور و نون از نو بر ید آورده جنید حاصل گشت **کمال** گر تو میخواهی که یابی
نام آن نسرین بدن ✤ قلب قلب قلب قلب ابر قلب قلب قلب زن **ش** از قلب اول مراد دل و از
ثانی لام ملفوظی و از ثالث و دیگر گونه یعنی دل قلب لام ست آن لام ملفوظی را هرگاه قلب کنی مال
میشود و بر قلب که عبارت از همان لام ملفوظیست و از قلب خامس مقصود لام مکتوبی باشد یعنی این لام
مکتوبی را قلب کرده بر مال بنویس تا کمال گردد **صدیق** از صراحی می بریز و گل بیار اندر میان ✤
ور نباشد دامن معشوق گیر و جان فشان **ش** عربی می راح ست هرگاه از صراحی راح بریزند ص ی
باقیماند و عربی گل ورد ست و چون از ورد ور برفت دال مکتوبی باقیماند و دامن معشوق قاف ست
اینهمه حروف را ترکیب دهند صدیق حاصل آید **کمال** پاره از لعل و پاره از گل گیر ✤ هر دو را

درمیان آب انداز ش مرادف آب ماست چون ما را درمیان لام کاف و دم کمال شد زیرا که لعل سنگ درسته اخذ باشد سنگ کان بالاتفاق
علی محمد ابود یک الف و ها و دو لام ÷ عاجز شده از کنه صفاتش افهام ÷ از بینه الف علی را طلبست
وز ها و دو لام جو محمد را نام ش معمیات بینه عبارت از دور کردن حرف اول از حروفات ملفوظست
یعنی هرگاه الف ملفوظی را بینه کنی لف باقی ماند و عدد لف یکصد و ده میشود و عدد علی نیز همین قدرست
پس باعتبار عدد علی حاصل شد از الف هرگاه لام را بینه کنی ام باقی ماند و از هر دو لام دو ام گردید و عدد
هر دو ام هشتاد و دو میشود و هی را بینه کنی ی باقی ماند و عدد یای مکتوبی ده میشود پس جمله عدد با عدد محمد
که نود و دوست برابر گشت قرین رو از ها و دو لام محمد حاصل گشت علی نیست جز وصف علی معنی لفظی هر گز
زانکه از جمله تلفظ همی آید اسمش ÷ کن معشر عددش باز دهی طرح بعشر ÷ یک بیفزا و معشر کن وان زین قسمش ÷
ش یعنی از هر لفظ و هر اسم که خواهی نام علی بر آید بدین طور که عدد آن لفظ و اسم بحساب ابجد جمع ساخته
با آخرش صفر ده تا معشر گردد پس آن جمله عدد را ده گان طرح بده آنچه باقی ماند بران رقم ده دیگر افزا تا یکصد
و ده خواهد شد با عتبار عدد لفظ علی که یکصد و ده ست اسم علی حاصل خواهد شد ناصر سر صوفی ببر در آتش انداز
که تا آن رازستان رنگ گویدش سر صوفی صاد مکتوبی و مرادف آتش نارست هرگاه صاد مکتوبی را
درمیان نار افگنی ناصر شود احمد میان باغ و لب حوض پای بید خوش ست ÷ بشرط آنکه بود درمیان
رخ محبوب ش یعنی میان باغ الف ست و لب حوض حاست و پای بید دال ست و رخ محبوب میم
پس هرگاه این همه حروف را ترکیب دهی احمد حاصل آید ستم دل من از زیر و زبر گشته پریشان طورست ÷
ستم و جور کنی زیر و زبر زان جورست ش یعنی زیر جور که رای مکتوبی ست آنرا بالای ستم بیاری تا رستم گردد
خالد بر عذار حبیب خال ببین ÷ شب شده با میان روز قرین ش عذار حبیب ح است خال که نقطه است
چون بر و آید خای اسمی حاصل شود و شب مراد از لام ست تلمیحاً خال شد و مراد از روز باعتبار نهار ری
چون ری در لام پیوند دلد حاصل آید بدین صورت لد خالد شود فریدون ز فریاد من گشت گردون
دگرگون ÷ که خواهد رسید این بفریاد گردون ش اول فرا با یای مکتوبی پیوند داده و بار دیگر دون را تا
فریدون حاصل گردد لفظ بفریاد گردون را تحلیل ساخته اول را سوال و ثانی را جواب قرار داده یعنی میگوید که
بفریاد چه خواهد رسید جواب یاد دیگر دون تمام ماده اسم فریاد گردون ست شفیع دم شمشیر تو بر جان وفادار
خوش ست ÷ بر لب عاشق غمدیده لب یار خوش ست ش دم شمشیر شین مکتوبی و جان وفا فای مکتوبی
و لب یار یای مکتوبی این هر سه حروف را فراهم آورده بر لب عاشق که عین ست بیاری شفیع حاصل گردد
علی از ان در هر کسی چیزی ÷ گر خواست ÷ شفیعی خاک آن در زیر سر خواست ش سر شفیعی شین ست

و زیر شین فی که بمعنی در آمده و در وا با ب گویند و مغاک باب بای موحده آن بای را زیر شین دیا پس کلمهٔ
شفیعی شد و معنی این لفظ در هندی اینست که راستیج عی کے پس عربی رات لیل ست و از یای لیل
لام مکتوبی حاصل شد و آن لام را در میان عی بیار تا علی گردد ایضاً گر تو خواهی نام آن عالیجناب
آفتاب ست افتابست افتاب شمس از آفتاب اول عین مکتوبی که مرادف المعنی ست گرفته و از آفتاب
ثانی عین و مقلوعین در ابجد هفتاد میشود و عدد هفتاد لفظ سی را نیز میشود و سی عدد لام ست پس
از آفتاب ثانی حاصل آمد و از آفتاب ثالث نیز عین گرفته و از عین چشم و چشم مشابهت از صاد دارد و اعداد
صاد در ابجد نود باشد و اعداد میم ملفوظی نیز نود میشود از ان میم مکتوبی گرفت و عدد میم چهل میشود و عدد
دلو نیز چهل ست و علامت دلو در تقویم ی ست از ان یا حاصل شد پس علی از هر سه آفتاب حاصل گشت
دعا تحفهٔ مجلس شریف و منیف ❊ می فرستم سلام بلکه سه لام ❊ گشت با هم یکی دو لام نخست ❊ ماند باقی
سوم سه حرف تمام ش در ابجد عدد لام مکتوبی شصت و عدد سین نیز شصت ست از دو لام اول
سین گرفته با لفظ هم ضم کن تا سهم گردد و سهم بمعنی تیر و تیر عطارد را گویند و علامت عطارد در تقویم د است
پس دال حاصل گشت و لام ثالث باقیماند و عدد لام ملفوظی در ابجد هفتاد و یک ست و عدد عین و الف
هم در ابجد همین قدر پس از لام ثالث عین و الف حاصل گشته و ازین هر سه حرف اسم دعا بر آمد
سلطان حسین کرد زلف سرکشی با روی خوب ای عشوه گر ❊ آفتابی جلوه ده هر سو بقا نون دگر ش
زلف را مشابهت بجیم میدهند و در تقویم جیم علامت سرطان ست از ان زلف سرطان حاصل گشت
و از لفظ سرطان لفظ سر مبدل گردد بحرف لام که از تحلیل کشی حاصل شده سرطان سلطان شد و خوب
مترادف آن حسن و روی حسن حرف حا و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس در تقویم سین است
و بملاحظهٔ آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن سین مسمی و جانب دیگر آن سین اسمی را جلوه
داده پس سلطان حسین شد خداداد از لباس عمر گلها را بسی امید بود ❊ خار خود آخر به هر یک چاک دامان را
نمود ش آخر خار که ری ست با لف تبدیل یافته خا شد و آخر لفظ خود که دال ست آن دال را با این هر
حروف مذکوره بیاوردیم خداداد حاصل آمد سلام علیکم لاف شوق هست در سم لیک در عمر دراز ❊ گرچه
فرسا یدزبان یک شمه نتوان گفت باز ش لفظ لاف را در میان سم بیار و لفظ لیک را در میان عمر لیک
پس سلافم علیکم گردید پس ازین لفظ مرکب فر را دور ساز تا سلام علیکم باقیماند درویش علی زلف را
مشکین هر که بر روی تو دیدای مه عیان ❊ یافت بی پایان دو شب را آفتابی در میان ش زلف را
شاعران تشبیه بدال میدهند چون دال را برابر لفظ روی آوردیم در روی گشت و از دو شب یکی مراد

ف این اشعار را که طلبای در فهم خود نوشته آنرا معما قرار نداده بلکه بنور طبیعت سلام را با دعا معما ساخته پس معما بنا برگفت چنانچه در لفظ سلام علیکم تصحیح آن است

ف باید دانست که درین عصر اطلاق معما درست نباشد و هرگز ... [illegible]

از لیل و دیگر از شب مقصود ست پس هرگاه لیل و شب را بی پایان نمودم ش علی مانده از آفتاب
عین گرفته درمیان ش ولی آوردم درویش علی شد ایضاً چون دوای دل طلب کردیم سوز دل
فزود * بود دوای شعلهٔ آخر دو چندان شد که بود ش حرف آخر شعله که هاست آن ها را باعتبار عدد
مضاعف ساختم ده شد و از ده باعتبار عدد یای تحتانیه گرفته بجای های شعله یا آوردم درویش علی شد
سلطان حسین خلد ملکه ای به سر زلف کجت ماه تمام * قوس قزحت بر اوج خور کرده مقام *
دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم * گل پیش مه روی تو آشفته مدام * ش در تقویم علامت سرطان
جیم ست که مشابهت بزلف دارد و بکنایهٔ زیر سر در سرطان که رای ست بجای آن از ماه تمام باعتبار
عدد لام مکتوبی آوردم سلطان شد و حای قزح را که مثل قوس ست بر سین ملفوظی که در تقویم علامت
شمس ست آوردم حسین شد و دل را قلب کرده درمیان خم آوردم خلد مر گردید و گل را قلب کرده بر های
آوردم ملکه حاصل شد پس اسم سلطان حسین خلد ملکه مجموع حاصل گشت میر محی سکنی قصد دل از مهر سوز مژگان دراز
نیزه داری هیمانی هر طرف ای دلنواز ش نیزه را در عربی رمح گویند چون پس و پیش رمح می هوی بیاری
اسم میر محی حاصل شود محی سبز ملیحی که خالهاست برویش * میل شفیعی بود همه بسوی پیش ش لفظ سبز ملیح
بتحلیل یافت یعنی سب ز ملیحی و بر سر سب نقطه آورد شب شد و شب در ملیحی لام ست پس لام بلفظ حی
تبدیل یافت محی حاصل گشت محمد خم جو نگون گشت از و قطره ریخت * هوش زده هوش صحبت گریخت *
ش هرگاه خم را قلب کرده قطره یعنی نقطه از و دور گشت و از ده هوش لفظ هوش رفت پس محمد حاصل گشت
نبی در خط سبز بر لب جانان * هست با چاشنی دو خال نهان ش از چاشنی دو نقطه دور کنی جاشی
گردد بمعنی که جای او نی یعنی بای موحده را درمیان نی جای ده تا نبی حاصل آید علی رشید آتش گل
در بستان * سوخت بلبل جگر خویش بر آن ش مرادف بلبل عندلیب ست و مرادف جگر کبد معنی بیت همین
باشد که عندلیب کبد خود را که مانند دست بسوخت یعنی دور کرد پس علیب شد و با را از علیب بکنایه بران دور
کن تا علی حاصل آید امام نام صاحب طرق شهر سمر * شد ز تکبیر بار یا جگر ش در لفظ تکبیر که بای موحده بود
آن بهرای حامه بدل گشت پس اکبر شد یعنی مکرر کردن و مرادف یا ام ست هرگاه ام را مکرر کنی امام حاصل آید
ایضاً گرفت رعشه چمن را ز هول باد خزان * بود سبک حرکت نخل او بپایان ش نخل حرکات سه است
فتحه و کسره و ضمه و دین هر سه حرکات فتحه حرکت سبک ست پس نخل یعنی الف لفظ او را فتحه بده تا آو شود
و مرادف آو ام ست و ام را بکنایه بپایی مکرر کرده بخوان تا امام حاصل شود حسام از حسن بجید تو انبای زمین عاقل
عاقل شده ست مجنون مجنون شده ست عاقل ش هرگاه حسن را ابجد کنی حس با عقل ماند و عاقل مجنون شود

مگر از رفتن عقل و مجنون عاقل نمیشود مگر از رفتن جنون پس از مجنون میم و از عاقل الف حاصل آمد و از
ترکیب حسام شد **ایضاً** میروند از پی آن شوخ کسان در حمام * تا ببینند از آن سیمتن و نقره خام **شش** هرگاه
مردمان برای غسل در حمام میروند سر و پا را برهنه مینمایند پس چون لفظ کسان را سر و پا برهنه کنی یعنی کاف
و نون دور سازی سا بماند و در حمام مردمان را کاری بجز آب ریختن نمیباشد پس از لفظ حمام ما که بمعنی آب است دور کرده
ترکیب داده تا حسام شود **بهادر** آنکه نبود در جهان صاحب گهر * جای آن دارد که افتد در بدر **شش** در لفظ جهان
حرفیکه نقطه ندارد هاست پس چون ها را در لفظ بدر آوردیم بهادر شد **هارون** برون آر از معما گفت نام آن
بت موزون * همین ها بود و بس آمد که آمد نام او بیرون **شش** از لفظ برون رون را گرفته ها را بر وی آوردیم
هارون شد **مهدی** ای خوش آن گشته که آید روز ری * بر سر مرقد وی دلسوزی **شش** بر سر لفظ مر
چون قاف آوردیم قمر شد و از قمر مه گرفته و از دو دل که اده است در کرده در آخر دال و یا آوردیم مهدی شد **محمود**
هر چه بود از سینه یکیک محو کردیم غیر دل * کان پر از پیکان تیر تست ای ترک چگل **شش** از سینه صدر گرفته و دل آن
که دال ست گرفته و از تیر سهم و از پیکان او میم اراده کرده پس چون میم را درمیان لفظ محه و دال در آخر زیاده
کردیم محمود شد **ملا علی شغال** کس نیست که در عشق بتان شیدا نیست * یکدل نه که دیوانه این سودا نیست صفت پروانه
سوخته شد بال و پرم * از شمع جمال یار دل برجا نیست **شش** دل شمع که میم ست دور کرده بجایش لفظ جا
آوردیم شجاع شد **ملا بدخشی** سینه شد سوراخها از تیرت ای ترک چگل * جانب زلف و رخت بینند ره سوراخ ها
دل **شش** جانب لفظ زلف و رخت فا و تا است و راخ که در لفظ سوراخ ست آنرا قلب کردیم خار شد پس لفظ
خار در آخر و الف را از همین خار حاصل کرده با شاه هر سو افتخار شد **وله** گرچه از وصل بتان هیچ نشد
حاصل من * مرکز هجر ترا دایره آمد دل من **شش** مرکز هجر جیم ست پس جیم را درمیان نم که مقلوب لفظ
من ست آوردیم نجم شد **ملا شهاب متخلص بعیری** بنگر که چه ز قصه دوری نوشته ایم * حرفی ز آب دیده و حرفی بخون دل
شش از قصه دوری تا بنا یه حرفی از آب نوشتن و دو رسانند و حرفی آنگاه دارند صدر حاصل آید ظاهر است
که آنچه از آب نوشته خواهد شد موجود نخواهد بود و هر چه بخون تحریر خواهد یافت قائم خواهد ماند **سیفی بخاری**
نیست تخم طرب از مزرع گردون هر دم * در درون دل و جان دانه خال تو بس ست **شش** از میان دل تا با
بال و جان دو الف مراد ست و صورت دو الف یازده است هرگاه درمیان یازده لفظ دادیم صد هزار
یک شد از آن تا حاصل آمد و از بسم سم در آخر زیاده کردیم قاسم شد **ولی** هندو زلف او ز بدکیشی * گو کرو
بگرفت و گفت درویشی **شش** هرگاه هندو بلفظ درویشی متلفظ خواهد شد درویسی خواهد گفت بسبب
اصلیت هندی بودن زیرا که در زبان بها کا شین معجمه نیامده پس درویسی که عدد لام ست لام از زندگی و شود

دوست ای دوست یکی نمای دیدار + کاندر هوست دو چشم شد چارش چون پای هوست که
دو چشمیست بچهار که عدد دال ست بدل شد اسم دوست بر آمد شاه هم آن مه که ز قتل ما ترسید +
سر باخت دلم چو همتش دیدش دل که حشاست سر را باخت شا باقیماند و هم تشدید را دور کردش تا هم
حاصل آمد هم تشدید تحلیل و ترکیب این بیت آمده فضولی بغدادی از کسی جوی نشنه همت + که درین
عالمش هوس نبود + عارف اندر جهان نمی گنجد + جای سیمرغ در قفس نبودش جای سیمرغ قاف است
چون بجایش نون از نبود که بقاعده تحلیل ن بوده است آن نفس شود ملا قاسم کاهی از کن چون غم رسید
بجان + گفته با کوه درد دل زبان ش از درد الم خواسته و دل و را که لام ست پنهان کرده بخواهند
ام شود و از تکرار ام ام امام میشود چه با کوه انچه گوئی همان جواب میدهد باقر هروی قیت بید که صیدم نمود
غمزه یار + ز رشک سوخت دلش چون بناز گرد شکارش از لفظ رشک دل و که شین ست چون بسوخت
رک باقیماند و از لفظ بناز چون بای پرید نون باقیماند پس ترکیب هر حرف اسم کنی حاصل آمد رکنی شیاپوری باسم عبید
ای مه از رشک رخت در پرده خورشید هم + دیده بیدا ست بی روی تو و نومید هم سن دیده لفظ
همین ست چون بی دارنده شد ای عین با ای بماند دیده آن حیثیت عب ش و از لفظ نومید لفظ نوم بدر رفت
پس از مجموع عبید شد ملا میر علی خطاط خوش آنکه بعشق مبتلا گردیده + بیگانه ز خویش و آشنا گردیده + یکبارگی
از قید خرد وارسته + در میکده ها بی سر و پا گردیده ش لفظ کدها را چون بی سر و پا ساز نده دا باقیماند
و ده را چون قلب کرده در میان لفظ هی آ زده در شود میر محتشم قاینی باسم واسع از لفظ شد چون نشک
ناپدید + قطره های اشک ز دهن چکید ش از لفظ او واو حاصل شده و قطره های اشک سه مرتبه بر آن ا
که کاف ست چکید اولا کاف که عدد بست دارد دو بیست شد و از ان را که عدد دو صد دارد حاصل آمد
و دیگر بار نقطه بر رد چکید زا شد که عدد هفت دارد و مرتبه سوم هفت را هفتاد کرده از ان عین حاصل آمد
پس از مجموع اسم واسع حاصل آمد مولانا سعد بخاری باسم مبارک نعم عشق تو کوهی بر تابید دل که مین من زیر بارش
ش از غم هم مراد ست و از عبارت کوهی بتابید استقامت اظهار دل مسکین که کاف ست آنرا
زیر لفظ بار آورده مبارک شد مولانا عبد الحق باسم قباد ز زبان انچه گفتی از کم و بیش + کاش کردی حساب ش از
دل خویش ش دل را چون مقلوب کردم لد شد و عدد لفظ کاش سیصد و بیست و یک ست با این اشاره
لام لفظ لد بقاف و با و الف مبدل گشته باین طریق که سیصد و بیست و یک منه باسم یار احمد ساقی
ز شراب عشرت انگیز + در دست گرفته جام لبریز ش از دست ید لفظ ز شراب راح حاصل آمده و از لفظ
جام لب او که جیم ست حذف کردم الف میم باقیماند پس راح را در میان الف و میم و یاء دال لفظ ید را

اول و آخر آوردم یار احمد شد مولانا محمد امین باسم هدایت دیشب بخیال آن مه مهرگسل +
گفتم رمزی ز جور آن سنگین دل + گفتا که رسی بکام خویش ای غافل + داری چو نهفته از وی در ته دل ش
از لفظ داری را نهفتم ای دور کردم و لفظ ته را قلب کرده ها در اول و تا در آخر آوردم هدایت شد میرزا اسمعیل باسم
ادهم تا باند بکویت افتاده + پای دل ز شکست ل داده ش پای لفظ دل لام ست چون لام دل را
دل داده که بشکند ای مکسور سازد عبارت دل داده حاصل آید و دو معنی الم ست از آن لفظ الم گرفته بجای
لام الم ده آوردم ادهم شد ظهیر باسم امان در پای تو افتادم و از خود رفتم + تو سرو روان گشتی و من
آب روان ش من را آب فرض نموده و الف از سر و اراده کرده و هر گاه سر و کناره آب باشد سایه
آنهم در آب خواهد افتاد پس امان شد ملا محمد شریف آملی باسم طالب ز رهزن طره آن عشوه پرداز +
چو دل میرفت از خود گردش آواز ش از طره بکنایه رهزن ره را دور کردم طا باقی ماند و از دل با ل گرفته الف
را حذف کردم و بل را قلب کرده در آخر طا آوردم طالب شد و آواز گردش اشاره از قلب بل ست چه
هر کسی را که آواز میکنند برمیگردد درویش یوسف لاری باسم واسع مایل چو دلم بود بمهر ناکس و کس + گردم
داغش که پاک سازم ز هوس + از حد چو گذشت داغ دل همچون شمع + دل سوخت که قصه همین باشد و بس
ش دل لفظ داغ الف ست و عدد آن یک از آن واحد گرفتم و از واحد حد را دور نمودم و از شمع که همچون
شمع ست میم که دل اوست سوختم پس از مجموع اسم واسع حاصل مد ملا رشید رستمداری باسم ربیع روزی بی
ان روز که با بیدلان بخت اشنا گردد + رقیب باشد و فانی و از دلبر جدا گردد ش رقیب هر گاه فانی گردد
باقی نخواهد ماند باین کنایه قی از لفظ رقیب جدا کردم و از بر که معنی علی ست عل گرفته دل ا زود و نمودم
و قلب کرده بعد را و با حاصله سابق آوردم ربیع شد میرزا رحیم باسم مختار بخت اگر یاری کند روزی ببینم
روی او + در وصالش آرزو شنبه و آدینه نیست ش دی لفظ بخت بمیم که در تقویم علامت یکشنبه ست مراد ف
بدل کردم مخت شد و لفظ آرزو هر گاه شنبه و آدینه نداشته باشد ار باقی ماند پس از ترکیب مختار حاصل امد ز
علامت شنبه و واو علامت آدینه در تقویم ست فقره عربی باسم علی عاجز اعمی ارتقی فانقلب ش
لفظ عاجز را چون اعمی کردم یعنی عین را حذف کردم اجز باند و عدد الف یک ست چون یک را ببسط بعشرات نمودم ده شد و ده عدد
یای تحتانیه ست از آن یا حاصل امد هر بطریق ابجیم ل و از زا عین حاصل شد پس چون این هر سه حرف را
قلب کردم اسم علی حاصل آمد تم بالخیر

خاتمة الطبع الحمد لله که حل المشکلات فی شرح المعمیات از نتایج افکار جناب مولانا محمد حسن بهار عمره الباری

در اواخر ذیحجه سنه ۱۲۸۴ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید



جدول مزیل اغلاط دیوان حسن حسب نظر ثانی سید راحت حسنین ابن مولانا غلام حسن مرحوم

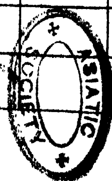
صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۱۲	گلیم	کلیم
۸	۲۱	براوج	بروج
۱۵	۱۲	بگوبی	مگوی
۱۶	۳	میرزید	می ریزم
۲۰	۱۹	اینک	اینکہ
۲۶	۱۸	چشم	جسم
۲۹	۲	بگذر	مگذر
۲۹	۱۰	آواز	آوازّ
۳۱	۱۸	بر	ہر
۳۵	۱۹	بکشا	مکشا
۳۵	۲۳	تنگ	تیک
۳۷	۱۰	او	از
۳۹	۲۱	باشد	ماشد
۳۹	۲۲	یار	بار
۴۱	۱۱	برتو	باتو
۴۲	۱۳	تیزنگاہ	نیزنگاہ
۴۶	۲	دین ومن	دین من
۴۷	۱۰	ہرد	برد
۴۷	۱۷	چشمہ ساز	چشمہ سار
۵۰	۱۷	کشت	گشت
۵۳	۲۳	نیاز و ماوتو	نیاز ما و تو
۶۳	۱۴	راونت	زاونت
۷۱	۱۸	بیان	بنیان
۶۴	۲۳	گفتا	گفتار
۷۷	۷	گفتہ	گفتا
۸۰	۱	شہدا	حسنین
۸۴	۲۳	جور	حور
۸۶	۱۴	بگذار	مگذار
۹۴	۲۲	زاغ ورزاغ	زاغ در زاغ
۹۷	۷	ازجام ہوای	ازجا بہ ہوای
۹۹	۱۴	مولا	مولانا

صحت نامہ مثنوی حسن حسب نظر ثانی جناب ممدوح

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۵	چاہ افکار	بحر اشعار
۱۹	۲۳	شمارم سخندان	کہ شمارم ازینہا
۲۳	۱۷	افزون	فاضل
۲۵	۱۹	حیرت	عشرت
۲۷	۱۶	سروسبز ست	بو و سبز
۲۷	۲۲	کشتی تیغ ستم جائے دم آب	عطا کن از کرم مارا نے آب
۲۹	۱۲	از حسن تدبیر	آن نیک تقدیر
۳۰	۱۷	عید	عہد
۳۱	۲۳	استاد	استادے
۳۲	۲۶	گرد	کرد
۳۲	۱۸	[illegible]	دل عشاق تماشا [illegible]
۳۳	۲۱	زبان [illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۲۵	بجز	به باز
۳۴	۲۶	بخوانند	نخوانند
۴۵	۱	دو چشم نارپستان	دو چشم و نارپستان
۴۶	۱۵	دود	داغ
۴۶	۲۹	سر بمن	سرو تن
۴۷	۱	دارم	دادم
۵۵	۸	فغان چشم	فغان کو چشم
۵۵	۱۲	کشته و او	کشته او
۵۸	۲۵	جان هم	هستی
۶۲	۶	چو	که
۷۵	۳۶	وز انجا بشتاب آمده بیکبار	وز انسو داد شتابش بیکبار
		بسامان را وجهت هر کسی	بهای چند جهت قاضی را
۷۶	۲۸	پشیش	پیش
۷۷	۴	لیکن	خوشدل
۷۷	۱۲	ولیکن گرم رو	برفتن گرم تر
۷۹	۲۰	بیش	پیش
۸۵	۲۶	راضی	ساعی
۸۷	۳	زگردون تحیت همه در جای کوکب	خرامان شد بنانش همراه موکب
۸۶	مصرع اول	اکنون	سازم
۸۶	مصرع ثانی	کنم	افزون
۸۸	۵	سوار رو	سواد
۸۹	۳۳	عذرخواهان	بود لرزان
۸۹	۳۴	که همراه او شد سلک گوهر	نمودی همراهش سلک گوهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۲	مصرع اول	برغبت	که رغبت
۹۲	مصرع ثانی	خوردن با و را	خوردن او
۹۲	۱۴	نماند جایزه از سرکشی	نماند زهره [illegible]
۹۴	۷	آراست	آماده
۹۴	۳۰	آسمانی	آسمان
۹۶	۱۴	زیاد	فزون
۹۷	۲۸	تیر شمشیر	تیر و شمشیر
۹۸	۲۶	چنان	چسان
۹۸	۲۸	نیز	تیر
۹۹	۲۳	سینه	جبهه



Kitab Futuhish-Sham. ed. E.W.N. Lees.

By- Muhammad b. Abdullah Al-Azdi.

Calcutta, A.S.

1854 A.D.